

رویای عاشقانه

نویسنده: بهناز احمدی

این کتاب توسط سایت رمان 98 ساخته شده است

برای دانلود رمان های بیشتر به آدرس www.Roman98.Com مراجعه کنید



صدای زنگ موبایلم را شنیدم سریع از خواب بیدار شدم و تلفن را جواب دادم صدای نفیسه توی گوشی پیچید:

-صبح بخیر مانیا نمیای فرودگاه؟

-وای نفیسه خوب شد زنگ زدی یادم رفته بود...راستی سلام!

-سلام خانوم خوابالو! نمیای دختر خالتو ببینی؟ دارم میرما!

-چرا عزیزم الان میام کیا ومدن؟؟

نفیسه-خانواده ی خودم با پارمیس و پارسا...بقیه تو راهن.

-باشه نفیسه منم الان میام.حالا چرا صبح به این زودی!

نفیسه-ببین من الان برم دیگه تا چند سال نمی تونی منو ببینی پس غر نزن پاشو بیا!...ارمان هم الان رسید.

نام آرمان را که شنیدم توی دلم غوغا به پاشد سعی کردم جلوی خوشحالیم را بگیرم:

-باشه باشه منم تا 1ساعت دیگه فرودگاهم

نفیسه-پس تا یک ساعت دیگه خداحافظ

-خداحافظ

از روی تخت برخاستم.پس از شستن دست وروپیم راه افتادم به طرف آشپزخانه تا چیزی بخورم میز صبحانه را مریم خانوم چیده بود لیوان شیر را برداشتم با یک کیک کوچک خوردم واز آشپزخانه خارج شدم که مانی را دیدم..محال بود

صبح به این زودی بیدار شود

گفتم:

سلام صبح بخیر..چه عجب صبح زود بیدار شدی!خبریه؟

در حالی که خمیازه می کشیدگفت:

سلام صبح توام بخیراره دیگه دارم میرم فرودگاه مگه تو نمیای؟

-چرا منم دارم میرم همون جا ولی فکر نمی کردم تو بیای

خندید وگفت:

دارم میرم دشمنمو بدرقه کنم

-مگه بیچاره چیکار کرده؟...

مانی نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و سریع گفت:

این دشمنی از وقتی که بچه بودیم نشات گرفت همون موقع هایی که توپ پلاستیکی هامو برمی داشت وپارشون می

کرد..در عوض منم عروسکاشو خراب می کردم..برو حاضر شو وروجک

خندیدم:

-باشه من یک ربع دیگه آماده ام.

به اتاق رفتم وآماده شدم..یک ساعتی در راه بودیم تا اینکه بالاخره به فرودگاه رسیدیم با چشم دنبال ارمان گشتم



ویافتمش. طبق معمول دستانش را به آغوش گرفته بود و داشت به همه نگاه می کرد. عاشق همین جذبه اش شده بودم...
نفیسه بر روی شانه ام زدوباخنده گفت:

انقدر تماشاش نکن الان تموم میشه ها! خوردیش با چشمت خواهر من! یه نگاه حلاله
-من که اونو تماشا نمی کنم!!

-نگو که به در سرویس بهداشتی علاقه پیدا کردی!! واقعا خیلی خونسرده ها! نگاهش کن چند دقیقهست مثل قورباغه زل
زدی بهش بس کن دیگه خواهر من!!

-خیرم اصلا خونسرد نیست.. فقط ساکته.. باز تو می خوای حرص منو در بیاری؟

با نفیسه درباره ی ارمان صحبت می کردیم که بالاخره وقت پروازش رسید همه بغض کرده بودیم!! بالاخره رفت تا به
ارزویش برسد. همیشه از کودکی میگفت باید به من بگوئید خانوم دکتر!! میدوارم بتواند به راحتی با مشکلات کنار
بیاید!! میدانم که مشکل های بسیاری انتظارش را می کشند.. دوریه پدرومادر.. دلتنگی و خیلی چیزهای دیگر!! میدوارم
موفق شود

طبق برنامه ریزی ای که از قبل شده بود قرار بود سفری به شمال داشته باشیم.. مانی می گفت که گاهی یک سفر کوچک
برای تغییر روحیه بسیار خوب است.. همسفرانمان هم آرمان و پارسا و پارمیس و ساحل بودند.. شاید خوب بود که
پدرومادرانمان هم نفس راحتی از دست ما می کشیدند و برای دو سه روز هم که شده به زمان های دور برگردند و کمی
باهم تنها باشند.. خوشحال بودم که آرمان هم با ما می آمد.. این سفر به من کمک بسیاری می کرد.. مثلا اینکه اگر فرد
دیگری را دوست داشته باشد بالاخره از دلتنگی و بی قراری هایش می فهمم.. نکند واقعا فرد دیگری را دوست داشته
باشد؟؟ خسته شدم از عشق یک طرفه!! اینکه کسی را دوست داشته باشی و او دوستت نداشته باشد خود خوار است!! نگاهی
به موبایلم انداختم.. صفحه اش چشمک می زد و عکس پارمیس نمایان می شد.. دکمه سبز رنگ را لمس کردم:

سلام دختر خاله ی بی وفا!

پارمیس: سلام خانوم باوفا! چطوری؟

-خوبم تو چطوری؟

پارمیس: منم خوب!

-چه عجب یادی از ما کردی؟!

پارمیس: دیوونه همین دیشب بهت زنگ زدم!

-کارتون؟ در خدمتم

پارمیس: خدمت از ماست.. خونه ای؟

-اره. چطور؟ میای خواستگاری؟



خندید:

شاید حالا ببینیم ننه مون راضی میشه

-یادت نره تو به من قول دادی

خنده اش بیشتر شد وبا لحن لوتی ای گفت:

مَرده وقولش!! برو آماده شو که دارم میام.. خداحافظ

تلفن را که قطع کرداز اتاق امدم بیرون مامان را دیدم که به سمت پذیرایی می رفت صدایش زدم:

مامان

جوابم را داد:

بله؟

-پارمیس داره میاد اینجا

مامان:جدا؟؟چه بد اخه من دارم میرم خرید نمیتونم ببینمش.

-خرید؟

مامان:اره چندتا وسیله لازم دارم.

-تنها میری؟

همان طور که از پله ها پایین می رفتیم گفت:

نه باخاله پروانه میرم

-خاله با نبود نفیسه کنار اومده؟راستی می دونم خوشگلم

حرف آخرم را به شوخی گفتم و خندیدم

مامان:اره کنار اومده وقتی به آینده فکر می کنه که دخترش می خواد باعث افتخارش بشه باعث دلگرمیش میشه..در

ضمن خوشگلی ولی دیگه بچه نیستی که تند تند ازت تعریف کنم اونموقع بچه بودی الان دیگه خانوم شدی.من موندم

تو با این وروجکیت چرا هنوز نتونستی ارمانو تور کنی؟؟حتما صیاد خوبی نیستی!!از تو بعید نیست بری ازش خواستگاری

کنی

چشمانم را گرد کردم وبا تعجب به مامان خیره شدم:

دمت گرم مامان من برم خواستگاریش؟!مگه آرمان ماهیه??

مامان:من کی این حرفو زدم؟فقط شوخی کردم

-منظورت همین بود دیگه.

مامان:واسه هر حرف یه جواب تو استینت داری.من برم اشپزخونه یه چیزی بخورم بعد میرم دنبال خاله.

-باشه خوش بگذره!

مامان:ممنون دخترکم!



خوشبختانه با مادرم بسیار صمیمی بودم.. حرفی نبود که میان من و او مخفی باشد.. وقتی با مادرم حرف می زدم سبک می شدم.. حس پرواز کردن به سراغم می آمد.. آخرین پله را پایین آمدم صدای آیفون بلند شد.. مریم خانم در را باز کرد و گفت: پارمیس خانم بودن.

-بله میدونم میخواست بیاد اینجا.

چند دقیقه بعد پارمیس وارد خانه شد و با صدای بلند گفت:

به به دختر خاله ی خلم! چطوری تو؟

-اولن سلام دومن من خلم یاتو که اینجوری داد میزنی؟!

پارمیس: عزیزم اصلا من خلم تو خودتو ناراحت نکن... سلام خوبی؟

-بد نیستم شما چطوری؟

پارمیس: من عالیم.. اگه هم شام بریم بیرون بهتر می شم!! یعنی بهتره اینجوری بهت بگم.. قراره شام بریم بیرون

-با کی؟ چرا قبلش به آدم نمی گی؟

پارمیس: با ساحل دیگه.. مانیا حالا چه فرقی می کنه؟

همیشه من ونفیسه وپارمیزی که از ما دوسال بزرگ تر بود اوقاتمان را باهم سپری می کردیم تا اینکه با دختر خدمتکار

جدید خاله پوران آشنا شدیم چندوقتی که آن جا بودند رابطه ی خوبی با هم داشتیم واین رابطه رفته رفته گرم

وصمیمی تر شد

کمی فکر کردم:

-حالا با چی بریم بیرون؟

پارمیس وسط سخنم پرید و گفت:

با ماشین پارسا

-دست تو چیکار می کنه!!

پارمیس: منو دست کم گرفتی.. کار من چیه؟؟

لب هایم را لبخندی بزرگ زینت داد:

پیچوندن

چشمکی نثارم کرد:

بله دیگه.. حالا فهمیدی یا توضیح بدم؟؟

-فهمیدم رئیس.. پس من برم آماده بشم تا بریم!

پارمیس: به بابات یا مانی بگو بعد آماده شو.

-باشه الان زنگ می زنم به بابام بهش میگم.

درعرض چندثانیه لباس هایم را پوشیدم واز اتاق خارج شدم که پارمیس با تعجب گفت:



چه زود حاضر شدی !!

-ساحل امدست بریم دنبالش؟

پارمیس:اره خیلی وقته داره بهم زنگ میزنه

-باشه پس بهتره زودتر بریم تا نکشتمون

از خانه خارج شدیم و به طرف خانه ی ساحل اینا راه افتادیم.. کمی که گذشت با استرس گفتم:

کار بدی کردیا..باید از پارسا اجازه می گرفتی

خندید:

انقدر پاستوریزه نباش نترس چیزی نمیشه

یکی از ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

وا چه ربطی داره؟بچه ی دوساله هم می دونه که زشته وسیله ی فردی رو بدون اجازه استفاده کنه..یکم آروم تر برو به

ماشین داداش خانت یه خط کوچولو بیفته هممون باید از کشور خارج بشیم نه نه بیخشید از کره ی زمین

پارمیس جوابم را نداد و در عوض همان لبخندش را که روی اعصابم بود تحویلیم داد..نیم ساعتی گذشت و بالاخره جلوی

خانه ویلایی کوچکی ایستادیم که آقای نوری به تازگی آن را خریداری کرده بود تا خانواده اش سرپناهی داشته

باشند..ساحل در ماشین را باز کرد و با شوخی و جیغ جیغ کنان گفت:

سلام خانما..خجالت نمی کشید؟

چشمانمان از فرط تعجب گرد شده بود:

سلام..برای چی؟..چرا جیغ می کشی؟

ساحل:حقم دارم جیغ بکشم..همتون رفتید حاجی حاجی مکه!!

-باور کن به یادت بودیم ولی وقت نمی کردیم دنبال یادمونو بگیریم و برسیم به شما

پارمیس کلافه گفت:

بریم؟؟

ساحل:برو ولی اصلا التماس نکنید بیخشمتون..امکان نداره..ماشین پارسا دست تو چی کار می کنه؟اجازه گرفتی؟

پارمیس خم شد و در گوش ساحل زمزمه کرد:

آره اجازه گرفتم ولی به مانیا نگو یکم بترسه بخندیم بهش

ساحل باناراحتی گفت:

باهم بخندیم نه به هم..جنابعالی از ما بزرگ تری ولی ما باید این چیزارو بهت یاد بدیم..خجالتت نمی کشی فردا پس فردا

با این کارات می تونی یه زندگی رو اداره کنی؟

خندیدم..از ته دل..یاد نفیسه افتادم که همیشه به ساحل می گفت معلم اخلاق..این دختر واقعا تک

بود..رفتارش..اخلاقش..شخصیتش.. دختری که همیشه سعی می کرد باری را از روی دوش پدر و مادر زحمتکشش بردارد



و در کنار کار کردنش درسش را هم بخواند.. این دختر الگو بود.. به چادرش خیره شدم دو سه سالی بود که همین چادر را بر سرش می دیدم.. خودش می توانست چادر نو بخرد اما تمامی پول هایش را به پدر و مادرش می داد تا شاید توانسته باشد به آن ها کمکی کند.. باید برایش یک هدیه می گرفتم.. یک چادر نو.. بالاخره رسیدیم به رستوران همیشگی.. رستورانی که کلی در آن خاطره داشتیم

وقتی وارد شدیم پارمیس به گوشه ای اشاره کرد که میزش خالی بود به طرف میز راه افتادیم و سفارش هایمان را تحویل دادیم.. همین طور ساکت بودیم که پارمیس گفت:

بچه ها امشب میخوام باهاتون حرف بزنم

من با تعجب گفتم:

چه حرفی؟!

پارمیس:

حرف خوبیه نگران نباشید.

ساحل: پارمیس این جوری من می میرم از فضولی بگو دیگه.

پارمیس: باشه ولی بعد از شام.

-پارمیس مسخره بازی در نیار بگو دیگه!

پارمیس: عجب غلطی کردم الان بهتون گفتم!! خوب بزارید بعد شام...

پریدم وسط حرفش و گفتم: خیلی خب کلاس نزار!!

پارمیس: چرت و پرت نگو.. منو کلاس گذاشتن!!؟

ساحل: نه منو کلاس گذاشتن!!

دیگر کسی حرف نزد همه منتظر بودیم تا شام را بیاورند.. جو سنگینی بینمان حاکم شده بود.. بلند شدم و به طرف

سرویس بهداشتی رفتم.. مشتهی آب به صورتم زدم و خارج شدم هنوز چند قدمی بر نداشته بودم که آرمان را دیدم.. کمی

هنگ کردم ولی بعد یادم آمد مانی همیشه قرارهای شرکت را اینجا می گذاشت.. ادمم حرفی بزنم که باختم گفت:

سلام.. اینجا چی کار می کنی؟؟

دقیقا نمیدانستم چرا دارد این طوری صحبت می کند.. من که خانواده ام اطلاع داشتند از بیرون بودنم دیگر اخمش برای

چه بود؟؟ من هم باختم جواب دادم:

سلام.. مشخص نیست اینجا چی کار میکنم؟؟ اومدم شام بخورم

-باکی؟؟

-با دوستام.. مانی هم همراهته؟؟

-مانی به علاوه ی یکی از مشتری های شرکت همراهمن.. جنس دوستات؟؟



-آهان حدس زدم برای قرار داد اومده باشید..لی هستن!!

-منظورم این بود دخترن دیگه؟؟

-من دوستی از جنس پسر ندارم همشون دخترن دلیلی هم نمی بینم بهت توضیح بدم..من خودم برادر دارم

آرمان یکی از ابروهایش را بالا انداخت وگفت:ولی داری توضیح می دی..در ضمن شما خواهر دوست صمیمی من هستی
بالاخره باید حواصم به خواهر دوستم باشه دیگه

نذاشت جوابش را بدهم و سریع رفت..یه تای ابروهایم از فرط تعجب به بالا پریده بود..یا با آدم حرف نمی زد یا می زد هم

فقط حرص می داد..تند تند گام برداشتم و به سمت میز رفتم و برای بچه ها با ذوقی کودکانه تعریف کردم که ارمان را

دیده ام کمی گذشت که ساحل گفت:

عزیزم آرام باش یه موقع سکتہ نکنی؟؟

-برای چی؟

ساحل:اخه قیافتو تو اینه ببینی می فهمی برای چی می گم..آینه بدم بهت یا داری؟؟

-ساحل میدونستی خیلی بی مزه ای؟

ساحل:جدا؟تومنو کی تست کردی که فهمیدی بی مزه ام یا با مزه؟!

-نیازی به تست کردن نداری از قیافت معلومه که..

ساحل نداشت ادامه ی حرفم را بزنم و گفت:

مانیا بیخیال یه شب دور همیم خرابش نکنیم.

غذاها را آوردند. رو به پارمیس گفتم:چه ربطی داشت؟؟

پارمیس:ربطش به اینه که بی ربطه!!

-خدا شفات بده.

ساحل با خنده گفت:

آمین.

مشغول خوردن شام شدیم که دوباره پارمیس پارازیتی میانمان پرت کرد

انقدر حواستون پرت شده که یادتون رفت میخواستم حرف بزنم.

یاد چند دقیقه پیش افتادم که می خواست حرفی بزند.سریع گفتم:

نه عزیزم خودت گفتی بعد شام میگم ما هم دیگه اصرار نکردیم.

پارمیس:یعنی الان نگم؟؟

ساحل:پارمیس این مسخره بازیا چیه؟خوب هروقت دوست داری بگو...

پارمیس:بچه ها یه چیزی هست که اگه بهتون نگم دق می کنم.اخه توی دلم خیلی سنگینی کرده.

ساحل با شوخی گفت:نه بابا!داریم خاله میشیم؟



پارمیس: چه ربطی داشت؟!

ساحل: الهی فدای بشم که تو دلت سنگینی میکنه... حتما لگد هم میزنه؟!

دوتایی لبخندی زدیم که ساحل گفت:

آخی چه ذوقی هم میکنه مامان شده!!

پارمیس با خنده گفت: نه مسخره بچه تو دلم سنگینی نمیکنه... حرف تو دلم سنگینی میکنه!!

ساحل: آهان پس بچت ارومه؟ لگد نمیزنه؟؟

ایندفعه من خندیدم و با خنده گفتم: ساحل دیوونه می زاری این پارمیس حرف بزنه یا نه؟؟

ساحل: عزیزم من که کاری ندارم.. فقط پارمیس جون خواهشا مواظب بچت باش!!

پارمیس: باشه تو بزار من حرف بزوم... چشم مراقب بچه هم میشم.

- پارمیس بگو دیگه!!

پارمیس: بچه ها راستش من عاشق شدم.. درسته چیز زیاد جالبی نیست ولی اگه بدونید حتما به عقلم شک می کنید!!

ساحل: کی؟؟

- بگو دیگه!!

پارمیس: عاشق استاد تهرانی شدم!!

همراه با تعجب گفتم: نه!!

پارمیس: اره!!

ساحل: عزیزم همون بهتر که عاشق نمی شدی!! ادم قحطی بود؟! حالا چرا استاد تهرانی!! گذشته اونو میدونی!!

پارمیس: اره.. تقریبا

ساحل با صدای تقریبا بلندی گفت:

اون دیگه به هیچ زنی فکر نمی کنه. الکی وقتتو تلف نکن.

- میدونی زن داشته و عاشقش شدی؟؟

پارمیس: مگه دست خودمه که جلوی عشقو بگیرم؟؟

ساحل: میدونی بد اخلاقه؟ تازه مثل اینکه زنشو هم خیلی دوست داشته...

پارمیس: شاید توی دانشگاه اینجوریه؟.. شما مگه اونو تا حالا بیرون از دانشگاه دیدید؟؟

- حالا میخوای چیکار کنی؟؟

پارمیس: اخلاقشو زنشو بیخیال... من برای این موضوع ناراحتم که اصلا نمیشه دلشو به دست آورد چند دفعه به بهونه های

مختلف رفتم پیشش همچین اخمو بود که ترسیدم!!

ساحل: دیوونه تو زن اون بشی دوروز دیگه جنازتو میارن جلوی درخونه مامان بابات.

پارمیس: چند دفعه بهت بگم؟ من مطمئنم فقط تو دانشگاه این جوریه..



-بچه ها فعلا شاممونو بخوریم من بعدا خودم یه فکری میکنم.
 ساحل:اره من که خیلی گرسنمه ناهارم نخوردم...
 پارمیس:پس بهتره شاممونو بخوریم.
 همان طور در حال شام خوردن بودیم که احساس کردیم دونفر به سمتمان می آیند.. سریع سرم را برگرداندم وبا مانی
 و آرمان چشم در چشم شدم...تا رسیدند مانی گفت:
 سلام به همه ... چرا به من نگفتید دارید می رید بیرون؟؟
 -سلام...به بابا گفتم!نگفته بودی داری میای اینجا!!
 مانی:اره با یکی از مشتری های شرکت قرار داشتیم ...منم ادرس اینجارو بهش دادم.
 بعد از حرف زدن رو کرد به ساحل و پارمیس گفت: خوب سه تایی میاید بیرونا!!
 ساحل گفت:
 اشکالی داره بیایم بگردیم؟؟
 مانی چشمکی زد و گفت:اشکال نداره ولی ماروهم ببرید حداقل پول شام ندیم.
 با شوخی گفتم:
 تورو که میدونم خسیسی ولی فکر نکنم ارمان اینجوری باشه!!
 آرمان:وقتی شریکم خسیسه چرا من خسیس نباشم.
 مانی:اره عزیزم کمال همنشین در ارمان هم اثر کرد!!
 -راستی کی می ریم شمال؟
 ساحل:نامردا میخواید برید شمال به من نگفتید؟؟!!
 مانی:اره میخوایم بریم شماهم میاید؟
 ساحل:خیلی وقته شمال نرفتم.این خواهر حسود شما اصلا به من نگفته بود.
 در حال صحبت کردن بودیم که مانی گفت برویم.بلند شدیم وبه سمت پارکینگ رستوران راه افتادیم.پول شام راهم
 پرداخت کرده بودند وحداقل از این بابت خوشحال بودیم
 سوار ماشین که شدیم مانی گفت:
 مانیا دوروز دیگه میریم شمال گفتم که اماده باشی!
 -جدی؟
 مانی:اره...آرمان هم کاراشو انجام داد دیگه می تونه با خیال راحت بیاد مسافرت.
 -به پارسا هم گفتی؟
 مانی: اره بعدازظهر باهم بودیم.بهش گفتم.
 در حال حرف زدن با مانی بودم که ارمان گفت:



چندروز قراره بمونیم؟

مانی: سه یا چهارروز چطور؟

آرمان:هیچی اخه یه هفته دیگه قراره خانواده ی عموم بیان ایران میخواستم تا اون موقع برگردیم..

مانی:کدوم عموت؟

ارمان:محمد

مانی:اهان همون که دخترش ایران درس می خونند؟

ارمان:منظورت سونیاست؟

مانی:اره فکر کنم اسمش سونیا بود.آخرین بار دوسال پیش دیدمش.

نمی دانم چرا همیشه نام این دختر می آمد می ترسیدم..می ترسیدم از اینکه آرمان با او ازدواج کند!

با شنیدن حرفی که مانی زد خون در رگهایم خشک شد:

میخواهی صبر کنیم خانواده ی عموت بیان بعد بریم مسافرت؟

ارمان:برای چی؟

مانی:هیچی.همینطوری گفتم.دختر عموت هم با ما میاد شمال نظرت چیه؟؟

ارمان:نمیدونم شاید کسی دوست نداشته باشه یه غریبه بیاد تو جمعشون.

مانی:نه بابا این حرفا چیه؟سونیا دختر خون گرمیه حتما با بچه ها طی یکی دو ساعت دوست میشه.اونا هم صددرصد از

سونیا خوششون میاد!

آرمان:نمیدونم.باید اول از خودش بپرسم ببینم دوست داره باهامون بیاد

مانی:باشه پس فردا باهاش تماس بگیر.

آرمان:تماس می گیرم.ولی مطمئنی بچه ها ناراحت نمیشن!

مانی:اره مطمئنم.

وای خدایا کاش میشد همین الان مانی را از ماشین پرت می کردن پایین.با خودم زمزمه کردم:مار از پونه بدش میاد در

لونه اش سبز میشه..اصلا اگر او می آمد من بهانه ای می آوردم وبه این سفر نمی رفتم

ارمان رادیوی ماشین را روشن کرد و من از فکرو خیال بیرون اومدم و مشغول گوش دادن صدای سخنگو شدم..از هیچی

بهتر بود..

بالاخره رسیدیم خانه از ماشین ارمان پیاده شدیم و پس از تشکر و خداحافظی به سمت خانه راه افتادیم.داشتیم فکر می

کردم چطور حال این برادر عزیز تر از جان را بگیریم!یک دفعه فکری به ذهنم رسید.تصمیم گرفتم نقشه ام را انجام بدهم

تا این مانی یک درس درست و حسابی بگیرد و دیگر بدون اجازه سونیا خانم را به جمعمان دعوت نکند..بچه پررو...وای

بهترین راه برای دپرس کردنش همین است!!

وارد خانه شدیم همه جا تاریک بود و پدرومادر خوابیده بودند.داشتیم به نقشه ی شیطانیم فکر می کردم که مانی گفت:



مانیا من میرم بخوابم خیلی خسته ام. توهم بهتره بری بخوابی. شب خوش.
 وای بهتر از این نمی شد همش دعا می کردم که امشب مانی فیلم نبیند آخر عادت داشت هرشب قبل از خواب فیلم می دید بعد به فکر خوابش می افتاد! به طرف اتاقش رفت من هم پشت سرش راه افتادم که مثلا میخواهم بروم به اتاق خودم! گوشم را چسباندم به در اتاقش. صدای در دیگری آمد فهمیدم به دستشوئی رفته است. سریع وارد اتاق شدم و در دستشوئی را قفل کردم و منتظر شدم صدای جیغ مانی را بشنوم. بعد از چند دقیقه مانی داد زد:
 چرا این در لعنتی باز همیشه کمک! کی درو قفل کرده؟!
 من که سعی می کردم با آرامش صحبت کنم گفتم:
 اون وقع که سونیا خانمو دعوت می کردی باهامون بیاد مسافرت فکر اینجاشو هم میکردی!!! وبعد ریز ریز شروع کردم به خندیدن.

مانی: مانیا خواهش میکنم درو باز کن من که تا صبح نمی تونم این تو بمونم!!
 با خنده گفتم: از کجا مطمئنی که تا صبح می مونی؟ دیگه کمه کم تا یه روز اون تویی!!
 مانی: تو مشکلت با سونیا چیه احمق؟؟ مگه بده اونم باهامون بیاد؟؟
 -اون دیگه به خودم مربوطه بده بیاد مسافرت یا خوبه! فعلا شب خوش داداشی!!
 مانی: مانیا خواهش میکنم. باشه باشه اصلا برناممونو کلا کنسل میکنم که با سونیا نریم شمال! خوبه؟؟
 -دیگه حرف اضافی نزن. شب خوش.
 مانی: اچه دیوونه من چجوری این جا بمونم؟
 با خنده گفتم: به من مربوط نیست!!
 مانی: لعنتی بهت میگم درو باز کن.
 -شب بخیر. راحت بخوابی!

مانی با ترس داد زد: کمک... کمک... تورو خدا یه نفر کمک کنه!!
 -الکی داد نزن کسی صداتو نمیشنوه. بس داداشی. برای صدمین بار میگم شب خوش!!
 مانی: فقط دعا کن دستم بهت نرسه!! وگرنه زنده نمیمونی!!
 -اول بزار بیای بیرون بعد منو تهدید کن! امیدوارم شب خوبی داشته باشی!
 مانی: نه غلط کردم... خوب سونیارو نمی بریم خوبه؟
 دیگر جوابی ندادم واز اتاق بیرون آمدم و سریع در را قفل کردم و با یک خنده شیطانی که روی لبانم نشسته بود به طرف اتاق خودم راه افتادم!!

لباس هایم را عوض کردم و آماده ی پرش روی تخت شدم. این کار درواقع یکی از سرگرمی های من بود! با اینکه ساعت 2:30 دقیقه بود ولی اصلا خوابم نمی آمد یکی از آلبوم های قدیمی روی پاتختی بود و عجیب وادارم می کرد تا آن



هارا نگاه کنم..چه دوران خوبی بود..تولد مانی بود وهمه ی خانواده کنارش ایستاده بودیم..مانی ده ساله ومانیای سه ساله چه قیافه ی نچسبی داشتند!لبخندی زدم..عکس های بعدی از سفرهایمان به شهر های مختلف بود..در یکی از عکس ها آرمان هم بود..از وقتی با آن ها آشنا شده بودیم خبری از مادرش نبود..هیچ وقت هم خبری از او نشد وسخنی درباره ی او به میان نیامد..همیشه آرمان بود وپدرش!!

خواستم بخوابم که یاد مانی افتادم..دلیم برایش سوخت..میخواستم بروم در را باز کنم ولی پشیمان شدم تصمیم گرفتم صبح وقتی از خانه خارج شدم به مامان زنگی بزنم و بگویم که پسر عزیزش را از دستشویی در بیاورد!!دیگر چشمانم کاملا سنگین شده بودند ونایی برای بیدار ماندن نداشتم که موبایلم زنگ خورد..شماره ناشناس بود..جواب دادم..صدای پسری توی تلفن پیچید:

سلام!!

آشنا بود..خیلی..اما هر چه فکر کردم ندانستم کیست!!

-سلام شما؟؟

-منم پارسا..می خواستم بهت خبر بدم پارمیس می خواد ایستگاتو بگیره اگه زنگ زد جواب نده وبلند خندید..همیشه همان طور بودند خودشان مسخره بازی در می آوردند وخودشان هم می خندیدند..بدم می آمد از این خل وچل بازی هایشان

-من فردا به شما دوتا خل وچل حالی می کنم ایستگاه گرفتن یعنی چی

-وای چه بداخلاقی!!از این به بعد اینکار میشه تفریح منو پارمیس..بهتره فکر یه خط جدید باشی

-به جای اینکه خط جدید بگیرم شما دوتارو ادم میکنم..شب خوش..

بدون اینکه مهلت خدافظی بهشان بدهم تلفن را قطع کردم و به خواب رفتم..صبح ساعت 10بیدار شدم فقط به خاطر مانی نمیخواستم زیاد ان تو بماند!بعد از اینکه حاضر شدم از خانه بیرون رفتم..امروز عصر پارمیس کلاس داشت ومی توانستم تا ان موقع با او باشم..قراری در کافی شاپ نزدیک خانه اشان گذاشتم وبه آن جا رفتم..وارد کافی شاپ که شدم متوجه حضورش شدم..

-سلام

پارمیس:سلام..یه خبر خوب دارم

وچشمکی زد

-چه خبری خانم؟

پارمیس:مانیا بگم شاخ در میاری!

-چی؟!

پارمیس:امروز خواهرشو دیدم!!

-خواهر کیو؟



پارمیس: خواهر شروین رو دیگه!

-توخواهر اونو از کجا پیدا کردی؟!!

پارمیس: باورت نمیشه همون دختره که تو دانشگاه باهاش دوست شده بودم...خواهرشه!
-نه!!

پارمیس: باور کن دروغ نمیگم...خودش امروز بهم گفت اولی گفت هنوز بچه ها نمیدونن!
-الان خوشحالی!

پارمیس: تقریباً...آخه این طوری بیشتر با شروین وزندگیش آشنا میشم!
-اول با زندگیش آشنا شو بعد با خودش!

پارمیس: باشه ولی تو چرا گیر دادی به زندگی شخصی اون؟!
-باور کن دلش شور میزنه!!مگه گذشته همسر ایندت برات مهم نیست!
پارمیس: نه برای من فقط آینده مهمه!

-حتی اگه قبلا زن دیگه رو دوست داشته باشه!بازم برات مهم نیست؟
پارمیس: داری با این حرفاتون منو میترسونید!

-برای چی؟

پارمیس: یادته من همیشه دوست داشتم عشق اول مردی باشم که قراره باهاش ازدواج کنم؟

-آره!ولی تو که الان می دونی اولین زن زندگیه شروین نیستی!بازم عاشقشی؟
پارمیس: اره میدونم قبلا دیوانه وار عاشق همسرش بوده...البته الان هست!ولی...

-ولی چــــی؟

پارمیس: الان که....

-پارمیس خواهش میکنم نصفه نصفه صحبت نکن!مگه تو با خواهرش دوست نیستی؟بهتره از اون بپرسی

پارمیس: چطوری؟برم به خواهرش بگم من داداشو دوست دارم؟

-نمیدونم فکر می کنم خبرشو بهت میدم...بهتره بعد از شمال با خواهرش صمیمی تر بشی..باهم برید بیرون..مثلا بعد
دانشگاه دعوتش کن به یه فنجان قهوه!!

پارمیس: راستی چندوقت دیگه تولدشه...

من با تعجب: تولد کی؟

پارمیس: شیمایا...

-جون من؟دروغ نمیگی؟

پارمیس: وا برای چی دروغ بگم...چیز زیاد مهمی نیست که...شاید نرم اصلاً...

پریدم وسط حرفش: دختره ی دیوونه ماتا چنددقیقه پیش دنبال یه بهونه بودیم خواهرشو ببینیم...چی بهتر از این...فرصت



به این خوبی

پارمیس: یعنی به نظرت برم؟ امروز دعوتم کرد تولدش.. منم گفتم به احتمال هفتاد درصد میرم..

چشمکی زدم و گفتم: صد درصدش کن.. منم میام

پارمیس: زیاد ذوق نکن یک ماهه دیگست!

-خوبه تو هم وقت داری بشینی و خوب فکر کنی.. اگه امکانش بود کلا فکرشو از ذهنت خارج کن

پارمیس پشت چشمی نازک کرد:

الآن یه ساله نمی تونم از فکرم خارجش کنم.. همیشه تو ذهنم براش احترام قائل بودم.. بچه هم نیستم که بگم عاشق

چشم و ابروش شدم.. خودتم که دیدی یه قیافه عادی داره ولی خب گاهی اوقات یه چیز معمولی و عادی شب و روزو از آدم

می گیره

-الان میخوای بری خونه؟

پارمیس: آره.. چطور؟!

-هیچی همینجوری پرسیدم... راستش من جرات خونه رفتن ندارم!

پارمیس با تعجب و ترس: چرا؟!

قضیه ی دیشب را برایش تعریف کردم... کلی خندید ولی چار بارم کرد!!

پارمیس: خوب تو که میدونستی بعدش اینطوری میترسی غلط میکردی اون کارو باهش میکردی! حالا الان بیرون اومده

بیچاره؟!

-اره صبح تا از خونه بیرون اومدم به مامان زنگ زدم و بهش گفتم اونم کلی دعوا کرد!!

پارمیس: حق داشته!

-چرا؟؟

پارمیس: اگه کسی با پسر من اون کارو کنه بدبختش میکنم... خندید

من هم خندیدم تصمیم گرفتم امشب را به منزل خاله بروم تا آب ها از آسیاب بیفتد!!

رسیدیم خانه ی خاله... کسی نبود... با پارمیس رفتیم اتاقش و چون خیلی خسته بودیم خوابیدیم..

احساس کردم یه چیزی دارد توی گوشم تکان میخورد... چشمانم را باز کردم...

-پارسا این چه کاریه میکنی؟؟

پارسا: اولن سلام... دومن میدونید از کیه خوابیدید؟

-سلام.. مگه ساعت چنده؟

پارسا: الان دیگه موقع شامه مامان گفت پیام بیدارتون کنم!

-خوب نمیتونستی مثل ادم بیدار کنی... اون پرو بده به من.



پارسا: خوب بابا میخواستم یکم شوخی کنم... نه اول بزار پارمیس روهم باهش بیدار کنم بعد میدم بهت... خندید
-خیلی مسخره ای.

پارسا پُرا درون گوش پارمیس کرد و چون پارمیس به شدت قلقلکیبود از خواب پرید و جیغی کشید..فهمید کار پارساست لیوان را برداشت و به طرفش پرتاب کرد اما چون پارسا دیگر عادت کرده بود به کتک خوردن از پارمیس سریع جا خالی داد...

-وای بچه ها این چه کاره ایه میکنید؟

پارسا: تو یکی حرف نزن... داداشت بهم گفت چی کار کردی!!

من با هیجان: عصبانی بود؟؟!!

پارسا: هیچی دیگه یه چاقو برداشته بود میخواست بیاد سرتو ببره!!

خندیدم و گفتم: وای حالا من چجوری برم خونه!!

پارمیس: بهتره دو سه روز نری خونه!

پارسا: اره اینجوری بهتره!!

-جدی؟؟ باشه پس من از این به بعد خونه ی شمام... چشمکی زدم

پارسا با شوخی: وای خدا نه... پاشو بریم توی یکی از بهترین هتل ها می برمت ولی اینجا نمون... میتروسم ماهم مثل مانی بلایی سرمون بیاد

-اگه شما کاری به کارم نداشته باشید مطمئن باشید بلایی سرتون نمیارم... البته اگه هم بیارم حقتونه دیشب اذیتم کردید!!

پارسا: من غلط بکنم کاری به تو داشته باشم. بابت دیشب هم عذر میخوام... بلند خندید

رفتیم پایین وبعد از اینکه شام را خوردم از خاله تشکر کردم... پارمیس و پارسا مشغول تماشا کردن فیلم شدند اما من حوصله تنها چیزی را که نداشتم همان تماشای فیلم بود پس تصمیم گرفتم بخوابم.. به اتاق پارمیس رفتم و برق را خاموش کردم..

پارمیس: پاشو تنبل خانوم. چقدر می خوابی؟ خسته نشدی؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: سلام... مگه ساعت چنده؟

پارمیس: ساعت یازدهه قصد بیدار شدن نداری؟ مامانم صبحونه آماده کرده!!

-باشه الان میام...

به دستشوئی رفتم و دست و رویم را شستم.. مشغول صبحانه خوردن بودم که گوشیم زنگ خورد...
-بله؟؟

مانی: سلام دختره ی دیوونه کجایی؟

باترس گفتم: سلام داداشی جونم... فداتشم... خونه ی خاله پوران



مانی: زنگ زدم بهت بگم فقط به خاطر گل روی مامان بخشیدمت اگه بیای خونه نمی زومت ولی مطمئن باش تلافی میکنم!!

-حالا همیشه ایندفعه بنده رو عفو بفرمایید!!

مانی: همچین حالتو بگیرم که...

خودمو لوس کردم و گفتم: تو که داری منو تهدید میکنی! حالا چجور پیام خونه! داداشی جونم اول تو منو اذیت

کردی... منم حرصم گرفت میخواستم تلافی کنم...

بعد با شیطنت گفتم: راستی اون شب خوب خوابیدی؟؟

مانی بلند خندید و گفت: زهرمار... اصلا نخوابیدم منتظر بودم یه نفر بیاد درو باز کنه... تا مامان درو باز کرد پریدم رو تخت و خوابیدم...

-جدا تا صبح بیدار بودی؟

مانی: پنهان میخواستی توی دستشویی بگیرم بخوابم! عمرا...

-اوه مای گاد... من گفتم حتما گرفتی خوابیدی!

مانی: ولی مطمئن باش تلافیشو سرت در میارم!!

-باشه تلافی کن ولی خواهشا منو نزن... میدونی که رو کتک خوردن حساسم!!

مانی با خنده: اره میدونم بخاطر همینم به شوهرت میگم هرروز کتکت بزنه تا دل من خنک بشه! حالا پاشو بیا خونه.. تو نیستی خونه خیلی سوت و کوره!!

-آره میدونم بدون من اصلا بهتون خوش نمیگذره... باشه فکرامو میکنم بهتون خبر میدم میام یا نه!!! ولی شما منتظرم نباشید!... بلند خندیدم!

مانی: خیلی بچه پررویی!!

-میدونم!!

مانی: خوب دیگه من میخوام برم شرکت کاری نداری؟

نه... فقط اینکه تو بهترین داداش دنیایی!!

مانی: میدونم!!

-خداحافظ!

مانی: خداحافظ..

بعد از صبحونه با همه خدافظی کردم و به خانه برگشتم... بابا سرکار بود... مامان هم کتاب می خواند... به اتاق رفتم و تصمیم

گرفتم بعد از عوض کردن لباس هایم کمی در حیاط قدم بزنم.. کمی که گذشت در باز شدو ماشین مانی وارد حیاط

شد.. با اینکه گفته بود باهام کاری ندارد اما به شدت می ترسیدم.. مرا که داخل حیاط دید خندید و از ماشین پیاده

شد.. داشت می آمد سمتم می دانستم می خواهد تلافی کند.. خواستم بدوم که دستم را گرفت.. ترسیدم و باترس گفتم:



مانی تو که گفתי کاری باهام نداری... من که عذر خواهی کردم!
مانی: آره عذر خواهی کردی ولی باید یه کوچولو تلافی کنم خواهرجان!!
جیغ کشیم:
تلافی چیز خوبی نیست..

دستانم را کشید و به سمت استخر بود.. نمی دانم چه شد که تا دهان باز کردم آب های استخر به دهانم هجوم آوردند
تا از استخر بیرون آمدم دیدم که رفته.. لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم و به خانه رفتم تا لباس هایم را عوض کنم.. ناگهان
یادم افتاد هفته ی پیش یک گربه به داخل استخر افتاده بود و مرده بود و وقت نشده بود آب استخر را عوض کنیم و حالا
من با انزجار به خود نگاه می کردم.. به داخل حمام پریدم و چشمانم را از شدت حرص بستم.
بیرون که آمدم کتابی برداشتم و مشغول خواندن آن شدم.. سعی می کردم به واقعه ی چند ساعت پیش فکر نکنم که مانی
باز هم جلوی چشمانم سبز شد:

کتاب خوبیه؟!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

فکر نکنم با کتاب رابطه خوبی داشته باشی؟؟

کتاب را از روی میز برداشت و با حالت پرسشی نگاهی به جلد آن انداخت:
اصلا کتاب چی هست؟ خوردنیه؟

و آن را بر روی میز کوبید خواست برود که صدایش زدم.. برگشت.. بلند شدم و به طرف کتاب خانه ام رفتم.. لبخندی زدم
و کتابی را به سمتش گرفتم:

بد نیست اینو بخونی.. فکر کنم روت تاثیر بزاره

کتاب را گرفت و نامی که روی جلد نوشته شده بود را خواند:

"لطفا گوسفند نباشید"

برخلاف تصورم کتاب را زیر بغلش زد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از شام مستقیم به اتاقم آمدم و تصمیم گرفتم حال ساحل را بپرسم.. نباید می گذاشتم فکر کند بی وفایم.. بعد از چند
بوق جواب داد:

-سلام خانم!!

-سلام عزیزم.. خوبی؟!!

ساحل: نه زیاد.. تازه از سرکار آمدم.. خیلی خسته ام!

-خسته نباشی.. الهی بمیرم انقدر کار نکن

ساحل: خدا نکنه دیوونه.. کار نکنم اونوقت کی می خواد خرج تحصیل این بچه هارو بده.. بیچاره مامان و بابا هم بهشون



فشار میاد..می بینم پاهای مامان یا گردن بابا درد می کنه نابود میشم!
 -ببخشید نمی خواستم مزاحمت بشم..اصلا حواسم نبود الان از سر کار میای
 ساحل:این چه حرفیه؟خوشحالم کردی
 -فردا وقت داری بریم بیرون؟
 ساحل:بی تعارف میگم..نه اصلا
 لبخندی زدم:باشه برو یکم استراحت کن عزیزم..شبت خوش
 تلفن را قطع کردم وفهمیدم دلیل بیرون نیامدنش چیست!!

مانی:همه ی وسایلتو برداشتی!
 -اره زود باش که بچه ها منتظرن!!
 مانی:اره دوست ندارم سونیا خانم منتظر بمونه!!
 -باز تو اسم اونو آوردی!!
 مانی:قراره سه روز جلوی چشمات باشه حالا تو دوست نداری اسمشو بشنوی!!
 با صدایی که توش بغضم موج می زد گفتم :همش تقصیر توئه!!اگه تو حرف نمی زدی مجبور نبودم تحملش کنم!!
 مانی:تو الان دقیقا نگران چی هستی؟؟
 -هیچی!!

مانی:نکنه میترسی ارمان همش پیش سونیا باشه!!؟؟نگران نباش من سعی میکنم سونیارو از ارمان دور نگه دارم!!
 جوابی ندادم وسوار ماشین شدم..مانی هم سوار شدوبدون اینکه دیگه سوالی بپرسه به سمت خونه ی ارمان راه افتاد!!قرار
 بود ساحل با پارسا و پارمیس بیاد وسونیا و ارمان با ما بیان!!
 حالا خدارو شکر با ماشین ما می آمدند حداقل جلوی چشمانم بودند!!بالاخره رسیدیم ارمان و دختر عمویش سوار ماشین
 شدند..با دیدنش کمی هنگ کردم..واقعا زیبا بود..از ان قیافه های شیرین ودلنشین داشت..باهم سلام و احوال پرسى
 کردیم..مانی با سونیا سلام و احوال پرسى کرد ومن حتی به خودم زحمت ندادم لبخندی بزنم..
 نمی دانم چرا هر وقت ارمان را می دیدم کمبود اعتماد به نفس پیدا می کردم وخودم را گم می کردم..به خودم توپیدم و
 گفتم:دختر داشتن تو لیاقت میخواد اگه ارمان تورو نخواست مطمئن باش بی لیاقته!!..در دل پوزخندی به خود
 زدم..حداقل با این حرفا دلم کمی شاد میشد
 چند دقیقه بعد مانی گفت:بچه ها چرا ساکتید؟؟..بعد با خنده اضافه کرد:اینجوری من خوابم می گیره ادامشو هم که می



دونید راننده بخوابه چی میشه!!

آرمان بی حوصله جواب داد: نمیدونم.. من که حوصله ی حرف زدن ندارم!!

مانی: چیزی شده؟

آرمان: نه امروز یکم زود بیدار شدم هنوز خوابم میاد!

مانی: من که نمیذارم کسی بخوابه.. پس فکر خوابو از سرتون بندازید بیرون..

گوشیم زنگ خورد ونام مامان جون بر روی صفحه چشمک زد.. ناگهان شیطنتم گل کرد کمی آرمان فقط کمی اذیت

کنم:

جواب دادم

-بله؟

مامی: سلام رسیدید؟

-مرسی عشقم... خوبم تو چطوری؟

مانی و آرمان تعجب کرده بودند و می خواستند بفهمند با کی حرف می زنم.. اما سونیا با گوشیش ور می رفت و وانمود می

کرد حواسش به مکالمه من نیست..

مامی: میگم رسیدید؟؟

-آره میدونم عزیزم منم خیلی دلم برات تنگ میشه!!

مامان با تعجب گفت: چت شده تو مانیا؟؟

-نگران نباش عشقم..... حتما مواظب خودمم!!

مامان: نمیفهمم چی میگی!!

-باشه خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم باز از حالت کسلی در اومدم!!

لبخندی زدم .. دوست داشتم دلم را بگیرم و یک دل سیر بخندم

مامان: بهم اس ام اس بده تا ببینم جریان چیه دختره ی خل؟!

گوشی را قطع کردم و مشغول اس ام اس دادن شدم

مانی ازم سوالی نپرسید و خیالش راحت بود ولی آرمان.. نمیدانم چرا ناراحت بود؟! تعجب کردم.. به مامان پیامی دادم! بر

خلاف تصورم کلی دعواام کرد!! توی فکر و خیال بودم و به صفحه ی گوشی زل زده بودم که سونیا گفت:

وای حالم بده!!

آرمان دستپاچه شد و گفت: چی شده؟

سونیا: حالم بد شده!!

ای خدا کاش میشد زبونش را از حلقش بکشم بیرون!!



آرمان: نگران نباش عزیزم الان ماشینو نگه میداریم!

مانی ماشین را یک جا کنار خیابان نگه داشت.. آرمان از ماشین پیاده شد و دست سونیا را کشید:

چت شده؟؟

-هیچی یه دفعه سردرد گرفتم.. یکم اب می خوام تشنه ام!

آرمان: باشه الان برات میارم.. بطریه اب معدنی را از داخل ماشین برداشت و به طرف سونیا گرفت.

سونیا: ممنون

ماشین پارسا که کمی از ما فاصله داشت با دیدن ما کنار جاده مکث کرد!! دوییدن طرفمان .. از همه بدم می آمد نباید

انقدر نگران این دختر می شدند!! از اینکه آرمان را کنار فردی دیگر می دیدم حرصم گرفته بود

پارسا: سلام چیزی شده چرا ماشینو نگه داشتید؟

مانی: سلام.. حال سونیا خانم یکم بد شده بود..

بچه ها رو کردند به سونیا و گفتند: الان خوبید؟

سونیا سری تکان داد: اره خوبم ببخشید نگرانتون کردم!

پارمیس: خواهش میکنم این چه حرفیه.. خوب خدارو شکر خیالمون راحت شد..

به آرمان و نگرانی هایش زلزله بودم که برگشت و نگاهمان باهم برخورد کرد.. متعجب نگاهم کرد ... مثل اینکه با نگاهش

میگفت... نه نمیدانم چه میگفت فقط داشت با اخم نگاهم میکرد..

به چه اجازه به من این طور نگاه می کرد؟ مگر من دلیل حال بد سونیا بودم؟

ساحل امد طرفم:

بینم تو نمیترسی با این ازدواج کنی!!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

الآن که فکر می کنم بهتره تو کارت دخالت نکنم

-از دانشگاه چه خبر؟

ساحل: هیچی این ترم نتونستم کامل بعضی کلاسارو برم استادم گفته دیگه نیا سرکلاس.. نمی دونم چی کار کنم

ناراحت گفتم:

بیخیال دوروز اومدی مسافرت به چیزی فکر نکن

حال سونیا که کمی خوب شد سوار ماشین شدیم و دوباره راه افتادیم.. جاده شلوغ اما رویایی بود.. همیشه عاشق چالوس

بودم چون اعتقاد داشتم نیمی از زیبایی های ایران توی این جاده جمع شده بود

لحظه ای بعد صدای مانی را شنیدم



-از عمو چه خبر؟

همیشه بابای آرمان را عمو خطاب می کردیم..

آرمان:خوبه اتفاقا دلش برات تنگ شده بود!

مانی:نمیدونم اون بیچاره چه گناهی کرده که تو پسرش شدی!!

آرمان:مگه من چمه؟!

مانی:آخه پسر تو همیشه توی کار سرت گرمه من تا حالا ندیدم یه دقیقه پیش بابات بشینی!بابات به حرف زدن با پسرش

نیاز داره!..اونم شدید

آرمان کمی عصبی شد و گفت:بهتره دلیلشو ندونی!لطفا اگه میخوای از این حرفای چرت و پرتا بگی بهتره حرف نزن!!

مانی برای تغییر جو با حالت با نمکی گفت:وای ترسیدم!!

آرمان عصبی تر از قبل شد: آقا مانی وقتی دندوناتو خورد کردم اون موقع معنیه واقعیه ترسو میفهمی!!

مانی:ابجیم مثل شیر پشت سرمه اگه جرات داری به من دست بزن..پسره ی زورگو

سونیا سریع به دفاع از آرمان برخاست:من هم مثل شیر پشت آرمانم..هواشو دارم

مانی پشت چشمی نازک کرد و به من گفت:خواهر جون چرا لال شدی یکم دفاع کن دیگه

من که کرم وجودم تازه از خواب بیدار شده بود با متلک گفتم:مانی جان تو نیازی به دفاع نداری عزیزم..خودت تنهایی از

پسشون بر میای

کمی مانی جو را صمیمی کرد و سپس ساکت شد..عجیب به فکر فرو رفته بودم..این روزها همان مانیای همیشگی

نبودم..چیزی به نام عشق زندگی ام را عوض کرده بود و من از این تغییرات اصلا راضی نبودم

کمی که گذشت کنار یک رستوران سنتی ماشین هارا متوقف کردیم تا نهار بخوریم

غذا سفارش دادیم..بعد از خوردن غذا تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم و بعد دوباره به راهمان ادامه بدهیم..سه تایی در حال

قدم زدن بودیم که بچه ها سونیا را هم صدا زدند..البته من که راضی نبودم اما بالاخره زشت بود به او کم محلی کنیم

ساحل:سونیا جان عزیزم اگه دوست داشتی می تونی بیای پیش ما

سونیا کمی فکر کرد و گفت:

ممنون ولی پیش آرمان راحت ترم

چشمانم را گرد کردم و بازور جلوی خود را گرفتم تا از درخت آویزانش نکنم..همان طور به او و آرمان خیره شده بودم که

ساحل گفت:

بیخیال عزیزم..خودتو ناراحت نکن

صدایشان را می شنیدم:

آرمان:چرا پیش دخترا نمیری!!

سونیا:نه من اینجا راحت ترم!!



آرمان دیگر حرفی نزد.. با صدای پارمیس افکارم از مغزم متلاشی شدند!!
 پارمیس: حالا اشکالی نداره نمیخواد خودتو ناراحت بکنی فداتشم!!
 با بغض گفتم: دیدید چی کار کرد؟!
 ساحل: بیخیال مهم نیست.. ببینم مگه تو آرمانو دوست نداری پس با خوشحالیش باید خوشحال بشی.. شاید اون کنار دخترعموش خوشحال تر باشه!!
 -تو داری منطقی فکر می کنی اما من احساسی.. تو جنگ احساس و منطق اونی که میبره احساسه
 پارمیس: انگار همه جا باید یه مزاحم باشه!!
 آری انگار همه جا باید فردی مزاحم باشد.. دوسال چیز کمی نیست.. دوسال بود که دوستش داشتم.. دوسال بود که دیوانه اش بودم.. ساحل درست می گفت.. من باید برای خوشحالی آرمان هرکاری بکنم.. حتی گذشتن از عشق و دوست داشتن!!
 نفسی عمیق کشیدم:
 کاش می تونستم خیلی راحت اعتراف کنم عاشقم.. اما می دونید از حرفای مردم می ترسم.. از پس زده شدن می ترسم.. همیشه می ترسم از اینکه آرمان بگه دوست ندارم
 دست پارمیس بر روی شانه ام نشست:
 بهش فکر نکن.. همه چیو بسپر دست خدا.. اگه قسمت هم باشید به هم می رسید
 واگر قسمت هم نبودیم چه می شد؟؟
 کمی که گذشت آرمان روبه همه گفت:
 بهتره راه بیفتیم..
 سونیا دوباره می خواست دستایش را بگیرد ولی این دفعه آرمان دستانش را کشید تا جایی که یادم بود آرمان به شدت بدش می آمد دستای فرد نامحرمی را بگیرد!! همه سوار ماشین شدیم.. آرمان این بار می خواست رانندگی کند ومانی هم کمی استراحت کند.. هنوز قیافه آرمان ناراحت بود نمی دانم ناراحتیش از کجا نشات گرفته بود؟؟
 سونیا لب زد:
 ببینم آرمانم ناراحته!!
 کمی فکر کردم.. آن میم آخر میم مالکیت بود یا...؟؟
 آرمان: ناراحت نیستم!!
 سونیا: لازم نکرده به من دروغ بگی! هستی!
 آرمان پوفی کشید: دلیلی نداره بهت دروغ بگم
 سونیا ساکت شد و دیگر حرفی نزد.. سونیا به چشم من نجسب دیده می شد یا بقیه هم همین حس را نسبت به او داشتند؟



بالاخره رسیدیم به شمال..عاشق آب وهوای این منطقه بودم..روح آدم را شاد می کرد...قرار بود برویم ویلای عمو نادر و در واقع مهمان آرمان بودیم..

در حیاط را که باز کرد محو زیبایی داخلش شدم..چه گل های زیبایی..گل هایی در الوان های مختلف..چه استخر با صفایی..

ماشینو قسمتی از حیاط پارک کردیم وهمه پیاده شدند

ساحل لبخندی زد وگفت:شما پولدارا چه حالی می کنید!!

با تعجب گفتم:چرا؟

ساحل:اگه الان پول نداشتید ویلای به این قشنگی هم نداشتید

-این جا که واسه ما نیست

ساحل:واسه شمارو هم دیدم..دسته کمی از اینجا نداره

-دیوونه اینطوری فکر نکن..ما پولدارا زیاد هم خوش نیستیم

ساحل با خنده:باشه باور کردم

دیگر حرفی نزدیم ووارد ویلا شدیم طبقه ی دوم به وسیله پله های مارپیچ به طبقه اول وصل شده بود ونرده های براق

وتمیز به شیکوی ویلا افزوده بودند..طبقه ی پایین دو دست مبل چیده شده بودوآشپزخونه ی بزرگی هم وجود داشت..یک

درهم در آشپزخونه بود که نفهمیدم پشت ان چیست و چه چیزی قرار داشت!!طبقه ی بالا 5اتاق خواب قرار داشت..قرار

بود دختر ها باهم توی یک اتاق باشیم وپسرها هم توی یک اتاق!!

چمدان هارا داخل اتاق ها قرار دادیم ولباس هایمان را عوض کردیم..پرده ی پنجره را که کنار زدم چشمم از دیدن ان

همه رنگ سبز گرد شد..لبخندی زدم..جنگل بود!!

فکرش را که می کردم قرار است با سونیا در یک اتاق باشم دیوانه می شدم..از همین حالا قرار بود مسافرت کوفتم

شود..شاید می شد نامش را رقیب گذاشت..رقیبی که عجیب از او بدم می آمد

پارمیس:بانو به چی فکر میکنی؟

-به رقیب عشقیم!!

ساحل:ها؟؟

-به سونیا دیگه.

پارمیس:من بودم اصلا بهش فکر نمی کردم

-پس چیکار میکردی!!

پارمیس:زحمت میدادم میکشتمش..نابودش میکردم..دخلمو میاوردم..یه کاری می کردم خودش با دستای خودش

خودشو بکشه!!



-اوه اوه همون فکر کنی که بهتره!! والا من حوصله ی اینهمه دنگ و فنگی که تو گفتیو ندارم..

پارمیس خندید: ولی من حوصله ی دنگ و فنگ و دارم

-خدا به خیر بگذرونه.. تو خلی.. خل

ساحل: اصلا به نظر من ولش کن.. تو الان اومدی مسافرت نیومدی که بخاطر کارای اون دختره عذاب بکشی

-آخه چجوری عذاب نکشم وقتی میبینم رفتاراشون باهم صمیمیه

پارمیس دوباره گفت:

چرا تو حرص بخوری؟! یه کاری بکن آرمان حرص بخوره!!

-چجوری؟؟

پارمیس چشمکی زد: خیلی راحت.. بسپارش به من!!!

-میخواهی چیکار کنی؟!

پارمیس: فعلا نه... بعدا بهت میگم!

-بگو!!

ساحل: پارمیس کاری نکنی که بعدا هممونو شرمنده کنیا.. یکم عقلتو به کار بنداز.. حالا بریم استراحت کنیم

-با وجود اون دختره توی اتاقمون به نظرت میشه استراحت کرد؟

پارمیس: آره چرا نمیشه.. اگه حرفی زد لهش می کنم

خندیدم و گفتم: جدا؟؟ میتونی لهش کنی؟؟

پارمیس: آره که می تونم.. میخوای امتحان کنیم!!

-اره ایندفعه اگه به آرمان چیزی گفت بزن دندوناش خورد بشن!!

ساحل چشم غره ای به هردویمان رفت و دستش را به علامت سکوت بر روی بینی اش گذاشت.. پارمیس با ترس نگاهی به

من انداخت:

بریم پایین؟؟

سرم را تکان دادم:

آره بهتره بریم

به آشپزخانه رفتیم و ریز ریز خندیدیم.. ساحل همیشه از این بحث ها بدش می آمد.. برگشتم و با آن دری که در آشپزخانه

بود خیره شدم

پارمیس گفت:

چی می خوری؟؟

سریع گفتم: هیس.. هیچی فقط یه لحظه حرف نزن

پارمیس: چی شده؟؟



-این درو می بینی؟

پارمیس:اره مگه چیه؟!

-نمیدونم ولی خیلی دوست دارم بدونم توش چه خبره!!

پارمیس با اخم گفت:

به توجه اون داخل چه خبره..دیوونه تو اینجا الان مهمونی فضولیو بزار کنار

-ولی یه حسی بهم میگه اونجا یه خبرایی هست!میای بریم داخل!

پارمیس:نه معلومه که نمیام..نمی بینی چراغش روشنه..معلومه کسی رفته داخل..بیا بریم بیخیال شو

-ولی من دلم می خواد بدونم چه خبره

پارمیس چشم غره ای رفت:

هیچ خبری نیست!می خوای مثلا بری اون تو وبا کلی راز های نهفته روبه رو بشی..صددرصد اونجا انباریه
دستانم را کشید ومرا به دنبال خود برد اما من باز هم به آن انباری فکر می کردم..انباری ای که چراغش روشن بود

دستانم را کشیدم وبا اخم گفتم:

اصلا تو برو ولی من نمیام

پارمیس رهایم نکردوگفت:

یه کاری نکن به ساحل بگما

-منو ول کن..بعدش هرکاری دلت می خواد انجام بده

-ببین دیوونه چرا تو عقل نداری..به نظرم ارمان الان اون توئه..اگه ببیننت ناراحت میشه..میفهمی؟؟

کمی فکر کردم وگفتم:

راست میگی پس میزارم سر یه فرصت مناسب میرم

با چشم غره اش مواجه شدم وبعد صدایش را شنیدم:

فضولی اصلا چیز خوبی نیست

-من فضول نیستم فقط کنجکاو

وارد اتاق شدیم وبه سمت ساحل رفتیم..پارمیس خواست کارهایم را برایش تعریف کند که آرام به پهلویش زدم وساکت

شد..دوست نداشتم ساحل شروع کند به نصیحت کردنم

برگشتم وسونیارا دیدم که به ناخن هایش لاک میزد..بی توجه به او در تخت خزیدم وآرام بیکاری نثارش کردم

**

ساحل:مانیا پاشو انقدر مثل خرس نخواب دختر!!می خوایم بریم بیرون..

چشمانم راباز کردم و ساحل وپارمیس را آماده برای بیرون رفتن مقابلم دیدم



برخواستم و به سمت چمدان رفتم.. پارمیس آرام گفت:

قرمز مشکی بپوش

با تعجب به او نگاه کردم و لباس هایی به رنگ قرمز و مشکی بیرون کشیدم و پوشیدم.. بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدیم و به سمت بچه ها رفتیم که سونیا با لحنی عصبانی و بد گفت:

تو همیشه انقدر دیر آماده میشی؟؟

ناخودآگاه گفتم:

فکر نکنم به شما ربطی داشته باشه!!

بچه ها چشمانشان گرد شده بود و تعجب کرده بودند شاید توقع داشتند در برابر سونیا سکوت کنم

آرمان جلو آمد و گفت: مانیا هم اومد بهتره راه بیفتیم

نگاهی به او انداختم و هنگ کردم.. پس دلیل رنگ هایی که پارمیس گفته بود انتخاب کنم این بود.. آرمان شلواری مشکی با تی شرتی قرمز تنش بود.. لبخندی زدم و نگاهی به دورو برم انداختم همه رفته بودند و آرمان مقابلم ایستاده بود.. اخم غلیظی کرده بود.. گفت:

اگه دید زدنتموم شده لطفا راه بیفت!!

با این حرفش از خجالت رنگ تی شرتش شدم.. سریع هر کلمه ای که بر زبانم آمد را جاری کردم:

دید زدن یعنی چی؟! من داشتم به تی شرتت نگاه می کردم.. قشنگه.. میشه ادرس بوتیکی که این لباسو خریدی بهم بدی برای تا برم برای مانی از همین بخرم؟

آرمان پوزخندی زد و گفت:

این تی شرت همونیه که برای تولدم مانی خریده بود

ورفت.. باز هم سوتی ای داده بودم که این بار جمع کردنش غیر ممکن بود.. چطور ان تی شرت را یادم رفته بود.. دلم می

خواست همان جا بنشینم و گریه کنم اما بر خلاف میل سوار ماشین شدم.

قرار بود برویم جنگل و بعد از آن نیمی از شب را در کنار دریا سپری کنیم.. همه موافق بودیم و خوشحال.. شب را در کنار

دریا بودن و به صدای موج اب گوش دادن یکی از زیباترین خاطرات می توانست باشد.. رسیدیم و پیاده شدیم که پارسا گفت:

خانمای محترم شما برید ما وسایلارو می یاریم

پارمیس با تعجب پرسید:

پارسا خودتی؟ همیشه وسایلارو مینداختی گردن منو مانیا حالا آفتاب از کدوم طرف در اومده؟؟

پارسا: چیه حالا به دفعه بهتون کار نمیدم پشیمونم نکنید

خندیدم:



می تونی پشیمون بشی..من و پارمیس رفتیم..می تونی وسایلارو بدی ساحل بیاره
پارسا:نه ساحل خانم خسته میشن..اصلا من و مانی و آرمان میاریم دیگه شما چیکار دارید!!
یه نگاهی به ساحل انداختم و باشوخی گفتم:
شانس چیز خوبیه!!

همه خندیدند..خدای من اینجا چقدر قشنگ بود..شمال همه چیزش آرامش بود..دریایش..جنگلش..صدای پرنده هایی که
در جنگل آواز می خواندند وهمه وهمه..راه افتادیم ودر میان سبزه های بلند وزیبا حصیرمان را پهن کردیم.
مانی با شوخی رو به آرمان گفت:دمت گرم نمیدونستم توهم از اینجور جاها بلدی!!
سونیا به آرمان مهلت حرف زدن نداد وسریع گفت:
اینجا که چیزی نیست..رمان یه جاهایی رو بلده که مثل بهشت میمونن..
باخنده وحرص گفتم:

اونوقت شما اون بهشتارو دیدی؟؟
سونیا:مگه میشه ندیده باشم!!

جوابش را ندادم ودر عوض رویم را برگرداندم..مطمئن بودم اگر با او کل کل می کردم در آخر شکست می خوردم..بلند
شدم..کسی متوجه من نبود..می خواستم کمی این اطراف را دید بزنم..رسیدم به دریاچه ای..آب دریاچه خنک وزلال
بود..پاهایم را داخل اب گذاشتم وچشمانم را بستم آنقدر یخ بود که سرما تا استخوان هایم نفوذ کرد
خیلی ناراحت بودم ولی نمیدانم از چی؟یا از کی؟
صدایی پشت سرم شنیدم:

تو اینجا چیکار میکنی؟!
صدای آرمان بود با تعجب برگشتم و گفتم:

تو اینجاچیکار میکنی؟!
آرمان:سوالو با سوال جواب نمیدن
-حالم بد بود اومدم کمی قدم بزنم
ارمان عصبانی گفت:تنها!!
-اره پس میخواستی با کی بیام!?

آرمان:ببینم تو یاد نگرفتی اینجور جاها تنها جایی نری!?

-اینجا مگه چشه؟اومدم که کسیو ناراحت نکنم از جمله سونیا خانمتون رو..

نداشت ادامه ی حرفم را بزنم..با همان لحن حرف زدن خودم عصبانی گفتم:نمیدونم سونیا خانمم چه هیزم تری به تو
فروخته که تو انقدر از اون بدت میاد!!شاید بهش حسودی میکنی؟؟
-من به سونیا حسودی کنم؟؟اونوقت برای چی؟؟



آرمان: نمیدونم شاید به خاطر اینکه من زیاد بهش توجه میکنم!!
تعجب کردم: چه خوش خیالی!! فکر کردی توجهات به اون برای من مهمه.. اونوقت میشه بگی برای چی باید من حسودی بکنم!!

یکهو مانند کودکی گریان گفتم:

خوشبخت بشید.. من با زندگی شما کاری ندارم که اینطوری حرف می زنی
آرمان: انقدر تند نرو.. سونیا مثل خواهر من می مونه.. من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم.. هیچ زنی..
ادامه حرفش را نزد
-هیچ زنی چی؟! -

آرمان: هیچی... اگه بگم شاید ناراحت بشی!!

-حرف های تو اصلا برای من مهم نیست.. میشه بگی چرا انقدر از زنا بدت میاد؟!
آرمان: نخیر دلیلی نمی بینم بهت بگم چرا از خانما بدم میاد!.. خانم کوچولو خیلی ها هستند که حرف های من براشون مهمه.. نیازی به توجه تو نیست..

بلند شدم.. اگر دودقیقه بیشتر آن جا می ماندم صددرصد اشک هایم سرازیر می شدند

آرمان: کجا میری؟

-به شما مربوط نیست

آرمان: درست صحبت کن.. الانم فقط به خاطر مانی اومدم دنبالت..

-چه ربطی به مانی داره؟

آرمان: چیه فکر کردی نگرانت شدم اومدم دنبالت.. نخیر خانم کوچولو داداشت بهم گفت بیام.. ترسید گم بشی!!

دادادم: مگه بچه ام؟! -

آرمان: از نظر خودت که الان خیلی بزرگی.. ولی از نظر من..

نگذاشتم ادامه حرفش را بزند و سریع برگشتم و به طرف بچه ها راه افتادم..

آرمان دستم را از پشت کشید و گفت:

شلوار تو درست کن..

-مگه چشه؟؟ -

آرمان: نگاه کنی می فهمی چشه

تازه فهمیدم منظورش چیست! به او اصلا مربوط نبود!

-به خودم مربوطه شلوارمو درست کنم یا نه!

داد زد: گفتم درستش کن انقدر رو اعصاب من راه نرو



-اگه رو اعصابت راه برم مثلا چی میشه؟؟

آرمان:ببین وقتی یه چیزی میگم دوست ندارم نه بشنوم..پس حواستو جمع کن..

خواستم باز بی محلی کنم که محکم گفت:مثل اینکه باید با یه زبون دیگه باهات صحبت کنم!!

خم شد وخواست پاچه ی شلوارم را تا زده بودم درست کند که دونفر مقابلمان سبز شدند

یکی از آن ها با لحن مسخره ای گفت:

داداش این چه وضعشه؟با یه خانم زیبا آدم درست صحبت می کنه!

آرمان دستم را ول کرد وعصبی گفت:ببینم برادرشی؟شوهرشی؟به تو چه ربطی داره

هل شده بود ودوست نداشتم دعوایی صورت بگیر تقصیر خودم بود که به حرفش گوش نداده بودم..می دانستم اگر

دعوایی بشود ان دو پسر راهی بیمارستان می شوند وآرمان هم راهی بازداشتگاه!

رو کردم به پسر های غریبه وگفتم:

خواهشا برید دنبال کارتون..به شما مربوط نیست

یکی از انها نیشخندی زد:

همون بهتر که میزاشتیم سرت داد بزنه..بی لیاقت

وهر دو بلند خندیدند..شاید حالت عادی نداشتمند

آرمان عصبانی شده بود:گفتم گورتونوم گم کنید..سریع

یکی از پسرا که از اول زیاد حرفی نمی زد به اون یکی گفت:

متین بیا بریم..شاید خواهرشه

ناخودآگاه خنده ام گرفت وبه آرمان نگاهی انداختم

آرمان لبخندی از روی حرص زد وگفت:

همسرمه..می تونید تشریفتونو ببرید

هر دو تعجب کردند وسریع رفتند..خنده ام بیشتر شد

آرمان برگشت وگفت:فکر نکنی خبره ایه!!فقط برای اینکه حال اون دوتارو بگیرم گفتم زنی!!

حالا حالم بارانی شده بود..بدجور ضایع شده بودم..حرفی نداشتم که جوابش را بدهم..بغض کردم..دوباره راه افتادم وآرمان

هم پشت سر آرام آرام راه افتاد..وقتی رسیدیم مانی پرسید:کجا رفته بودی؟

-همین دور و ورا!!

پارسا:خوب وایمیستادی با خودمون میرفتی دیگه..

جوابی ندادم وناراحت وپکر کنار ساحل وپارمیس نشستم..ساحل آرام پرسید:

چرا ناراحتی؟



برایشان تعریف کردم و در آخر ساکت شدم..ساحل دوباره با تعجب گفت:
مطمئنی مانی همچین حرفی زده؟یعنی گفته برو دنبالش مواظبش باش؟
-نمیدونم آرمان اینطوری گفت
پارمیس:خوب از مانی بپرس
-باشه ولی فعلا نه

**

می خواستیم وسطی بازی کنیم..به دوگروه تقسیم شده بودیم..من وپارسا وساحل-آرمان وسونیا و پارمیس..مانی هم قصد بازی کردن نداشت و می گفت بازی برای بچه هاست!
اول گروه آنها به وسط رفت..مشغول بازی شدیم که توپ دست من افتاد..هرچه قدرت داشتم در دستانم جمع کردم وتوپ را به سمت سونیا انداختم اما نمی دانم چه شد که آرمان جلو آمد وتوپ به صورتش خورد..خون از بینی اش جاری شد..همچین هم قدرتی نداشت اما چون به بینی اش خورده بود از آن خون می آمد
مانی سرم داد زد:نمی تونستی یکم اروم توپو پرت کنی؟؟
دویدم به سمت آرمان..بچه ها اصرار می کردند به درمانگاه برود اما اون می گفت که لازم نیست صدای سونیا را شنیدم که مخاطبش من بودم:
نمی تونستی یه کم اروم توپو پرت کنی..بین چی کار کردی..
چشم غره ای برایش رفتم وسکوت کردم..پارمیس کنارم آمد وآرام پرسید:
می خواستی توپو بزنی به سونیا آره؟
سرم را تکان دادم که دوباره گفت:
فکر کنم آرمان فهمید
تعجب کردم:نه..امکان نداره
به خاطر اتفاقی که افتاده بود همه ی بچه ها پکر شده بودند ودیگر قرار نبود شب را در کنار دریا سپری کنیم..به ویلا برگشتیم وهمه پراکنده شدیم..تصمیم گرفته بودم خودم به ساحل بروم..تا کی باید اصرار می کردم؟
نشستم بر روی کاناپه..مشغول تماشای فیلم بودیم..آقایون به بیرون رفتند تا برای شب شام تهیه کنند..پارمیس کنارم نشست..یاد استادش افتادم..گفتم:
از شروین چه خبر؟؟
پارمیس:فعلا خبری ندارم
-برای تولد شیما می ریم دیگه؟؟



پارمیس: آره

-حالا چرا بی حالی؟؟

پارمیس: خسته ام..استراحت کنم خوب میشم!!

-پس پاشو برو یکم استراحت کن..برای شام بیدارت میای؟

پارمیس: فکر نکنم کلی کارای عقب افتاده دارم..وسط پایان نامه مسافرت رفتن اصلا کار خوبی نیست

رفت و من هم مشغول دیدن ادامه ی فیلم شدم

تلفن را برداشتم..دلم می خواست کمی با نفیسه صحبت کنم..شماره اش را چندین بار گرفتم تا بالاخره جواب داد:

بله؟؟

باشوخی گفتم: سلام خانم دکتر

از خوشحالی جیغ کشید: سلام مانیا تویی؟؟

-پس می خواستی کی باشه؟ خوبی؟

نفیسه: تقریبا آره خوبم..تو چطوری؟؟

باخنده: مثل اینکه هوای مالزی خیلی بهت ساخته..من هم خوبم

نفیسه: نه بابا خیلی بده دارم می میرم از دلتنگی

-دانشگاه ثبت نام کردی؟؟

نفیسه: آره از فردا کلاسام شروع میشن

-خونت امادست؟؟

نفیسه: بله..تازه یه همسایه باحال هم پیدا کردم!!

-جان؟؟ همسایه ی باحال؟؟

نفیسه: بله بله دختره چند سال از خودم بزرگتره..توی همون دانشگاهی که قراره برم درس می خونه..آدم مهربونیه

-ایرانیه؟؟

نفیسه: پدرش ایرانیه

-آهان..پس جات راحتته؟؟

نفیسه: آره تقریبا کم کم دارم عادت می کنم

-انقدر تعریف نکن منم دلم خواست.

نفیسه: بچه ها چطورن؟ کجایی؟

-عالین...شمال

نفیسه: ما بودیم زیاد از این برنامه ها نداشتید..حالا خوش می گذره؟



-اگه سونیا نبود خوش میگذشت
 نفیسه: وای مانیا دلم برات تنگ شده
 با شیطنت گفتم: ولی من دلم برات تنگ نشده
 نفیسه: اشکال نداره من اندازه هر دو مون دلم تنگ شده.. باید برم شرمندتم خدا حافظ
 لبخندی زد م:
 شوخی کردم.. خیلی دوست دارم خواهر.. مواظب خودت باش
 گوشی را قطع کرد وساحل کنارم نشست:
 -دوساعته باکی حرف میزنی؟؟
 -با نفیسه
 -جدا؟؟ وای کاش قطع نمی کردی منم حرف میزد م.. دلم برات تنگ شده بود
 -کار داشت.. هنوز نیومدن؟؟
 ساحل: کیا؟؟
 -سه ساعته رفتن بیرون.. دارم از گرسنگی میمیرم
 ساحل: خوب پس زود تر کارو تموم کن
 -خوشحال میشی نه؟
 پارمیس به شوخی داد زد: ساحلو نمی دونم ولی من خوشحال میشم
 با شوخی به طرفش رفتم که با چیزی برخورد کردم سرم را بالا گرفتم و آرمان را دیدم!!
 عصبانی شد و گفت: ببینم تو چیزی به اسم چشم داری؟؟
 خواستم عذرخواهی کنم اما پشیمان شدم با قاطعیت جواب دادم:
 نه ندارم.. حالا مگه چی شده؟؟
 زیر لب چیزی گفت و به طرف مانیا راه افتاد.. شاید لیچار بارم کرده بود.. وارد آشپزخانه شدم که باز هم چشمم به آن در
 افتاد.. آرام گفتم:
 ساحل؟؟
 -جانم؟؟
 -اون در به نظرت چیه!!
 پارمیس جواب داد: مانیا توهنوز درگیر اون دری؟!
 -اوهوم.. خودت که میدونی من تا از چیزی سردر نیارم بیخیالش نمیشم..
 ساحل: اره میدونم خیلی فضول تشریف داری!! ولی به نظر من اون در شاید انباری یا چیز بیخودی باشه.. کنجکاویت هم
 بیخوده مانیا..



-خودمم نمیدونم!!

-حالا فعلا برو بچه هارو صدا بزن بیان شام

به طرف اتاق ها رفتم که متوجه شدم آرمان در اتاقی مشغول صحبت با تلفن است..صدایش را به وضوح می شنیدم:

پدر چرا آخه انقدر اصرار می کنی؟ من اگه نخوام ازدواج کنم باید کیو ببینم؟؟..برای صدمین بار میگم نه...خوب من از اون خوشم نمیاد..کی بهتون گفته؟؟..اخه من کی همچین حرفی زدم؟؟..میدونی بابا؟؟..من دوست ندارم اتفاقی که برای تو افتاد و برای منم بیوفته خدافظ.

تلفن را قطع کرد..سریع دوبیدم طبقه ی بالا..دوست نداشتم آرمان مرا ببیند..کمی به مکالمه اش با پدرش فکر کردم..مگر چه اتفاقی برای عمو نادر افتاده بود؟

بعد از شام همه دور هم جمع شدیم تا فیلم طنزی را که مانی خریده بود تماشا کنیم..بعد از دوساعت به اتاق های خود رفتیم تا بخوابیم..البته من که قرار نبود بخوابم..ساحل و پارمیس کمی حرف زدند و سپس چشمانشان بسته شد..نیم ساعتی که گذشت برخوردارم و لباس هایم را پوشیدم..من عاشق آرامشی بودم که همیشه شب ها در کنار دریا تجربه می کردم و به ان دست پیدا می کردم..آب را که دیدم سرعتم را بیشتر کردم و روی صخره ای نشستم و به صدای امواج گوش سپردم..آرام و بی صدا اشک می ریختم..صدای موج ها کم و زیاد می شد..به علت سرمای هوا دندان هایم با هم برخورد می کردند..سرم را روی زانوهایم گذاشتم و به تنها فردی که ذهنم را تصاحب کرده بود فکر می کردم..صدای دریا برایم لالایی می گفت..اطافم خلوت بود اما احساس می کردم کسی پشت سرم ایستاده..یک دفعه کتی روی شانه هایم قرار گرفت..بوی عطر آرمان را می داد..شک کردم..سرم را چرخاندم ..آرمان بود!!

با تعجب گفتم:تو...تویی؟؟

ارمان با اخم گفت:این وقت شب بدون لباس گرم اینجا چیکار میکنی؟؟

-خو...خوب اومده بودم کنار دریا....

داد زد:تنها؟؟

-اره دیگه...شما که همگی خوابیده بودید!!پس با کی میومدم؟؟

ارمان:حالا حتما باید این وقت شب میومدی؟؟

-به تو مربوط نیست

نمی دانم چرا همیشه فراموش می کردم او به شدت به این جمله آلرژی دارد و حساس است

دستانش را بالا برد و بر خلاف تصورم سیلی ای نه چندان آرام زد..تعجب کردم..چندین بار سرم را محکم تکان دادم تا از خواب بلند شوم..اما بیدار بودم..بیدار بیدار

کتش را انداختم زمین و به طرف ویلا راه افتادم..نباید این کار را می کرد..توقع داشتم دنبالم راه بیفتد و از من عذرخواهی کند اما خبری از او نبود



هر چه قدم هایم را تند و آرام کردم که برسد و مغذرت بخواهد اما..وارد ویلا که شدم همان جا بر روی کاناپه افتادم و گریه کردم..غرورم خرد شده بود..دوست نداشتم با من این طور رفتار کند..چرا عاشق یک دیوانه شده بودم؟ کم کم اشک هایم داشتند به یک گریه ی پر سروصدا تبدیل می شدند که صدایش را شنیدم:

دارم میرم بخوابم دوست ندارم صدات مزاحمم باشه..هرچقدر میخوای گریه کن ولی لطفا بی صدا!!در ضمن دیگه دوست ندارم ببینم تنهایی جایی رفتی.

-به خودم مربوطه..میشه بگی دلیل این نگرانیات چیه؟!-

زد زیر خنده:

چی؟؟من؟؟نگرانی؟؟..نخیر خانم کوچولو پیش خودت چی فکر کردی؟؟من فقط از این میترسم که گم بشی اونوقت حوصله ندارم پاشم دنبال تو بگردم.

بلند شدم وبه اتاق مشترکمان با دخترها رفتم..شکستم را کامل احساس می کردم..مثل همیشه پتو را روی سرم کشیدم..تصمیم گرفته بودم با آرمان قهر کنم..آخر مگر میشد؟!اصلا مگر برایش مهم بود که با او حرفی زنم؟!!

صبح شده بود..نور خورشید مستقیم به صورتم می تابید ونمی گذاشت تا راحت بخوابم..بیدار شدم و صدای ساحل را شنیدم:

بلند شو همه منتظرت بیدار بشی صبحونه بخوریم

با صدای آرامی گفتم:ارمان صبحونه خورده؟؟

ساحل:اون که صبحونشو یک ساعت پیش میل کرد

-پس چرا الکی میگی همه منتظرن

ساحل با حرص گفت:من میرم..خواستی بیا پایین..

-خوب حالا چته اول صبحی؟!!

ساحل:باید یکی همین سوالو از خودت بپرسه

-باشه تو برو منم الان میام

صبحانه را که خوردم دوباره به اتاق بازگشتم..حوصله ی روبه رو شدن با آرمان را نداشتم..پارمیس آرام گفت:

دیشب کجا رفتی؟؟

تعجب کردم:

ها؟؟

پارمیس:نشیدی چی گفتم

-مگه تو بیدار بودی؟؟

پارمیس:آره..می خواستم بپرسم کجا میری ولی گفتم شاید بچه ها بیدار بشن..



-هیچی رفتم کنار دریا..

-نترسیدی؟؟

-نه..برای چی بترسم؟؟

-اخه اون وقت شب کسی اونجا نیست که..

-حالا که می دونی دیشب نخوابیدم دلم می خواد یه اعترافی بکنم..خیلی خوابم میاد

پارمیس خندید:خوب برو بخواب

-تو فقط اجازه میدی ولی بچه ها تا بگم می خوام بخوابم دعوام می کنن

-آخه بقیه نمیدونن که تو تا دیر وقت بیدار بودی

-اینم حرفیه

به فکر فرو رفتم..نباید می گذاشتم آرمان با من این طور رفتار می کرد..همیشه می شنیدم این کارها نشانه ی عشق

است اما آرمان که عاشقم نبود..پس چرا به من توجه می کرد؟چرا حواسش به کارهایم بود؟چرا..چرا وهزاران چرای دیگر

در سرم نقش بستند

پارمیس پرید میان افکارم وگفت:

پاشو حاضر شو ببینم!انقدر فکر نکن!

-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه دوروز اومدیم مسافرت تو همش یا خوابی یا تو فکر..میخوایم بریم بیرون دیگه..

-وای من نمیام!!

-چرا؟؟

-حوصله ندارم..

-چرا؟؟

حرصم در امد وگفتم:

انقدر نگو چرا!کنسلش کنید بزارید برای بعدازظهر..الان زیاد خوش نمی گذره.

به آشپزخانه رفتم..نمی دانم دچار چه مرضی شده بودم که یکسره این مسیر را طی می کردم..از اتاق به آشپزخانه..از

آشپزخانه به اتاق..سونیا کنار آرمان نشسته بود سعی می کرد دستانش را بگیرد..از رفتارهای این دختر می شد فهمید

که قصد دارد آرمان را برای خودش کند

مانی که داخل آشپزخانه شد غر زدم:

خمش تقصیر توئه

مانی:بازم کاسه کوزه ها سر من خورد شد



-مانی یه سوال!!

مانی: بفرمایید بانو ولی لطفا دیگه به من گیر نده!!

-دیروز تو جنگل تو به آرمان گفتی بیاد دنبالم؟؟

مانی: نه.. برای چی؟؟

لعنتی پس دروغ گفته بود

-همین طور پرسیدم.. بعد از ظهر میریم بیرون دیگه؟

مانی: آره آرمان هم کارداره فعلا نمیریم

اشاره ای به سونیا که کنارش نشسته بود کردم وبا متلک گفتم:

اره قشنگ معلومه که کارداره

مانی: گفتم که بهونه آورد.. تا بچه ها گفتن تو میگی الان نیام آرمان گفت بزاریم بعد ناهار بریم!!.. فکر کنم بیچاره منتظر

تو بود..

پارسا وارد اشپزخانه شد لیوانی پر از اب کرد.. خواست برود که صدایش زد:

پارسا؟؟

-بله؟؟

-اون اب گرمه لیوانو بده اب خنک بهت بدم

لیوان را گرفتم و آب خنکی را داخلش ریختم.. دوباره خواست برود که گفتم:

مگه ابو برای خودت نمیخواستی؟؟

-نه..

-نه!!

-برای ساحل خانم میخوام ببرم

-چی؟؟!

جوابم را نداد و رفت.. برگشتم وبه مانی گفتم:

مانی به نظرت این پارسا مشکوک نشده!!

مانی ریز خندید و گفت: برای چی؟؟

-این از الان این جور زن ذلیل بین فردا چی میشه!!

مانی: زن ذلیل؟؟

-آره مگه نمی بینی چه کارایی برای ساحل انجام میده.. فکر کنم گلوش پیش ساحل گیر کرده..

مانی: خوب گیر کرده باشه.. مگه بده؟ از ساحل خانم تر مگه داریم؟

-هیچی دیگه رفتیم تهران باید بریم خرید



مانی: خرید برای چی؟؟

- بی مزه خوب باید برای عروسی بریم خرید دیگه

مانی: چشم خرید هم میریم.. شما اول بزار پارسا دل ساحلو بدست بیاره!!

-چی؟؟ نکنه تو خیر داری؟؟

مانی: آره یه جورایی از رفتار پارسا فهمیدم.. فقط نمیدونه ساحل دوشس داره یا نه..

چشمکی زدم و گفتم: اونو بزار به عهده ی من!!

آرمان به طرفمان آمد و لب تابش را به مانی داد و گفت:

-چند دقیقه دیگه باید ایمیلارو بفرستی یادت که نرفته

بعد هم خیلی خشک گفت: خواهرو برادر خوب باهم خلوت کردیدا!!

مانی لب تاب را گرفت و رفت.. قبل از اینکه آرمان برود سریع گفتم:

توهم خوب با دختر عموت خلوت کردیا!!

برگشت وبا شیطنت گفت:

دلیل حسودیاتو نمی فهمم!!

شانه ای بالا انداختم و گفتم: اگه فکر میکنی حسودیه.. پس تو هم حسودی کردی!!

آرمان: هر جور دوست داری فکر کن خانم کوچولو برام مهم نیست

-ببین خواهش میکنم به من نگو خانم کوچولو از این کلمه بدم میاد

آرمان: اتفاقا چون می دونم بدت میاد بهت میگم.. موفق باشی خانم کوچولو

لبخندی از روی تمسخر تحویلیم داد و رفت.. اگر کمی بیشتر می ماند ممکن بود سرش را از دست بدهد..

کنار ساحل ایستادم و آرام زمزمه کردم:

رقیب عشقی خراست

ساحل خندید:

چون رقیب عشقی ندارم نمی تونم درکت کنم

سریع گفتم:

چی؟ عاشقی؟

ساحل انگار تازه متوجه سوتی اش شده بود

-نه بابا عشق کیلو چنده!!

-دروغ نگو

ساحل سعی می کرد سوتی اش را ماسمالی کند: خوب منظور من این بود که من اصلا عشقی ندارم که رقیب عشقی

داشته باشم



چشمانم را ریز کردم و گفتم: خر خودتی

ساحل: ممنون نظر لطفته!!

-باشه نگو ولی خودم میفهمم!!

ساحل: چیزی نیست که بفهمی....

-هست

-نیست

-هست

-نیست

پارمیس: بس کنید دیگه

ساحل زمزمه کرد: تقصیر مانیاست.. خیلی فضوله..

صدای آرمان را شنیدم: منم با حرفتون موافقم!!

چرا انسان های دور و بر من فرق فضولی و کنجکاو را نمی فهمیدند؟

-کسی از شما نظر نخواست

ساحل زد زیر خنده و گفت: اتفاقا من نظر خواستم!!

آرمان برای اینکه حرصم را در بیاورد چشمکی زد و رفت

به ساحل نگاهی انداختم: اصلا چیزی هست یا نیست.. به درک

سرم را به حالت قهر کج کردم که صدایش را شنیدم:

-بخشید قصد ناراحت کردنتو نداشتم.. باور کن فقط یه شوخی بود..

جوابشرا ندادم

-قهری؟!

بازهم سکوت کردم

-باشه قهر باش ولی میخواستم باهات حرف بزنم... آره یه چیزایی هست!!

برخواست لبخند گل و گشادی تحویلیم داد و رفت.. دیگر برایم مهم نبود حرف هایش را بشنوم.. باز هم جلوی آرمان ضایع

شده بودم.. سرم را که بلند کردم دیدم دارد به طرفم می آید.. وای باید خودم را برای ضایع شدن بعدی آماده می کردم

بیا نهار.. امیدوارم اونقدری عقل داشته باشی که از شوخیم ناراحت نشی

-اتفاقا ناراحت شدم

لبخندی زد و گفت:

به درک

بر خلاف دفعه های قبل این بار دلم می خواست بخندم.. این پسر چیزی به نام عذرخواهی بلد بود؟



بچه ها مشغول آماده شدن برای بیرون رفتن بودند.. من هم بی حوصله لباس هایم را پوشیدم.. پارمیس با دیدنم لبخندی زد و گفت:

خوشبحال صاحب

مانی با شوخی جواب داد:

آخه کی میاد صاحب خواهر ما بشه؟؟ این تا آخر عمرش ور دل خودمونه

آرمان را دیدم که با زور جلوی خندیدنش را می گرفت.. از حرص تبدیل به رنگ زرشکی شده بودم

کنار دریا نکه داشتند.. از خوشحالی جیغی کشیدم.. بر روی زمین نشستیم و به آسمانی نگاه کردیم که رنگش بسیار زیبا

شده بود.. هنگام غروب بود.. نسیم خنکی می وزید و روح انسان را نوازش می کرد.. ساکت به غروب خورشید خیره شده

بودیم که صدای موبایل پارمیس بلند شد.. آهسته پرسیدم: کیه؟

پارمیس: شیما

-خوب پس زود باش جواب بده دیگه.. هل هم نباش..

پارمیس علامت سبز رنگ را کشید و جواب داد

سلام شیما جون.. خوبی عزیزم؟؟.. وای عزیزم متاسفم.. برای کی میخوای؟؟.. باشه پس دوروز دیگه بهت میدم.. نه عزیزم

مطمئن باش.. آره فردا میایم.. کاری نداری؟؟.. خدانگهدارت

تلفن را که قطع کرد سریع پرسیدم: چی می گفت؟

پارمیس: هیچی مثل اینکه جزوشو گم کرده.. می خواست برای منو بگیره کپی کنه!!

-آهان دوروز دیگه باهش قرار داری؟!

پارمیس: اره خیلی استرس دارم

-استرس برای چی؟!

-نمیدونم!!

ساحل: ببینم شما دوتا چی بهم میگید؟!

با لحنی که بوی شوخی می داد جواب دادم:

-فضولو بردن زیر زمین

ساحل نگذاشت ادامه ی حرفم را بزنم

-حالا من شدم فضول؟؟

-بودی خودت خبر نداشتی!!

منتظر نشدم که جوابش را بشنوم و تند به طرف دریا راه افتادم



به دریای موج خیره شدم که احساس کردم کسی به رویم آب پاشید
تا برگشتم با بطری ای که در دستان پارسا بود مواجه شدم..چشمانم را گرد کردم و خودم را عصبانی نشان دادم که باز هم
تمام اب داخل بطری بر روی سرم ریخته شد..بطری ای برداشتم و داخلش را پر از آب کردم و باحرص گفتم:
-حالا اگه جرئت داری وایسا
پارسا:من که جایی نرفتم!!..عددی نیستی که بخوای منو خیس کنی!!
-معلوم میشه

دویدم به طرفتش و هر دو مشغول دفاع از خود شدیم.. کمی که گذشت آرمان به طرفمان آمد..معلوم نبود باز می خواهد به
چه گیر بدهد!!

آرمان:احساس نمی کنید خیلی دارید شلوغ می کنید؟این دوروبر آدم نشسته ها
پارسا:ای بابا آرمان بیخیال دیگه..

آرمان:بیخیال یعنی چی؟بهبتره برگردید پیش خودمون اصلا کارتون درست نیست!
پارسا:من که رفتم کوفتم شد

پارسا که رفت ناراحت شدم و به آرمان توپیدم:

تا کی می خوای انقدر گیر بدی؟

اخمی کرد:

اگه دوروبرتونو نگاه می کردی متوجه می شدی چند نفر زل زدن بهتون

جوابش را ندادم و به راهم ادامه دادم کنار بچه ها که نشستیم با ذوق پرسیدم:

با وسطی موافقید؟!

پارمیس اوین نفری بود که ذوقم را کور کرد:دیوونه اخه اینجا میشه وسطی بازی کرد؟

-برای چی؟؟آره چرا نمیشه؟؟

پارمیس:خوب من عادت دارم کفشامو در بیارم اونوقت شن میچسبه به پام....

پارسا:ولی من موافقم ..آره بازی کنیم!!

ساحل:من موافق نیستم

پارسا بعد از شنیدن حرف ساحل سریع گفت:

آره الان که فکر میکنم سخته بازی کنیم..بیخیال..

به مانی که نگاه کردم متوجه شدم دارد ریز ریز می خندد چشمکی به او زدم و من هم ریز ریز خندیدم..انگار ارمان هم

فهمیده بود..قیافه اش خوشحال بود ولی نمیدانم چرا؟؟..آخر زن گرفتن پارسا چه سودی برای آرمان داشت؟؟



کمی که گذشت مانی گفت:

بچه ها برگردیم ویلا؟؟

آرمان: نه بابا تازه اومدیم بیرون

-من یه فکری دارم!!

ساحل: چه فکری؟؟

-نظرتون چیه امشب بساط جوجه راه بندازیم؟؟

مانی: بزار یه وقت دیگه.. میریم رستوران شامو میخوریم دردم نداره!!

-مانی ما فردا داریم برگردیم تهران اونوقت تو میگی بزار برای یه وقت دیگه!!

مانی: مانیا باور کن حسش نیست

-لطفا حس تو با خودت میاوردی

مانی: خوب به جاش میبرمت خرید چطوره؟؟ قهر نکن دیگه

اسم خرید که امد چشمانم از خوشحالی درخشید.. با ذوق گفتم:

عالیه!! پاشو همین الان بریم!!

پارمیس با شوخی گفت: منم موافقم خرید از جوجه بهتره

مانی: باشه حالا که اینجوریه من حرفی ندارم.. هرچی شما بگید.. بهتر از جوجه سیخ کشیدنه!!

مشغول حرف زدن و شوخی کردن شدیم.. گاهی اوقات که به پارسا گیر می دادم با اخم آرمان روبه رو می شدم.. تازه دارم

میفهمم آرمان از اینکه با پارسا شوخی می کنم ناراحت می شود!! ولی چرا؟ مگر برایش مهم است؟! طبق قولی که مانی

داده بود به یکی از بازارهای محلی شمال رفتیم.. تا رسیدیم شروع کردیم به خرید کردن از شیر مرغ بگیر تا جان

آدمیزاد.. دیگه شب شده بود شام رادر رستوران خوردیم وبه ویلا برگشتیم.. لباس هایم را که عوض کردم مامان زنگ

زد.. جواب دادم:

سلام مامان خانم چه عجب یادی از ما کردی!!

-سلام.. والا ترسیدم زنگ بزنگم مثل دفعه ی قبل مردمو بزاری سر کار..

بلند زدم زیر خنده و گفتم: امرتون نفسم؟

-فردا میاید؟؟

-آره فردا صبح راه میفتیم فکر کنم عصر برسیم

-مانیا؟؟!

-بله مامان جان؟؟!

-سیامک ومیشناسی دیگه!!

-کدوم سیامک؟؟



-مگه چندتا سیامک داریم؟؟

یه کمی فکر کردم وگفتم:

آهان پسرِ عمو محمودو میگی؟! حالا برای چی یاد اون افتادی؟!!

عمومحمود دوست بابا بود..مرد بسیار آرام ومهربانی بود..

-هیچی اون یاد ما افتاده!! ازت خواستگاری کرده!!

-چی؟؟

مامان:پسر خوبیه به پیشنهادش فکر کن!!

-مامان چی میگی؟؟من غیر آرمان نمی تونم به کسی فکر کنم!!

بی اختیار دکمه ی قرمز رنگ را فشار دادم..می ترسیدم..هل کرده بودم..احساس می کردم همین حالا سیامک می آید

ومن را از آرمان دور می کند..ساحل پرسید:

کی بود؟!!

-مامانم

-چی میگفت؟!!

ناراحت جواب دادم:

هیچی برام خواستگار اومده

سونیا که روی تخت نشسته بود ومشغول بازی کردن با لپ تاپ بود گفت:

حالا میخوای ازدواج کنی؟؟

-نه

سونیا:مگه نگفتی برات خواستگار اومده؟!!

-خوب آره ولی قرار نیست هرکی اومد خواستگاریم باهاش ازدواج کنم که

سونیا:پسر خوبی نیست؟؟

-چرا اتفاقا خیلی خوبه ولی اونی که من می خوام نیست

پارمیس:راستی سونیا جون خودت قصد ازدواج نداری؟

سونیا:چرا اتفاقا قصدشو دارم..پسره هم خیلی خوبه!!..خودتون میشناسیدش!!

چشمانم چهارتا شده بود..یعنی چه کسی را می گفت؟

پارمیس:کسی؟؟

سونیا:بین خودمون بمونه..آرمان

به سرفه افتادم..این چه گفت؟؟حالم بد شده بود..چشمانم تار می دید



ساحل که متوجه حال خرابم شد برایم آب آورد واز سونیا پرسید:
جدا؟ ازت خواستگاری کرده؟

سونیا: هنوز که خواستگاری نکرده.. ولی از رفتاراش احساس میکنم دوستم داره..

یاد حرف آرمان افتادم که میگفت سونیا را مانند خواهر نداشته اش دوست دارد.. پوزخندی زد.. در اتاق باز بود و ما هم بلند صحبت می کردیم.. یک دفعه آرمان بدون اینکه اجازه بگیرد وارد اتاق شد و به طرف سونیا رفت و داد زد:

این چرت و پرتا چیه داری میگگی؟؟.. چرا دخترا تا یکم بهشون محبت میکنی سری فکر میکنن پسر بهش علاقه داره.. سونیا فکر نمی کردم همچین آدمی باشی.. من هیچ وقت بهت ابراز علاقه نکردم پس دلیلی نداره فکر کنی دوست دارم.. درضمن من فقط مثل خواهر نداشته ام دوست دارم نه چیز دیگه ای.. دوست ندارم چیزی بشنوم.. از اتاق زد بیرون..

سونیا که بغض کرده بود با رفتن آرمان بغضش شکست.. زدنیر گریه.. بلند بلند گریه می کرد پارسا ومانی هم با سرو صدای آرمان به اتاق آمده بودند.. با اینکه از سونیا بدم میامد ولی دلم برایش سوخت.. چرا آرمان اخلاقی اینجوری بود؟؟ چرا بدش میامد با کسی ازدواج کند؟؟ چرا هیچ دختری نمیتوانست دلش را بدست بیاورد؟؟.. همه شوکه بودند.. پکر بودند.. داغون بودند.. چرا آرمان این موضوعه را با آرامش حل نکرد؟ چرا عصبانی شد؟

نمیدانیم یک دفعه کجا غیبش زد.. همه جارو گشتیم اما نبود.. بچه ها بعد از اینکه خسته شدند خوابیدند.. سونیا هم انقدر گریه کرد تا خوابش برد.. ولی من نگران آرمان بودم.. چه انقدر داغون و خوردش کرده بود؟؟.. فکر و خیال مثل خوره به جانم افتاده بودند.. سردرد خیلی شدیدی داشتم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا آبی بخورم.. ولی دوباره چشمم به ان در افتاد.. برقش روشن بود!! یعنی!!! یعنی آرمان اونجا بود!!.. می خواستم بروم داخل ولی میترسیدم!! تا کی باید بترسم؟؟.. بالاخره که باید می فهمیدم آن تو چه خبر است..

دستگیره ی در را آرام فشار دادم و در را باز کردم.. وای خدایا دارم چه می بینم؟! خوابم یا بیدار؟!.. اینجا چه خبر بود؟! توی دلم به حرفای خودم و پارمیس و ساحل خندیدم.. فکر می کردیم اینجا انباری یا شاید اتاقی ست چه می دانستیم اینجا دنیایی از زیبایی ها بود

اینجا بهشته؟! آرمان چرا اینجا را مخفی کرده بود؟! از یه راهروی کوچک وارد باغی بزرگ شدم.. وسط باغ یه عمارت خیلی بزرگ و شیک وجود داشت.. چرا اینجا مخفی مانده بود؟ چرا در اینجا قفل بود؟

راه افتادم به طرف عمارت وسط باغ می ترسیدم بروم داخل.. به باغ نگاهی انداختم پر درخت های بلند و گل های رنگ و وارنگ بود دوست داشتم بنشینم و گل هارو بو کنم آدم چه آرامشی اینجا به دست می آورد.. در عمارت باز بود نگاهی به اطرافم انداختم خدارا شکر آرمان این طرف ها نبود.. کمی که جلوتر رفتم متوجه شدم آرمان بر روی مبلی نشسته.. چرا آشفته بود؟! دستانش را لای موهایش فرو کرده بود و به عکسی که بر روی زانوهایش بود زل زده بود.. عکس که بود؟ عشقش؟



کمی آرام می شد و دوباره چهره اش عصبانی می شد و فریاد می کشید.. صدایش را به راحتی می شنیدم -لعنتی همش تقصیر توئه.. ازت متنفرم.. متنفر.. همش تقصیر توئه که الان وضعیت من اینه.. که الان از همه متنفرم.. امیدوارم همین بلایی که سر من آوردیو اون مرد سرت بیاره.. امیدوارم بیچاره بشی.. هیچ وقت نمی بخشم.. هیچ وقت.. آگه اون ازدواج کنه مطمئن باش بیچاره میکنم!! هر جا باشی پیدات میکنم یک دفعه محکم داد زد: خــــدا!!

کل خانه لرزید.. کنجکاو شده بودم.. یعنی داشت با کی مانند دیوانه ها حرف میزد؟؟ ان عکس چه کسی ست؟؟ ان آدمی که این طور دیوانه اش کرده بود چه کسی بود؟؟ از ازدواج کردن چه کسی ناراحت بود و می ترسید؟؟ از حرفایش چیزی سر در نیاوردم.. آرمان دیگر داد نمی زد فقط زل زده بود به آن عکس یک دفعه پرش کرد و قاب عکس صد تیکه شد می خواستم ببینم عکس کیست.. اما چون پشت مبل قایم شده بودم نمی توانستم سر را تکان بدهم.. ممکن بود آرمان مرا ببیند و بیچاره شوم

تا حالا این طوری ندیده بودمش!! یعنی همیشه در تنهایی هایش اینگونه ست؟ احساس کردم می خواهم عطسه کنم.. خواستم جلوی بینی ام را بگیرم تا صدایی ایجاد نشود اما.. دیر جنبیدم!! حالا آرمان از بودنم در آن جا خبر داشت! داشت می آمد طرف صدا.. قلبم دیوانه وار در سینه می کوبید.. کسی دستش را بر شانه ام گذاشت.. کسی نبود جز آرمان!! با ترس سرم را برگرداندم.. می خواستم بزنم زیر گریه چون میدانستم باز کتکی خواهم خورد.. باز گشتم.. از قیافه اش عصبانیت موج می زد.. سرش را تکانی داد و فریاد کشید:

تو اینجا چی کار میکنی؟؟

جوابی ندادم

-کری؟؟ گفتم اینجا چیکار میکنی؟؟ کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟؟

محکم دستم را پیچاند.. استخوان هایم در حال خورد شدن بودند.. فهمیدم آگه حرفی نزنم حتما له خواهم شد.. قیافه ام را مظلوم کردم و با بغض گفتم: هیب... هیب... هیچی!! تو اشپزخونه بودم دیدم داخل یه دری برق روشنه.. درش باز بود.. منم کنجکاو شدم و اومدم تو..

دستانم را محکم تر پیچاند و زیر لب زمزمه کرد:

تو غلط کردی کنجکاو شدی.. تو..

نگذاشتم ادامه حرفش را بزند و سریع گفتم:

ب.. ببخشید دیگه تکرار نمیشه.. زدم زیر گریه و دوباره ادامه دادم:

تورو خدا ولم کن دستم داره خورد میشه.. مگه چیکار کردم؟! خواهش میکنم ولم کن من که گفتم ببخشید!!

باورم نمی شد داشتم از او عذرخواهی می کردم.. باورم نمیشد به آرمان التماس می کنم.. پای جانم وسط بود.. الکی که نبود ممکن بود هر لحظه بمیرم

آرمان دوباره غرید:



همه ی حرفامو شنیدی؟؟ آره؟؟

جوابش را ندادم دوباره داد زد:

جوابمو بده لعنتی....

با تته پته گفتم:

آره.. خواهش می کنم ولم کن.. دوباره بدون ذره ای فکر کردن گفتم:

اگه ولم کنی قول میدم کمکت کنم به دستش بیاری!!

آرمان دستم را ول کرد وبا عصبانیت گفت:

چه کمکی؟ کیو به دست بیارم؟

با بغض و حسادت گفتم:

خوب من فهمیدم یه نفرو دوست داری.. کمکت میکنم که به دستش بیاری!!

چرا قیافه اش اینگونه شد؟ عقلش سرجایش بود؟

-چی گفتمی؟؟

زد زیر خنده.. کجای حرفم خنده داشت؟

-میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟؟

قیافه اش جدی شد و گفت: همون جاش که میخوای به من کمک کنی!!

آرام زیر لب زمزمه کردم: لیاقت نداری کمکت کنم

-من لیاقت ندارم؟ ببین خانم کوچولو من نیازی به کمک کردن تو ندارم.. درضمن من خودم باهش ازدواج نمی کنم وگرنه

اگه الان برم خواستگاریش سریع قبول میکنه

ناراحت شدم.. آرمان داشت جلوی من از عشقش صحبت میکرد.. سعی کردم بغضم را قورت بدهم:

اعتماد به نفس کاذبی داریا!! خوب به من چه قبول کنه حتما زشت و بیریخت یا عیبی و ایرادی داره که اگه تو بری

خواستگاریش زنت میشه

جواب نداد.. نگاهش کردم دیدم همین طور زل زده به من.. نمیدانم چرا ولی خیلی خجالت کشیدم برای اولین بار بود با

دقت نگاهم می کرد.. بعد از چند دقیقه با صدایی که می لرزید گفت:

به نظر من زیباترین دختری که تا به حال دیدم اون بوده.. زل زد در چشمانم و گفت:

خیلی خوشگله

داشتم دق می کردم.. در حال نابودی بودم.. تحمل نداشتم از دختر دیگری پیش من تعریف بکنند.. با سرتقی گفتم:

زهی خیال باطل.. واقعا این حرف راسته که میگن عاشقا عشقشونو خوشگل میبیننا!!

آرمان برای اولین بار لبخند کمرنگی زد و گفت:



مطمئن باش وقتی بفهمی کیه از حرفات پشیمون میشی!!

-خوب به من چه که خوشگله!!

آرمان: منم دقیقا حرفم همینه به نظر من زشت باشه یا خوشگل به تو ربطی نداره..در ضمن تو فکر می کردی زشته منم

جوابتو دادم همین!!

خدایا خواهش می کنم جلوی بغضم را بگیر..دوست نداشتم حالم بیشتر از این خراب شود!..دوست نداشتم بفهمد دیوانه

وار دوستش دارم

دوباره آرمان گفت:

نمیخواهی بری بیرون؟؟

لج کردم و گفتم: اتفاقا میخواستم همین الان برم..توهم بشین به خدا التماس کن که عشقت به خواستگارش جواب مثبت

نده..

بند خندیدم..مشکلی پیدا کرده بود؟؟همیشه یا با من بحث می کرد یا اخم می کرد..اما..حالا داشت می خندیدم..دیوانه شده

بود؟

-خیلی باحالی!! ممنون که موجب خندیدنم شدی!!

-میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟!

-بعدا خودت میفهمی کجاش خنده داشت!! در ضمن برو بگیر بخواب دیگه

با حرص گفتم: دوست دارم بیدار باشم!!

آرمان: خوب برو تو ویلا تا خود صبح بیدار باش ولی لطفا اینجا نمون میری رو اعصابم!!

پشت چشمی نازک کردم وبا تمسخر گفتم: خودمم دیگه حوصله ندارم تورو تحمل کنم..عذر میخوام که باعث شدم از فکر

عشقت بیای بیرون..

-انقدر عشقت عشقت نکن!! راستی نگران نباش عشق من مثل فرشته هاست هر جا میرم نمیدونم چرا میاد پیدام میکنه!!

چرا خودت را باختی؟! توهم مانند او باش..تو هم کمی او را حرص بده

-اشتباه نکن عشق جنابعالی فرشته نیست جن!!

بعد دستم را در جیبم گذاشتم و گفتم: ای وای گوشیمو نیاوردم من دیگه باید سریع برم..

آرمان اخم کرد و گفت:

آره تازه الان به این نتیجه رسیدم که جن نه فرشته!! گوشیمو میخواهی چیکار؟؟ میدونی الان ساعت چنده؟! انترس کسی این

وقت شب بیدار نیست که بهت زنگ بزنه یا اس ام اس بده!!

-میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟؟

قیافش جدی شد و گفت: همون جاش که میخواهی به من کمک کنی!!



آروم زیر لبم گفتم لیاقت نداری که من کمکت کنم....

-چی گفتی؟؟ من لیاقت ندارم؟ ببین خانم کوچولو من نیازی به کمک کردن تو ندارم.... درضمن من خودم باهوش ازدواج نمیکنم وگرنه اگه الان برم خواستگاریش با کله قبول میکنه....

ناراحت شدم.... آرمان داشت جلوی من از معشوقش صحبت میکرد.... سعی کردم بغضمو قورت بدم:
او هوو عجب اعتماد به نفس کاذبی داریا!! خوب به من چه قبول کنه حتما زشت و بیبريخت که اگه تو بری خواستگاریش زنت میشه....

جواب نداد.... نگاهش کردم دیدم همینطوری زل زده به من.... نمیدونم چرا ولی خیلی خجالت کشیدم برای اولین بار بود اینطوری نگام میکرد.... بعد از چند دقیقه با صدایی که میلرزید گفت:
به نظر من زیباترین دختری که تا به حال دیدم اون بوده.... بعد زل زد توی چشممو گفت:
خیلی خوشگله....

من که دیگه میخواستم جیغ بکشم.... کثافت چرا داشت این حرفارو به من میزد.... با سرتقی گفتم:
هه زهی خیال باطل.... واقعا این حرف راسته که میگن عاشقا عشقشونو خوشگل میبینن!!
آرمان برای اولین بار لبخند کم رنگی زد و گفت:

مطمئن باش وقتی بفهمی کیه از حرفات پشیمون میشی!!

-خوب به من چه که خوشگله!!

آرمان: منم دقیقا حرفم همینه به نظر من زشت باشه یا خوشگل به تو ربطی نداره.... در ضمن تو فکر میکردی زشته منم جوابتو دادم همین!!

خدایا خواهش میکنم جلوی بغضمو بگیر.... حالم خیلی خرابه دوست ندارم غرورم بیشتر از این بشکنه!! نزار آرمان بفهمه به خاطرش گریه میکنم.... یه ایندفعرو آبروی منه بیچاررو نبر!!
دوباره آرمان گفت:

نمیخوای بری بیرون؟؟

لج کردم و گفتم: اتفاقا میخواستم همین الان برم.... توهم بشین به خدا التماس کن که عشقت به خواستگارش جواب مثبت نده....

یه دفعه آرمان زد زیر خنده.... وای خدا این چشه؟؟ همیشه یا منو میزد یا بهم اخم میکرد ولی امشب همش میخنده.... دیوونه شده؟!

-وای مانیا خیلی باحالی!! ممنون که موجب خندیدنم شدی!!

-میشه بگی کجای حرفم خنده داشت؟!

-بعدا خودت میفهمی کجاش خنده داشت!! در ضمن برو بگیر بخواب دیگه....

با حرص گفتم: بتوجه دوست دارم بیدار باشم!!



آرمان: خوب برو تو ویلا تا خود صبح بیدار باش ولی لطفا اینجا نمون میری رو اعصابم!!
 پشت چشمی نازک کردم وبا تمسخر گفتم: خودمم دیگه حوصله ندارم تورو تحمل کنم...عذر میخوام که باعث شدم از فکر عشقت بیای بیرون....

-انقدر عشقت عشقت نکن!! راستی نگران نباش عشق من مثل فرشته هاست هر جا میرم نمیدونم چرا میاد پیدام میکنه!!
 دختر چرا خودتو باختی؟! توهم مثل اون باش نزار حرصتو دربیاره!! توهم حرصش بده....
 -اوهو اشتباه نکن عشق جنابعالی فرشته نیست جن!!
 بعد دستمو کردم تو جیبم و گفتم: ای وای گوشیمو نیاوردم من دیگه باید سریع برم....
 آرمان اخم کردو گفت:

آره تازه الان به این نتیجه رسیدم که جن نه فرشته!! گوشو میخوای چیکار؟؟ میدونی الان ساعت چنده؟ انترس کسی این وقت شب بیدار نیست که بهت زنگ بزنه یا اس ام اس بده!!

-چرا یه نفر بیداره که اگه جوابشو ندم نگران میشه!!
 آرمان: برو گمشو بیرون.... بعد انگشتشو به طرفم گرفت وگفت:
 راستی اگه به کسی از چیزایی که امشب دیدی چیزی تعریف کنی مطمئن باش از روی زمین محوت میکنم!!
 ای وای این چرا باز بد اخلاق شد!! خدایا دیگه الان مطمئن شدم این دیوونست....
 باترس گفتم: لازم نیست بندازیم بیرون خودم دارم میرم.... چرا حرص سونیارو سر من خالی میکنی؟ خوب اون بیپاره که داشت خودش بهت پیشنهاد میداد اونوقت اومدی اینجا بهش فکر میکنی!! راستی من امشب چیز مهمی ندیدم که بخوام به کسی تعریف کنم!! البته خودمم میدونستم دارم دروغ میگم حرفایی که آرمان میگفت حسابی ذهنمو درگیر کرده بود!! اون عکس کی بود؟؟ با آرمان چیکار کرده بود؟؟ چرا آرمان داد میزد؟!
 با صدای آرمان از فکرو خیال اوادم بیرون....

-|| باز که تو اینجا وایستادی گفتم برو بیرون حرفات برام بی ارزشن فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه!! دوباره تاکید میکنم مانیا کسی نباید از این خونه چیزی بفهمه حالت شد؟!
 -واقعا برای مانیا متاسفم که همچین دوستی داره!! یکم ادب داشته باش!! خوب بابا حالا انگار این خونه چیه که به خاطرش سر من داد میزنه....
 بعد با شوخی گفتم: مگه نمیدونی من کیمم؟؟
 آرمان خیلی خشک گفت: جن!!
 -چی؟؟
 -هیچی جواب سوالتو دادم....
 -خیلی بی ادبی جن خودتی....



آرمان که سعی داشت جلوی خندشو بگیره گفت:

به من چه خودت گفتی!!

-من که از حرفای تو سر در نیارم...خدا شفات بده!!

-بایدم سردرنیاری!! حرفای منو آدمای بالای دیپلمی میفهمن زیاد به ذهنت فشار نیار!!

پشت چشمی نازک کردم و به طرف در خروجی راه افتادم...امشب آرمان خیلی فرق کرده بود توی این چند سال حتی یه

بارم لبخندشو ندیدم ولی امشب لبخند زد!!درسته زیاد نخندید ولی همون یکی دودقیقه هم من کلی ذوق کردم...یه

دقیقه میرفت تو جلد مغرور بودنش یه دقیقه میرفت تو جلد مهربونیش...پسره ی پررو به حرفای من میخنده و مسخره

میکنه نمیدونم کجاشون خنده داشت!!ای کاش میزدم دندوناش خورد میشد!!

داشتم میرفتم به سمت دری که به آشپزخونه راه داشت....

یه دفعه دستم کشیده شد...ترسیدم وجیغ کشیدم...آرمان دستشو گذاشت رو دهنم وگفت:

خفه شو الان همه بیدار میشن....

همینطور دستش رو دهنم بود که دیدم بر نمیداره...هی اشاره میکردم دستشو برداره داشت خفه میشدم ولی انگار نه

انگار...یه دفعه دستشو گاز گرفتم...وای بیچاره شوکه شدو سریع دستشو گرفت و سرم داد زد:

چته وحشی؟؟

-داشتم خفه میشدم!!

-خوب به درک!چرا مثل سگ دستمو گاز میگیری؟؟مثل آدم بگو تا بردام....

بغض کردم وگفتم:

چجوری میگفتم؟!من که دهنم بسته بود....

آرمان:خوب بابا هرچی بهش میگی سریع بغض میکنه...باید به مانی بگم بیرت مهدکودک ثبت نامت کنه هنوز خیلی

کوچولویی!!

-حالا چیکارم داشتی اونطوری ترسوندیم؟؟

-من نترسوندمت توخیلی لوسی تا بهت میگن پخ جیغ میکشی!!

کلافه گفتم:چیکارم داشتی؟؟

-هیچی ته باغ یه تاپ هست میخواستم بگم اگه دوست داشتی میتونی سوار بشی....

وای راست میگی من عاشق تاپ بازییم...مرسی

دویدم به طرف تاپ...سوارش شدم دیدم آرمان نمیاد داد زد:

آرمان تو نمیای؟؟

-نه نه من خسته ام می خوام استراحت کنم میرم تو هم بعد از بازی بیا....

نمیدونم چرا مشکوک بود!!ترسیدم خوف برم داشت....



باترس گفتم: باشه....

لبخندی زد و رفت سمت بیرون....

یه نیم ساعتی بود سوار تاب بودم و داشتم فکر میکردم خمیازه ی بلندی کشیدم و از تاب بلند شدم.... خوابم گرفته بود می خواستم بخوابم.... پاشدم و به سمت در رفتم.... دستگیررو کشیدم ولی بسته بود.... یعنی چی؟! چرا در باز نمیشه؟! وای من خوابم میاد.... آرمان کثافت چرا درو قفل کرده؟! امگه نمیدونه من خسته ام.... همینطور که ریچار بار آرمان میکردم راه افتادم به طرف ساختمان وسط باغ.... رفتم داخل همه جا تاریک بود.... برقارو روشن کردم و به سمت پله ها راه افتادم.... انقدر خوابم میومد که از پله ها با زور بالا رفتم. دیگه چشمم چیزو نمیدید به اولین اتاق که رسیدم درشو باز کردم ولی لعنتی قفل بود رفتم سمت در دوم.... خداکنه این یکی قفل نباشه من که دارم از شدت خواب بیهوش میشم.... درو باز کردم.... برقشو روشن کردم رفتم سمت تخت افتادم روش و چشممو بستم....

از توی آشپزخونه راه افتادم به سمت اتاقم.... قرار بود بعد صبحونه راه بیفتیم.... ساعت 12 ظهر بود صددرصد همه بیدار شده بودن ولی خدارو شکر تو اتاقا بودن تا لباساشونو جمع کنن.... وای اگه الان از من پرسیدن کجا بودی چی بگم؟! آروم در اتاقو باز کردم و وارد شدم.... ساحل و پارمیس نشسته بودن و داشتن آرایش میکردن با دیدنم جیغ کشیدن و گفتن: وای مانیا کجا بودی؟! کثافت خیلی نگران شدیم.... اشاره ای به لوازم آرایشاشون کردم و گفتم: بله قشنگ معلومه چقدر نگرانم شدید.... ساحل: وای مانیا به خونت تشنه است اگه ببینت کشتت.... -مگه من چیکار کردم؟! پارمیس: دختر معلومه کجا بودی از صبح همه دنبالت بودیم!! ساحل: مانیا اگه یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟! -نه بگو چی شده؟؟ ساحل با تته پته گفت:

من احساس میکنم آرمان دوست نداره چون امروز اصلا نگران نبود.... انگار نه انگار تو نبودی اصلا براش مهم نبود.... حتی مانیا بهش گفت پاشو برو لب دریا منم برم جاهای دیگه ببینیم اونجاست ولی آرمان گفت به من ربطی نداره خودتون برید....

با گفتن این حرف ساحل زدم زیر خنده وای خدا این آرمان چرا اینطوری میکنه!؟



پارمیس: زهرمار کجای حرفمون خنده داشت؟! برای چی میخندی؟!
 شروع کردم به تعریف... همه چیو براشون گفتم البته به غیر از اون خونه... از تهدید های آرمان میترسیدم همینطور
 مشغول حرف زدن بودیم که سونیا اومد... مجبور شدم دیگه ادامه ندم... رفتم نشستم ساحل اومد کنارمو گفت:
 خاک بر سرت نکنم دختر....
 -برای چی؟!!

-نفهم تو نمیدونی هیچموقع نباید با غیرت مردا بازی کرد؟؟
 -وا چه ربطی داره؟؟ مگه من با غیرت آرمان بازی کردم؟؟
 دیوونه برای چی الکی بهش گفتم دوست پسر داری؟؟
 چشمامو گرد کردم و گفتم:
 من کی این حرفو زدم؟؟

ساحل: خوب وقتی میگی یه نفر بهت زنگ میزنه اگه جوابشو ندی نگرانت میشه یعنی چی؟؟ اصلا حفته که دیشب موندی
 اون پایین....

-ساحل تو رو خدا اون دیشب داشت جلوی من از عشقش صحبت میکرد اون وقت تو....
 دیگه ادامه حرفمو نزدم و مشغول جمع کردن لباسام شدم....
 ساحل: حالا چرا قهر کردی دیوونه؟؟ گرسنه ات نیست؟؟
 -جوابشو ندادم و رفتم تا گوشیمو بردارم ولی پیداش نکردم....
 به پارمیس گفتم:

گوشیمو ندیدی؟!!

پارمیس: نه کجا گذاشتی؟؟

-دیشب رو تختم بود....

پارمیس: من که ندیدمش....

مشغول پیدا کردن گوشیم شدم... توی تمام این مدت سونیا داشت با حرص نگام میکرد انگار ارث باباش دست من بود....
 از اتاق رفتم بیرون شاید گذاشته باشمش توی هال... میرفتم پایین حواصم اصلا به پله ها نبود... 5-6 تا پله مونده بود
 برسم که پام سرخورد و محکم پرت شدم پایین... یه جیغ بلند کشیدم... با خودم میگفتم همین الاناست که بیفتم رو
 سنگا و سرم بترکه... وای افتادم یه جای نرم... حتما افتاده بودم رو فرش... وای خدا یعنی الان مردم؟؟ الان دستو پام
 شکسته؟؟ دختره ی دیوونه خب چرا حواصتو جمع نمیکنی؟؟
 آروم آروم چشمامو باز کردم... یه دفعه یه جیغ دیگه کشیدم... وای چرا تو بغل آرمان بودم؟؟ خاک بر سرت نکنم خجالت
 نمیکشی؟! با صدای آرمان به خودم اومدم:



چته؟؟ چرا جیغ میکشی؟ یعنی اینقدر جات بده؟ این منم که باید ناراحت باشم نه تو!!

سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی محکم منو گرفته بود....بعد از چند دقیقه دیدم همینجوری ایستاده بهش گفتم:

میشه منو بزاری پایین خواهش میکنم....

نخیر مثل اینکه تو یه عالم دیگست....همینطور زل زده بود بهم.../وای خدا چرا زیر نگاهش ذوب میشم؟؟ سعی کردم

ایندفعه خودم از بغلش بیام بیرون ولی نتونستم....ایندفعه تقریبا داد زدم:

میشه منو بزاری زمین؟؟ دوست ندارم یکی منو تو این وضعیت ببینه!!

خوب خداروشکر از عالم خیال اومد بیرون....یه ابروشو داد بالا وبا شیطنت گفت:

تو کدوم وضعیت؟؟

-خودتو نزن به اون راه منو بزار پایین....

-به کدوم راه؟؟

ای بابا مثل اینکه کلا تفریحش حرص دادن منه!!

-ببینم من اصلا اینجا چیکار میکنم؟؟

آرمان یه تای ابروشو دوباره داد بالا وگفت:

منظورت کجاست؟؟

کلافه شدم وگفتم:

تو بغل تو....

لبخندی زد وگفت:

آهان داشتی از پله ها پرت میشدی منم گفتم یه ثوابی بکنم وتورو بگیرم نزارم بیفتی اون کله ی پوکت پخش زمین بشه....

پوزخندی زدم وگفتم:

لازم نکرده ثواب بکنی....خوب دستت درد نکنه حالا منو بزار پایین....

منو آروم گذاشت رو زمین وگفت:

باشه جن کوچولو حالا غرغر نکن!!

همینطور که دستمو ول میکرد گفت:

حالا برای چی از پله ها تند تند میومدی پایین؟!!

-هیچی گوشیم تو اتاقم نبود گفتم شاید اینجا باشه....

-یعنی به خاطر گوشیت داشتی خودتو میکشتی؟!!

-اوهوم آخه پیداش نکردم....



دستشو کرد تو جیش یه چیزی در آورد گرفت به سمتم... واگوشیه من دست آرمان چیکار میکنه؟؟ هنگ کرده بودم... آرمان اخم کردو گفت:

بیا بگیرش دیگه... در ضمن ناراحت نباش دیشب کسی نگرانت نشد....

می خواستم سرش داد بزنم ولی ترسیدم... وای خاک بر سرم... تصویر زمینه ی گوشیم!! یعنی دیدتش؟! یه عکس از خودم بود که با یه تاپ خیلی لختی انداخته بودم... البته میخواستم عوضش کنم ولی.... همونجور که اخم کرده بود دوباره ادامه داد:

لطفا رمز گوشیتو عوض کن خیلی مسخرست هیچکی سال تولدشو نمیزاره که تو گذاشتی اینجوری اگه گوشیت گم شد حداقل کسی نمیتونه اون عکس خاک برسريتو ببینه... راستی عکساتو هم حذف کردم لطفا دیگه با گوشیت عکس از خودت ننداز....

آخه چرا حذف کرده مگه مرض داره؟! وای چرا عکسامو دیده فکر کنم از خجالت رنگم سرخ شد... ای خدا کاش عکسارو از توی لپ تاپ نمیریختم توی این بی صاحب... مگه خر بودی عکس قبلیرو عوض کردی!! وای خدا حالا من چجوری تو صورت آرمان نگاه کنم....

آرمان یه لبخند شیرین زدوگفت:

لازم نکرده خجالت بکشی جن کوچولو... راستی نمیدونستم عکسای منو تو گوشیت داری!!

رفت... وا مگه داره ذهن منو میخونه از کجا فهمید خجالت کشیدم....

شاید از قیافم فهمیده؟؟ رفتم جلوی آینه !!بله!! قیافرو نگاه کن مثل لبو شدم... دختر تو مگه خجالتت بلدی بکشی خودت نمیدونستی؟؟

پوزخندی زدم وبه گوشیم نگاه کردم با دیدن تصویر زمینه سخته کردم!! دیگه اون عکس به قول آرمان خاک برسریم تصویر زمینه نبود... به جاش یه عکس قشنگ از آرمان داشت میدرخشید!! اوهو عجب اعتماد به نفسی داره... دلم نیومد عکسو عوضش کنم!!

دختر حسابی آبروت رفت!! فهمید عکساشو تو گوشیت داری!!

احمقی دیگه اصلا فکر اینجاشو نکرده بودی!! حالا چیکار کنم؟!

اشکال نداره نمیشه که هی به خاطر این موضوع اعصابتو خورد کنی دیوونه!! بیخیال!!

قبل از اینکه آرمان بره صداش زدم برگشت ونگام کرد بهش گفتم:

انگار مانی عصبانیه... لطفا یه دروغی بهش بگو....

آرمان: برای چی عصبانیه؟!

-برای اینکه جنابعالی دیشب منو انداخته بودی توی اون طویله!!

صبح وقتی دیده نیستم نگران شده... خودت که بهتر میدونی!!

آرمان اومد پیشم یه تای ابروشو انداخت بالا وگفت: جدا اون خونه طویلست؟؟... به من ربطی نداره من نمیتونم دروغ



بگم....

-باشه پس منم حقیقتو میگم....

آرمان عصبانی شد وگفت:ببین از تهدید کردن خیلی بدم میاد دفعه ی آخرت باشه....
داشت میرفت ایندفعه با التماس گفتم:

خواهش میکنم کمکم کن...هرکاری که بگی انجام میدم....

آرمان با شیطنت گفت:آخه تو جن کوچولو چه کاری میتونی برای من انجام بدی؟؟!!
ایندفعه دیگه داشتم از حرص میترکیدم....

-ببین آرمان یادت که نرفته همش تقصیر توئه که مانی از دست من عصبانی شده خودتم میدونی اون غیرتی همیشه ولی
اگه بشه خیلی خطرناک میشه....

دستاشو بغل کرد وزل زد بهمم وخیلی ریلکس گفتم:

تقصیر من؟؟میخواستی فضولی نکنی من برات دعوتنامه نفرستادم که بیای اون خونه...فهمیدی؟؟

رفت....دیدم التماس کردن فایده ای نداره رفتم اتاقم....انقدر اعصابم خورد بود که با هیچکسی حرف نمیزدم...حالا جواب
مانیو چی بدم؟!چی بگم بهش؟!خدا بگم چیکارت نکنه آرمان....

ساحل:مانیا اگه آماده ای بیا بیرون میخوایم راه بیفتیم....

از اتاق رفتم بیرون....مانی جلوی در وایستاده بود با دیدنش بغض کردم وبا ترس گفتم:

س....سلام

مانی:سلام...همه ی وسایلتو برداشتی؟؟

مانی داشت میومد نزدیکم دوباره با ترس گفتم:

آره....مانی بخدا من صبح....

تا اوادم ادامه ی حرفمو بزنم مانی گفتم:

لازم نیست دوباره توضیح بدی آرمان بهم گفتم چی شده!!

ای آرمان مارمولک فقط میخواستی منو سخته بدی دیگه....

حالا بهش چی گفته؟؟اونش دیگه برام مهم نیست فعلا همین که از مانی کتک نخوردم باید خدا رو شکر کنم....

آرمان به ماشین تکیه داده بود وداشت با پوزخندی که روی لباش بود بهم نگاه میکرد....لجم گرفته بود ولی حوصله ی
دعوا با آرمانو نداشتم....خسته بودم فقط منتظر بودم راه بیفتیم ومن تو ماشین بخوابم....

بالاخره رسیدیم تهران....با اینکه فقط سه روز مامان وبابامو ندیده بودم ولی دلم خیلی براشون تنگ شده بود...همه رو

رسونده بودیم خونه هاشون دلم خیلی شور می زد دوست نداشتم سونیا لحظه ای کنار آرمان باشهبا دیدن مامانم

جلوی در جیغی کشیدم وپریدم بغلش....مامانم لبخندی زدوگفتم :



وای باز دختر کوچولوی لوس خودم اومد....

-مامان من 20ساله خودت کوچولویی!!

مامان:خوب ما پیرارو میپچیچونید میرید گردش!!

-ای وای من فدای تو بشم آخه کجات پیره؟؟ماشالله از من خوشگل ترو سرحال تری....

یه دفعه صدای بابارو از پشت شنیدم:

به به دختر کوچولوی خودم نمیخوای از بغل مامانت بیای بیرون؟؟....بعد اشاره ای به خودش کردو گفت:اینجانب منتظر

بغل کردن شما هستم ای بانوی زیبا....

از بغل مامان اومدم بیرون وخودمو انداختم تو بغل بابا...بهش گفتم:بابایی دیگه به من نگو کوچولو...وای چقدر دلم براتون تنگ شده بود....

بابا:فدات بشم ته تغاری اصلا من تورو شوهر نمیدم که اگه هم ازدواج کنی باید بیای پیش خودم زندگی کنی....
مامان خندید وگفت:

حسام تو بزار اول برای این دختر یه خواستگار بیاد بعد تصمیم بگیر شوهرش میدی یانه!!

بابا:خانم خیلیم دلشون بخواد دختر بزرگ کردم هلو پسرا باید از خدشون باشه همچین شفتالویی گیرشون بیاد!!

خندیدم وگفتم:بابایی جون حالا من هلو شدم یا شفتالو؟؟

بابا ابروهاشو بالا انداخت وگفت:

ترکیبی از هلو وشفتالو!!

مانی وارد خونه شدو گفت:پدر گرامی اونوقت میشه بگی من چه میوه ای هستم؟؟

بابا چهره ی متفکرارو به خودش گرفت وگفت:

حیف نیست تو گوسفندو به میوه تشبیه کنیم!!البته بلانسبت گوسفند!!

مانی:

خیلی ممنون مانیارو گرفتید انگار ضریح زیارتگاهاست همش بوسش میکنید بغلش میکنید اونوقت ما میشیم گوسفند!!

بابا چشمکی زدودوباره گفت:بلا نسبت گوسفند....

مامان:

آهای حسام با پسر من درست صحبت کن...بعد اشاره ای به مانی کردوگفت:بیا بغل خودم شازده....

مانی ادای منو درآورد وخودشو انداخت تو بغل مامان وبعد از چند دقیقه با شیطنت گفت:

مامان بوی عطر بابارو میدیا!!

مامان خیلی ریلکس گفت:خوب که چی؟!

مانی:هیچی میخواستم بگم ما خر نیستیم!!الآن غیرتی شدم بابا بغلت کرده....

بابازد زیر خنده...در همون حال گفت:بلا نسبت خر!!



مانی: پدر من هیچی دیگه شما فقط بشینید اونجا هی بگید بلانسبت فلانی بلانسبت فلانی!! بعدشم نمیدونستم از حرفم
انقدر خوشحال میشی آقای فرمانی....

بابا: پسر آقای فرمانی به جای اینکه به من حسودی کنی برو به زن بگیر تا نترشیدی!! ناسلامتی 27 سالته ها!!
مانی: هه بابا مگه من دخترم که بترشم؟؟ من هروقت که زن بخوام بهم میدن شما یه فکری به حال دختری کن مگه
نشیدی که میگن دختر که رسید به بیست باید به حالش گریست!!
من جیغی کشیدم و گفتم:

زهر مار عوضی برو به حال خودت گریه کن آخه کی به یه پسره خل وچل زن میده؟!
مانی با شیطنت گفت:

اگه یه خانواده ای دخترشون مثل تو ترشیده باشه حتی به یه پسره خل وچلم دخترشونو میدن!! تو نگران من نباش!!
-بابا چرا هیچی بهش نمیگید؟! ازدمخ پسرتون ناقص شد اونوقت نیاید سر من غر بزیندا....
مامان وبابا همزمان گفتن:

فدات بشیم ته تغاری بزنی ناقصش کن....

مانی: یا امامزاده بیژن مثل اینکه همه به خون ما تشنه تشریف دارن آقا ما رفتیم اتاقمون!!

سریع دوید به طرف اتاقش....عاشق این خل بازباش بودم....

منم از گونه ی مانمو بابام بوس کردم و به طرف اتاقم راه افتادم....

اول از همه میخواستم یه دوش بگیرم خیلی خسته بودم....

وان حمومو پر از آب داغ کردم و وارد شدم....اولش به خاطر سردیه بدنم احساس کردم دارم میسوزم ولی کم کم به دمای

آب عادت کردم....سرمو اروم گذاشتم کنار وان و به فکر فرو رفتم....داشتم به آرمان فکر میکردم واز همه جالب تر به

پارمیس و استاد تهرانی!!

یه حسی بهم میگفت جلوی این عشقو بگیرم....حالم خیلی بد بود نمیدونستم چرا دلم داره شور میزنه....

همینطور غرق تفکراتم بودم که صدای یه موزیک غمگین اومد....

اتاق مانی چسبیده به اتاق من بود....این عادتشو میدونستم که هروقت دلش خیلی میگیره گیتار میزنه....شاید یه جورایی

گیتارش مثل یه مُسکین بود برایش....دوباره مثل همیشه شروع کرده بود به خوندن اهنگ همیشهگیش واقعا من عاشق این

اهنگ بودم و مثل مانی با این اهنگ اروم میشدم....گوشامو تیز کردم و به صدای خوش مانی که از توش دردی که

نمیدونستم برای چیه و ناامیدی موج میزد گوش دادم:

یه ساز شکسته ، منو این نفسهام / چجوری بگم که بدونی چه تنهام



چجوری بگم که تمومی نداره / چشم تو نبودت ، شب و روز میباره

یه ساز شکسته ، من و خستگی هام / بدون تو حتی خودم رو نمی خوام

....و

دراز کشیده بودم رو تخت وبه سقف خیره شده بودم...تقه ای به در خورد وصدای پدرمو شنیدم که می گفت:

اجازه هست وارد بشم خانم کوچولو؟؟

سریع بلند شدم ونشستم رو تخت...بعد گفتم:

بیا تو باباجون....

بابا درو باز کرد وبا لبخندی شیرین وارد شد...به احترامش بلند شدم وگفتم:

به به راه گم کردید اومدید اینجا؟؟

پریدم بغلش...از گونه ام بوسیدو نشست رو صندلیه میز آرایشم ودوباره بهم لبخندی زد:

مانیا اومدم باهات حرف بزنم....

شوکه شدم...می خواست چی بگه؟؟منم مثل دختر بچه های حرف گوش کن نشستم پیش بابا وگفتم:

گوشم با شماست باباجون....

بابا دستشو با مهربونی روی گونه ام کشیدوگفت:

دیگه واسه خودت خانومی شدی فداتشم...اومدم باهات حرف بزنم...ببین مانیا مامانت بهت گفته که سیامک از ته تغاریه

من خواستگاری کرده راستش من به عمو محمود گفتم که تو قبول نکردی ولی خیلی اصرار کرد که بزاریم پنجشنبه بیان

خونه ی ما...مانیا باورت نمیشه به من گفت اگه نزاری بیایم خواستگاری مطمئن باش دیگه رفاقتمون ادامه پیدا

نمیکنه...میدونم شاید الان داری با خودت میگی بابای من به خاطر رفاقت خودش ودوستش میخواد بازور منو شوهر بده

ولی بخدا باور کن که اینجوری نیست من تورو زور نمیکنم که باهات ازدواج کنی فقط میخواستم اجازه بدی برای یه

جلسه بیان خونمون البته من به محمود گفتم که اومدن شما تاثیری نداره ولی خیلی اصرار میکنه....

چشم پراشک شده بود در حالی که یه نفر دیگرو دوست داشتم چه طوری اجازه میدادم بیان خواستگاریم؟!

انگار بابا تازه متوجه حال خرابم شده بوددوباره دستشو به نرمی روی گونه ام کشیدوگفت:

مانیا عزیز دل بابا مطمئن باش من زورت نمیکنم که باکسی به زور ازدواج کنی!!

حالم خیلی بد بود نمیتونستم حرفی بزنم...می خواستم بگم نه...بگم بابانه من قبول نمیکنم نمیخوام حتی برای مهمونی

هم بیان...ولی سکوت کردم وحرفی نزدم...فقط همین بدبختی بس بود فقط همینم مونده بود که بابا از سکوت من

برداشت اشتباه کنه....

بلند شد طبق معمول لبخندی زد وگفت:



خیلی خوب غسل بابا باشه حالا بهشون اجازه میدم بیان خدارو چه دیدی شاید مهرش به دلت نشست و توهم از اون
خوشت اومد....

راه افتاد به سمت بیرون....

مانیا چته؟! چرا داریت با این کارت زندگیتو نابود میکنی نفهم؟! چرا داری آرمانو از دست میدی؟! مگه قرار نبود آرمان عشق
اولو آخرت باشه؟! بغضم شکست خودمو پرت کردم رو تختم و سرمو بردم لای بالشتم تا کسی صدامو نشنوه!! هی به خودم
بدوبیراه میگفتم دوست داشتم سیامکو باباشو خفه کنم!!!... حالا باید چیکار کنم؟! اسری به سمت گوشیم رفتم شماره ی
پارمیسو گرفتم ولی خاموش بود سریع شماره ی ساحلو گرفتم بعد از چندتا بوق تلفنو جواب داد و گفت:

سلام بر بانوی زیبا....

همون طور که گریه میکردم گفتم:

ساحل دارم دیوونه میشم....

معلوم بود که ترسیده سریع گفت:

بگو ببینم چی شده؟! چرا گریه میکنی؟!!

نمیتونستم جوابشو بدم فقط گریه میکردم....

ساحل: تورو خدا مانیا چی شده؟! مانیا... مانیا... چت شده؟!!

-بیا پیشم اینطوری نمیتونم بهت بگم....

-باشه فقط بگو که برای کسی اتفاقی نیفتاده؟!!

-نه... نه... برای کسی اتفاقی نیفتاده... فقط زود بیا خونه ی ما....

-خوب پس چت شده؟!!

داد زدم: ساحل گفتم گمشو بیا اینجا....

گوشیو قطع کردم... تازه به احمق بودن خودم پی برده بودم....

مامانم که میدونه من آرمانو دوست دارم پس چرا با احساسات من بازی میکنه؟!... همینطور داشتم گریه میکردم اصلا
نسبت به این خواستگاری خوش بین نبودم... دوست داشتم سرمو بکوبونم به دیوار همونطور که گریه میکردم راه افتادم به
سمت اتاق کار بابا تقه ی کوچیکی به در وارد کردم و رفتم داخل سریع به بابام گفتم:

بابا من پشیمون شدم نمیخواد به عمو محمود بگی بیان....

بابا با چشمای گشاد شده گفت:

چی میگی مانیا مگه بچه بازیه دختر؟! عمو زنگ زد جوابو از من گرفت... حالا که فعلا چیزی نشده....

حرصم گرفته بود میخواستم همرو خفه کنم آخه چرا از سکوت من برداشت اشتباه میکنن... وارد اتاق شدم و دوباره شروع
کردم به گریه کردن الان خیلی به آهنگ مانی احتیاج داشتم... دوست داشتم برام گیتار بزنه ولی بیخیال شدم....



یه دفعه در اتاق باز شد برگشتم دیدم ساحله... ساحل مات ومبهوت داشت به من نگاه میکرد سریع اومد بغلم کردوگفت:
چت شده دیوونه؟؟ چرا مانیای لوس خودم داره گریه میکنه؟!
با تته پته گفتم:

ساحل دارم دیوونه میشم....

-||| خوب بگو چی شده دیگه؟؟

همه چیو براش تعریف کردم... ساحل با خونسردی گفت:

خوب اینکه گریه کردن نداره... مگه نمیگی فقط میخوان بیان خواستگاری تا بتونن نظر تورو عوض کنن؟؟ خوب مگه
خودت نمیدونی که نظرت به هیچ عنوان عوض نمیشه!! پس الکی گریه نکن....

-نمیدونم... نمیدونم ولی حس خیلی بدی دارم!!

ساحل یه دونه زد پس کله ام وگفت:

باشو توهم کشتی مارو با این حسات... از همون اول فقط حسای بد تو ذهن تو می گنجید!!

با حرفاش یکم آروم شدم راست میگفت این فقط یه جلسه بود مثل مهمونی نه خواستگاری عمو محمود بیچاره فکر

میکنه میتونه منو راضی کنه تا زن پسر چالغوزش بشم!!

با همون قیافه ی پکرم به ساحل گفتم:

ممنون یکم آروم شدم... اون موقع اصلا به این چیزا فکر نمیکردم فقط به از دست دادن آرمان فکر میکردم....

بعد یه دفعه چهارم نگران شدوگفتم:

نکنه سیامک دست از سرم بر نداره؟! همه میدونن پسره سیریشیه....

ساحل: غلط میکنه مگه شهر هرته؟! تو زودتر باید آرمانو به دست بیاری اونموقع هم دیگه سیامک نمیتونه هیچ غلطی

بکنه!!

با تمسخر گفتم: واقعا که مغز متفکری!! آخه احمق من که خودم میدونم اینجوری از دست سیامک راحت میشم ولی خانم

متفکر چجوری آرمانو به دست بیارم؟! اون یه نفر دیگرو دوست داره احمق جون خودش بهم گفت....

ساحل کلشو خاروند وگفت:

وای دیگه چیزی به ذهنم خطور نمیکنه!!

-از همون اولم چیزی خطور نمیکرد!!

ساحل:

مثل اینکه باز برام زبون در آوردی؟ پیام کوتاش کنم؟

-من بدبخت کجا زبون دارم؟!

ساحل: آره زبون که نیست نیش مار!!

-پس مواظب باش نیشت نزنم!!



ساحل: چه خبرا؟؟

با بی حالی گفتم: سلامتی....

ساحل: فقط همین؟!....!

-پ ن پ الان توقع داری چی بگم بهت؟! بابا همین امروز ازت جدا شدما!!

ساحل: مانی یه چیزی می خواستم بهت بگم!!

-دردو مانی. کوفت ومانی. زهرمارو مانی. صد دفعه بهت گفتم مخفف اسم منو صدا نکن.... حالا بنال ببینم چی میخوای

بگی؟!!

ساحل: خوب حالا چرا چرت و پرت میگی همشون تو دل خودت!! بیشعور اینجوری که تو گفتی بنال دیگه نمیتونم حرفی

بزنم باید با احساس باهام حرف میزدی!!

لوس شدم وبا بامزگی گفتم:

عخشم چه دردته؟؟ چه مرضی داری بگو ببینم میتونم درمونت کنم؟؟

ساحل چشماشو گرد کردو گفت: همون بنال قبلی بهتر بود!! چیزه راستش....

ادامه حرفشو نزد من سریع گفتم:

چیز میز نداریم بگو چی شده دیگه!!

نالیدوگفت:

نصف مغزمو خر جویده!!

با چشمایی گرد و گشاد شده گفتم:

عاشخ شدی؟!!

سرشو انداخت زیر با صدایی آروم گفت:

اوهوم

-ببین فقط تورو خدا اگه توهم مثل پارمیس عاشق یه خل وچل مثل خودتون شدید برو به خره بگو مغزتو پس بده....

ساحل: نه.... راستش روم نمیشه بگم کیه!!

-ساحل بگو دیگه دارم از فضولی میمیرم!!

این دفعه با خجالت گفت:

پارسا!!

بی توجه به حرفش گفتم:

پارسا چی؟!!

سرشو آورد بالا وبا خنده بهم گفت:



ازم خواستگاری کرده....

جیغ زدم: واقعا؟!

-اوهوم

-آخ جون پس یه عروسی داریم....

ساحل سریع گفت:

ولی من میخوام جواب منفی بدم!!

چرا؟!

با شرمندگی سرشو انداخت پایین وگفت:

مانیا تو وپارمیس از گذشته ی من خبر دارید....میدونید که تا حالا چنددفعه ای عاشق شدم البته همشون عشق بچه گونه

بودن وچندروز بعد از یادم رفتن....میدونید که من یه چندباری دوست پسر داشتم البته دوستیمون سالم بود ولی من

دوست ندارم خانواده ی شوهرم هیچ موقع از این چیزا خبر داشته باشن....

شوکه شده بودم:

ساحل این حرفا چیه میزنی دیوونه؟!بیخیال عزیز دلم....به قول خودت منو پارمیس میدونیمکه دوستیهای تو سالم

بودن....پارسا هم چندباری دوست دختر داشته پس این مشکل بزرگی نیست....

ساحل:

چرا خیلی بزرگه متاسفانه تو کشور مااصلا مهم نیست که پسر دوست دختر داشته باشه یانه ولی برای دختر خیلی

مهمه!!

رفتم پیشش وگفتم:

راستشو بگو دوستت داری؟؟

خیلی آروم گفت:

اوهوم من خیلی وقته از پارسا خوشم میاد ولی با این حال بازم میگم نه....

-اه ساحل منو انقدر حرص نده!!

پاشد بهش گفتم:

کجا؟؟

-دیگه داره هوا تاریک نمیشه باید سریع برگردم خونه....

-باشه اگه دوست داری برو ولی بازم به پیشنهاد پارسا فکر کن....

خیلی آروم گفت خدافظ ورفت....دیگه واقعا داشتم دیوونه میشدم نمیدونستم به درد کدوم یکیمون گریه کنم

خودم؟!ساحل؟!پارمیس؟!....از نفیسه ی بیپاره هم که اصلا خبر نداشتم!!

دوباره یاد فردا افتادم قرار بود عمو محمودینا بیان خونمون....چنددقیقه ای از ارمان متنفر شدم هی به خودم میگفتم چرا



زودتر از سیامک نیومد خواستگاریم؟!

اخه وقتی یه نفر دیگرو دوست داره چطوری میتونه بیاد خواستگاریه من؟! قطره ی اشکی از چشمام جاری شد نباید به پای آرمان میسوختم!! الان دیگه میدونستم آرمان منو نمیخواد!! پس چجوری فراموشش کنم؟! با ازدواج کردن؟! نه... نه... محاله من جز آرمان نمیتونم با کسه دیگه ای زندگی کنم شایدم به قول بابا مهر سیامک به دلم نشست... از افکارم حرصم گرفت و داد زدم:

نه... نه... بس کن لعنتی....

میخواستم تمام موهامو از سرم بکنم ولی دستام هیچ قدرتی نداشت... دقیقا از 17 سالگی خودمو درگیر عشق کرده بودم والان بیچاره بودم....

در حالی که آرمان داشت به کسه دیگه ای فکر میکرد من داشتم بهش فکر میکردم!! واقعا این عدالت بود؟!... دوباره ذهنم پرکشید پیش سیامک... قیافه ی بدی نداشت چشمش درشت و سیاه بینی کوچک و لبای متوسطی داشت... قدش هم بلند بود ولی نمیدونم چرا من هیچ موقع نمیتونستم به چشم شوهر بهش نگاه کنم... تمام فکرو ذهنم الان فقط این بود که دل از آرمان بکنم... وقتی میدونستم دوستم نداره پس منم نباید دوستش داشتم باشم!!

چشمام باز کردم سردرد شدیدی داشتم... دست و صورتم رو شستم تا برم صبحونه بخورم با همه قهر بودم مخصوصا با مامانم... باورم نمیشد قرار بود کسی غیر از آرمان بیاد خواستگاریم... چشمامو مالیدم و به طبقه ی پایین رفتم... طبق معمول مامانمو بابام صبحونشونو باهم میخوردن و منو مانی هم تنهایی... بیشتر اوقات خونه ساکت بود غیر از شبا چون همه میومدن خونه و باهم شوخی میکردیم... مانی و بابا که میرفتن شرکتاشون منم که یا پیش ساحل بودم یا پارمیس مامانم هم که طبق معمول پیش خاله هام!!

خسته شدم از این زندگیه بی هیجانی که دارم... همیشه آرزوم این بود که با آرمان ازدواج کنم و یه زندگیه پرسرو صدا داشته باشم... از ساکت بودن متنفر بودم... الان دیگه مطمئن بودم آرمان سهم من نیست پس میخواستم تصمیمی که گرفته بودم رو عملی کنم... گرچه میدونستم تصمیم درستی نیست ولی همش به خودم امید میدادم که بعدا همه چیز درست میشه و آرمان از یادم میره... ولی نمیتونستم که همچین چیزی امکان نداره!!

نشستم رو صندلی و مشغول صبحانه خوردن شدم اصلا حواسم نبو که چی دارم میخورم... دوست داشتم فریاد بکشم... دوباره یه چیزی سد راه گلوم شده بود... می خواستم تا شب بخوابم تا انقدر زجر نکشم بعد از خوردن صبحونه راه افتادم به طرف اتاقم... حالا خداروشکر مامانم رو هم ندیدم چون حوصله ی جواب پس دادن بهش رو نداشتم... دراز کشیدم رو تخت و دفتر خاطراتمو باز کردم تا اتفاقات این چندروزو توش بنویسم... کلا عادت داشتم خاطراتمو بنویسم گرچه میدونستم تو زندگیه من جز درد و بدبختی چیزه دیگه ای وجود نداره ولی میخواستم بدم در آینده بچه هام



بخون... از افکار خودم خنده ام گرفت همیشه فکرام کودکانه بودن انگار نه انگار 20 سالم بود... شروع کردم به نوشتن... نمیدونم چند دقیقه ای بود داشتم با دفترم ور میرفتم که خوابم گرفت... 2 ساعت مونده بود مهمونا بیان که بیدار شدم... خیلی باخودم کلنجا رفتم که از تصمیمم صرف نظر کنم ولی انگار با خودم لج کرده بودم... به حمام رفتم تا به دوش بگیرم خوب میدونستم دوش گرفتن های معمولیه من نیم ساعت طول میکشه... زیر آب حسابی فکر کردم... نمیدونم این چه عادت بدی بود که همیشه توی حمام ذهنم باز میشد! میخواستم بدونم کاری که میخوام انجام بدم درسته یا نه... حال خوب نبود کاش این بغض لعنتیم میشکست تا به کم آروم میشدم... آبو طبق معمول داغ داغ کردم... می خواستم حداقل بغضم به خاطر داغ بودن آب بترکه ولی باز اثری نداشت... بعد از زدن به شامپو از حمام اومدم بیرون... با حوله نشستم جلوی آینه دستی به موهام کشیدم و پخششون کردم لوازم آرایشامو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن... بعد از اون رفتم سمت کمد کت و شلوار قرمز رنگی که خریده بودمو میخواستم با کفش پاشنه بلند مشکیم بپوشم... موهامم یه سشوار معمولی کشیدم... حالا آماده ی آماده بودم منتظر بودم مریم خانم بیاد صدام کنه... انتظارم طول نکشید و لحظه ای بعد تقه ای به در خورد و مریم خانم وارد شد:

خانم میگن مهمونا اومدن بیاین پایین منتظر شما هستن....

پوفی کردم و راه افتادم به سمت پذیرایی... پایین رفتن از پله ها با کفشام برام خیلی سخت بود... وای دیگه خسته شده بودم کاش میشد به جای این 50 تا پله ی مسخره یه آسانسور راه اندازی میکردیم!! اوه اوه دیگه دارم به عقل خودم شک میکنم!!

خیلی متین وبا وقار رفتم پایین... باغ دیدنم همه پاشدن اول از همه پدر سیامک گفت:

به به دختر عزیز خودم... حالت خوبه؟؟

خیلی آروم گفتم:

سلام... خیلی ممنون....

نگاهی به مامانم انداختم... چهره ی اونم مثل چهره ی من ناراحت بود... ولی من دیگه این چیزا حالیم نمی شد وقتی تصمیمی می گرفتم تا آخر پاش وایمیستادم!!... آره آره بهترین راه این بود امشب به سیامک جواب بله رو میدادم و دیگه با خانوادم حرف نمی زدم....

نگاهی به سیامک انداختم همینطور داشت نگام میکرد... پسره ی هیز... شیطونه میگه برم چشاشو در بیارم بزارم کف دست باباش....

پس مامانش کجاست؟! صدای عمو محمودو شنیدم که بلند گفت:

خوب ما امشب برای صحبت کردن از کارو این چیزا نیومدیم... همونجور هم که خودتون میدونید مانیای عزیز دل پسره منو برده و محاله پسر من دست از سرش برداره... خیلی دوست داشتم امشب همسرم هم اینجا بود ولی به دلایلی رفته پیش دخترم رم... فکر کنم تا یک هفته ی دیگه برمیگرده... ببین مانیای جون به نظر من پسر من عیب و ایرادی نداره اصلا سیامک آرزوی هر دختریه!! هم خونه داره هم ماشین هم خوشگله و....



حالا میخواستم دلیل اینکه به پسر میگی نه رو بدونم؟!

این محمود دیگه داشت میرفت رو اعصابم.... کثافت انگار حالیش نمیشه میگم قصد ازدواج ندارم اگه به خودم قول نداده بودم حتما الان ضایعت میکردم و میگفتم من زن پسرت نمیشم تا دیگه نگي ماست من ترشه ولی....

همه سکوت کرده بودن.... می خواستم بزنم زیر گریه.... دوباره عمو محمود گفت:

مانیای عمو نمیخواه خودتو اذیت کنی فقط یه کلمه بگو آره یانه!!

دیگه نمیتونستم بمونم تو سالن.... پاشدم وبا صدای خیلی آرومی گفتم:

قبول می کنم....

یه دفعه بغض شکست قبل از اینکه کسی ببینه دارم گریه میکنم راه افتادم به سمت اتاقم....

درشو باز کردم و وارد اتاقم شدم.... صدای هق هقم داشت شدید تر میشد.... از پشت به در تکیه دادم و سر خوردم پایین

سرمو گذاشتم رو زانو هام و خیلی آروم اشک ریختم.... دیگه برای همیشه آرمانو از دست دادم راه برگشتی هم وجود

نداشت.... با صدای خودم قبول کردم!! وای وای بیچاره شدم!! آخه وقتی کسیرو دوست ندارم چطوری میتونم باهاش زندگی

کنم!! اشکام دست خودم نبودن همینطوری داشتن میریختن....

! کاش میشد همین الان زمین باز میشد می مردم تا زندگیه بدون آرمانو تجربه نکنم! آخه وقتی روحم با ارمانه چطوری

میتونم جسممو تقدیم کسه دیگه ای کنم؟! خدا خودت کمکم کن....

الان خیلی به خدا احتیاج داشتم حس می کردم خدا اصلا حواسش به من نیست.... حس مس کردم اصلا منو جز بنده هاش

حساب نمیکنه.... حس میکردم خدا اصلا منو دوست نداره.... با خودم گفتم مانیای خل شدی؟! خدا تنهات نمیزاره.. در اتاقمو

زدن سریع اشکامو پاک کردم و گفتم:

بفرمایید....

مانی اومد داخل و گفت:

به به عروس خانم هل!! نمیدونستم خجالتی تشریف داری.... آخه این چه کاری بود؟! چرا یه دفعه دوبیدی به سمت اتاق؟؟

-خفه شو پاشو گمشو برو بیرون از اتاق!!

مانی: واچته؟ چرا پاچه میگیری روانی؟! اصلا فکر نمیکردم جواب بله بدی نبود بیینی سیامک نزدیک بود از خوشحالی

جیغ بکشه بدبخت!! پس الکی میگفتی آرمانو دوست داری شیطون!!



-مانی زبون آدم حالت میشه یا به یه زبون دیگه حالت کنم که گمش بیرون؟

مانی با شوخی گفت: واه واه چقدر بی حیا شدی مثلا هفت سال ازت بزرگترم خیر ندیده زبونتو جمع کن ای فرهنگ!!

-آقای محترم چرا نمیفهمی چی میگم؟ من دیگه نمیخوام تورو ببینم نه خانوادتو الانم برو بیرون این حرفو به همشون بگو...دیگه دوست ندارم هیچکیو تو اتاقم ببینم!!

مانی: مثلا که چی؟؟ کسی زورت نکرد که زن سیامک بشی خودت قبول کردی!! به درک که نمیخواهی کسیو ببینی فکر کردی من کشته مرده ی توام؟؟ مانیا خانم چیزی که عوض داره گله نداره!! حالا میبینی چه بلایی سرت میارم!!

جوابشو ندادم وبا چشم به در اشاره کردم رفت بیرون و درو محکم بست...دیگه از زندگی ناامید شده بودم...حالا سیامکو کجای دلم بزارم؟!...هی میخواستم به بدبختیام فکر نکنم ولی نمیشد...از سردرد داشتم می مردم چشمم دیگه داشتن همه چیزو برعکس میدیدن...سرمو گذاشتم رو بالش تا بخوابم...دوباره تقه ای به در اتاقم وارد شد و مامانم اومد تو...کنارم نشست و گفت:

چت شده؟! چرا باکسی صحبت نمی کنی؟....

جوابشو ندادم و سرمو برگردوندم...دوباره گفت:

تا حالا بهمون بی احترامی نکرده بودی که الان کردی!! باشه هر جور راحتی دیگه مزاحمت نمی شیم...هرکاری دوست داری بکن ولی دیگه طرف ما نیا!!

از اتاق رفت بیرون...باورم نمی شد این مامان خودم باشه چرا باهام اینجوری صحبت کرد؟! چرا؟!....!

سرمو گذاشتم روی دستم و به حرف های مامانم فکر کردم بهم گفت دیگه باهام کاری ندارن منم دیگه باهاشون حرف نزنم....

خوب مگه منم همینو نمی خواستم پس چرا الان ناراحت شدم؟!!

چشمامو بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم....



ساعت 3 بعد از ظهر بود که با صدای گوشیم از خواب بلند شدم....به شماره نگاه کردم ناشناس بود...علامت سبز رنگ روی صفحه گوشیمو کشیدم و گفتم:

بله؟!!

صدای یه پسر اومد که گفت:

سلام....

کمی دقت کردم فهمیدم سیامکه....منم خیلی خشک جوابشو دادم:

سلام....

سیامک:خوبی؟!!

-ممنون کاری داشتید؟!!

سیامک:

راستش پدرم و پدرتون میگن که هفته ی بعد جشن عقدمون رو برگزار کنیم....منم میخوامم بدونم شما موافقید؟!!

-مگه قرار نبود مادرتون بیان بعد عقد کنیم؟

سیامک:

مادرم فردا شب میاد ایران....

وای خدا الان من چی بگم به این؟! یعنی چی مادرش فردا میخواد بیاد؟! مگه قرار نبود یک هفته ی دیگه بیاد؟! حالا من



باید باهات عقد کنم؟ خوب بالاخره که باید این اتفاق لعنتی امروز فردا بیوفته پس دیگه برام مهم نیست که کی باهات عقد کنم!!

خیلی بی حوصله جوابشو دادم:

باشه برام مهم نیست مراسم کی باشه!

سیامک: پس من فردا پیام دنبالت بریم خرید؟!

بدون فکر گفتم:

خرید برای چی؟

باتعجب گفت: خوب برای جشن تو چیزی نمیخواهی؟! باید بریم خرید دیگه....

دوباره بی حوصله جواب دادم:

حالا حتما باید بریم؟! من چیزی لازم ندارم....

سیامک: ولی من دوست دارم برای همسرم همه چیز بگیرم....

وای خدا من این سیامکو باید خفش کنم نمیدونم چرا بدم میاد به من بگه عشقم، همسرم، خانومم و... از این چرتو پرتا!! آه

- ولی من چیزی لازم ندارم شما برام بگیرید!!

سیامک:

ببین من دیگه شما نیستم قراره تا چندروز دیگه شوهرت بشم!!

لج کردم و گفتم: فعلا که به قول خودت شوهرم نشدی!!

تلفنو قطع کردم حوصله ی چرت و پرتاشو نداشتم... کاش آرمان بهم زنگ میزد و میگفت بریم خرید ولی!!....

آهی بلند کشیدم یه دفعه یه اس ام اس اومد... سیامک بود... نوشته بود: ببین من حوصله ی سردی و کم محلی تورو

ندارم... خوب حواصتو جمع کن و گرنه پشیمون میشی!!

جوابشو ندادم... به نظرم ارزش نداره به خاطرش اعصاب خودمو خورد کنم!! پسره ی کثافت فکر کرده کیه به من میگه

حواصتو جمع کن... آه اخه اینم شوهر بود من انتخابش کردم؟! خاک بر سرش پسره ی ایکبیری!! وای خدا یعنی این

مردتیکه قراره شوهر من بشه؟! حالا من چیکار کنم از دستش؟! از همین الان منو تهدید میکنه روانی!! هه زهی خیال

باطل من باهات برم خرید عمرا... خدا بگم چیکارش کنه خوابیده بودما کثافت این سیامک بیدارم کرد... تلفنو برداشتم

وبه پارمیس زنگ زدم... بعد شمال دیگه ندیده بودمش... بعد از چنتا بوق تلفنو برداشت....

- سلام مانیا جون چطوری عزیزم؟!

- سلام مرسی خوبم تو چطوری؟! انگار سر حالیا!!



پارمیس: خره مگه یادت رفته چندروز دیگه تولد شیماست!!

-شیما کیه؟

پارمیس: وای آلزایمر گرفتی؟ خواهر شروین دیگه....

-او هوم فکر کنم آلزایمر گرفتم.... پارمیس خیلی ناراحتم!!

پارمیس: چی شده؟! چرا ناراحتی؟! چرا صدات اینجوری شده؟! چرا....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

یکی یکی سوالاتو بپرس دیوونه!! پارمیس هفته ی دیگه نامزدیمه.... با گفتن این جمله دوباره بغض نشست تو گلوم....

پارمیس با هیجان گفت:

وای واقعا؟! پس چرا ناراحتی؟! مگه به آرزوت نرسیدی؟! حالا آرمان کی وقت کرد ازت خواستگاری کنه؟!!

-پارمیس من با آرمان ازدواج نمیکنم که....

پارمیس: پس با کی ازدواج میکنی؟!!

صدام گرفت: سیامک....

پارمیس بلند داد زد و گفت: چی؟!!

-همینی که شنیدی!!!

پارمیس: داری شوخی میکنی؟!!

-نه!! دیگه همه چیز بین منو آرملن تموم شده حالا فهمیدم اون یه نفر دیگرو دوست داره!! پس منم باید برم دنبال

سرنوشت خودم....

پارمیس: مانیا چی میگگی؟! اصلا میدونی این سرنوشتی که داری دنبالش میری....

دیگه حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم به خاطر همین پریدم وسط حرف پارمیس و گفتم: خواهش میکنم تمومش کن

میدونی که حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم!!

پارمیس: ولی اینایی که من میگم نصیحت نیست....

-پس چیه؟!!

پارمیس: امیدوارم عقلت برگرده سر جاش....

-اتفاقا عقلم سر جاشه این دلمه که برگشته!! دیگه دارم آرمانو فراموش می کنم....

پارمیس: چرت نگو خودتم میدونی که همیشه!! مانیا میدونستی گناهه همسره یه نفر دیگه باشی و فکر ت پیش یه مرد دیگه

باشه؟! پس چرا داری زن سیامک میشی تو که میدونی اصلا امکان نداره آرمانو فراموش کنی دقیقا مثل من خیلی سعی

کردم شروینو فراموش کنم ولی انگار نه انگار.... وای مانیا من دیگه از زندگی خسته شدم.... خودتم که میدونی شروین

روانشناس برای اینکه غیر مستقیم بهش بفهمونم دوسش دارم رفتم مطبش و گفتم که عاشق شدم و.... خیلی سعی کردم

بهش بفهمونم که عاشق خودش شدم.... به این بهونه رفته بودم که مثلا کمکم کنه عشقمو به دستش بیارم.... یه راهی بهم



نشون بده ولی میدونی اون چی گفت؟ گفت سعی کن فراموشش کنی گفت توی این دنیا هیچ موقع عاشق نشو چون یا عشقتو از دستش میدی یا اصلا بهش نمیرسی!! من که دیگه شک کردم این روانشناس باشه!! به جای اینکه بهم امید بده کلا ناامیدم کرد!! خیلی میترسم! خیلی میترسم که شروینو از دست بدم با اصلا بهش نرسم... دیگه مامانم فهمیده این چندروزه اخلاقم عوض شده... اصلا انگار روحیمو از دست دادم!! میدونی شروین جزئی بهترین روانشناسای ایرانه... تو آلمان درسشو خونده اولش بهش مشکلمو گفتم انگار داشت از دردای خودش صحبت می کرد ولی بعد فهمید چی گفته سریع حرفشو عوض کرد وگفت باید کسپرو که دوسش داری تسخیرش کنی!! یه سری حرفا بهم زد خدایی خیلی حرفاش قشنگ بودن بهم گفتپسرا از دخترایی که خیلی ادعای مردی می کنند و میخوان کم نیارن بدشون میاد و خیلی چیزای دیگه که بعدا بهت حضوری میگم....

منم تمام راه هابیو که می گفت رو حفظ کردم تا وقتی پیششم انجام بدم....
یه دفعه لحن صداش غمگین شد وگفت: راستی مانی شروین هنوز حلقشو از دستش در نیآورده....

-خسته نشدی انقدر حرف زدی؟ چرا هنوز حلقشو از دستش در نیآورده؟
پارمیس: خوب باید خبرای این چندروزو بهت میدادم دیگه!! نمیدونم اون که الان زن نداره پس اون انگشتر لعنتی چیه؟ حسابی اعصابمو بهم ریخته!!

-منم دقیقا حال تورو دارم!!
پارمیس: راستی مانی هفته ی دیگه جشن عقدته دیگه؟
آهی کشیدم وخیلی آروم گفتم:
آره

پارمیس: آخ جون پس باید بریم خرید....
داد زدم: زهر مار، درد، مرض.... من بهت میگم سیامکو دوست ندارم اونوقت تومیخوای بری برای اون جشن لعنتی خودتو خوشگل کنی؟

پارمیس: تو چه سیامکو دوست داشته باشی چه دوست نداشته باشی من خودمو حسابی خوشگل میکنم.... اصلا چه ربطی داره همیشه که مثل کولی ها تو جشنت حاضر بشم!!
-پارمیس تا حالا کسی زده دندوناتو خورد کنه؟؟

پارمیس با خنده گفت: نه تا حالا کسی زده ولی مثل اینکه الان یه دیوونه پیدا شده میخواد اینکارو کنه!!
-دیوونه خودتیا... استغفرالله نمیزارن یه روز ما فحش ندیم!!

-راستی مانی ارمانم دعوت میکنی؟
-مگه میشه دعوتش نکنم؟ وای اگه ارمان باعشقتش بیاد جشنم من دیوونه میشم!
پارمیس:



الهی بمیرم برات حالت خیلی خرابه؟ میخوای پیام بریم دکتر؟

-نه دکتر لازم نیست...راستی به نظرت آرمان میاد؟

پارمیس:اگه واقعا دوست داشته باشه فکر نکنم بیاد!

-چرا؟

پارمیس:چون کسی تحمل نداره عشقشو با کسه دیگه ای ببینه!!

-وای دیگه پیش من اسم آرمانو نیار حاله خراب میشه!!

پارمیس:باشه عزیز دلم...راستی شرمنده من دیگه باید برم کلاس دارم.....

-باشه خدافظ!

پارمیس:خدافظ!

تلفنو قطع کردم وبه سقف اتاقم خیره شدم...دیگه زندگیم داشت تکراری وکسل کننده میشد...اصلا از زندگی کردن بیزار

شدم...کجا رفتن روزای خوش من؟یهنی باید به همین زودیا طعم بدبختیو می چشیدم؟...عکس آرمانو از کیفم در آوردم

زل زدم بهش...لپ تاپو روشن کردم روی پوشه ی اهنگ ها پلی کردم...چشمامو بستم وبه صدای گرم علی عبدالمالکی

گوش دادم....

بغل میگیرم عکساتو شاید آروم شه آغوشم

لباسی رو که دوست داشتی برای آینه می پوشم

میخوام باور کنم رفتی میخوام خالی شم از رویات

همش چشمامو می بندم شاید یادم بره چشمات

اشکی از گوشه ی چشمم چکید...کاش میشد چشمای آرمانو از یادم ببرم ولی محال بود!من دیگه تو چشمای آبیش غرق

شدم ومحاله دیگه نجات پیدا کنم!

بغل میگیرم عکساتو شاید آروم شه آغوشم

لباسی رو که دوست داشتی برای آینه می پوشم

هنوز وسایل خونه سر جاشه ... کسی نیست که سلیقه ش مثل تو باشه

هنوز عکس دوتامون روی دیواره ... هنوز دستام بوی عطر تورو داره

روزا با قرص میخوابم شبا تا صبح بیدارم



همه می‌گن حالم خوش نیست همه می‌گن جنون دارم

بغل می‌گیرم عکساتو شاید آروم شه آغوشم

لباسی رو که دوست داشتی برای آینه می پوشم

نگاهی به خودم تو آینه میندازم! هیچ آرایشی نکردم... از همیشه ساده ترم... اصلا دوست ندارم برای سیامک خودمو خوشگل کنم به درک که شوهرمه!

یه حالی امروز ازش بگیرم که هیچموقع یادش نره! خبر مرگش مثلا می‌خواد زنشو ببره خرید! حالا خوبه اون روز الکی خودمو زدم به مریضی نرفتم پیشواز اون مامان روانیش! فکر کرده کیه... یه عروسی بشم براشون که برای همیشه از عروسا متنفر بشن!

برای آخرین بار نگاهی به خودم تو آینه انداختم و غرغر کردم:

آخه دختره ی چل تو که آرایش نکردی پس چرا هی تو آینه به قیافه ی بی روح نگاه میکنی؟! آه....

راه افتادم به سمت حیاط تقریبا 45 دقیقه ای میشد که سیامکو جلوی در کاشته بودم فکر کنم الان دیگه زیر پاش علف سبز شده باشه!... حقشه تازه اول کاره حالا حالاها باید از دست من حرص بخوره!

درو باز کردم سیامک عصبانی بود تقریبا با داد گفت:

معلوم هست یه ساعته داری چیکار میکنی؟

منم مثل خودش داد زدم:

کوری نمی بینی داشتم آماده میشدم؟!!

سیامک چپ چپ نگام کرد و با تمسخر گفت:

هه وقتی به خودت میرسی تیرپات اینجوریه وقتی به خودت نمیرسی چی میشی؟

خیلی بهم برخورد میخواستم خفش کنم با عصبانیت داد زدم:

به تو چه ربطی داره تیرپای من چجوریه؟

سیامک:

ببین از الان بگم من از زنای شلخته متنفرم!

این پسره فکر کرده کیه؟ مثل اینکه منو نمیشناسه؟ نه؟ همه ی دخترا حسرت لباسای منو/تیرپیمو/هیكلمو/با سلیقگیمو

میکشن اون وقت این به من میگه از زن شلخته خوشم نیما!

-منم از الان بهت بگم از شوهر فضول خوشم نیما؟! حالت میشه؟ لطفا دیگه تو کارای من دخالت نکن!!

چشماشو عصبانی چرخورد به سمتم و به ماشین اشاره کرد... دیگه نه اون چیزی گفت نه من حرفی زدم... بالاخره رسیدیم

به مرکز خریدی که قرار بود از اونجا خرید کنیم... سیامک اومد در ماشینو برام باز کرد بدون کوچک ترین توجهی پیاده



شدم... اولالا عجب مرکز خریدی جیگر به!! الهی پیش مرگم شی!
راه افتادیم به سمت داخل سیامک میخواست دستمو بگیره ولی من نداشتم....
اعتراض کرد و گفت:

این کارا چیه؟ مثلا زنو شوهریما!

- پشت چشمی نازک کردم و گفتم: فعلا که عقد نکردیم....

فهمیدم داره چپ چپ نگام میکنه دوباره بعد چند دقیقه ای گفت:

من که نمیدونم تو چته؟ ولی خودت فهمیدی به منم بگو....

دیگه جوابشو ندادم میدونستم اگه همین طور ادامه بدیم تا آخر عمرمون باید کل کل کنیم... رفتیم داخل... از همون اول شروع کردم به چرخوندن چشمم تا بینم لباسی هست که من خوشم بیاد!
حالا دیگه تصمیم گرفته بودم یه لباس فوق العاده جذاب بگیرم تا این سیامک جرئت نکنه به من بگه شلخته! حالیش میکنم شلخته کیه....!

همینطور داشتیم از بین مغازه ها رد میشدیم که یه لباس توجهمو جلب کرد!

وای چه لباس فوق العاده ای بود! راه افتادم به سمت مغازه تا از نزدیک لباسو دیدم بزمن سیامکم داشت دنبالم میومد... وایسادم پشت و پترین و مشغول دید زدن لباس شدم... یه لباس شب مشکی بود که با شکوفه های خیلی خوشگل بنفش طراحی شده بود... دکلمه بود و تقریبا مدلش پرنسسی بود یه استینم داشت که از پشت خیلی بلند بود... خودمو تو این لباس تصور کردم وای خدای من واقعا محشر میشدم....
صدای سیامک منو از فکر و خیال درآورد که گفت:

خوشت اومده؟ میخوای همینو بگیریم....

باهیجان گفتم: وای خیلی خوشگله... آره همینو میخوام! رفتیم داخل مغازه... رفتیم و لباسو پرو کردم... با این استیلی که من داشتم حتی گونیم میپوشیدم بهم میومد!!
رفتم بیرون سیامک گفت: درآوردیش؟

- پ ن پ میخواستی همونجوری بیام بیرون؟

سیامک: نه منظورم اینه چرا نداشتی بینم بهت میاد یانه؟

راستش دوست نداشتم هیچموقع سیامک منو خوشگل موشگل ببینه درسته داشت شوهرم میشد ولی اصلا هیچ حسی بهش نداشتم....

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: سه روز دیگه میبینی بهم میاد یانه....

- همینو میخوای؟

- آره دیگه فعلا توی این مغازه چیز جالبی نمیبینم همینو بخر بریم به مغازه های دیگه هم سر بزنینم....

بعد از اینکه پول لباسرو دادیم از مغازه خارج شدیم و به مغازه های دیگه هم سر زدیم میتونم اعتراف کنم که تا حالا اینجا



نیومده بودم البته اسم و تعریفشو زیاد شنیده بودم ولی فکر نمی‌کردم در این حد لباساش قشنگ باشه....

دیگه تقریبا همه ی خریدامو انجام داده بودم....

سیامک میخواست شام بریم بیرون ولی من به بهونه ی اینکه سرم درد میکنه درخواستشو رد کردم وبهش گفتم منو برسونه خونمون....

از ماشین پیاده شدم وبه طرف زنگ خونه رفتم دکمرو فشار دادم بعد از چنددقیقه ای درو باز کردن بدون تشکر از سیامک خداحافظی کردم ورفتم داخل....البته قبلش سیامک تمام چیزایی که خریده بودیمو آورد توی خونه وبعد رفت....حالا خوبه به عقلش رسید!

خیلی آروم سلام دادم ورفتم توی اتاقم....حوصله ی هیچکسو نداشتم الان من باید با آرمان میرفتم خرید ولی....

امروز روز عقدمه....دیگه کم کم دارم باور میکنم که آرمانو برای همیشه از دست دادم....خیلی حالم بده توی این چندروز حتی یه بارم آرمانو ندیدم....خیلی دلم می خواست بدونم عکس العملش در برابر ازدواجم چیه؟!خوشحاله؟!اناراحته؟!یا اصلا براش مهمه یانه؟!امشب میبینمش....دلم خیلی براش تنگ شده چنددفعه ای خواستم عکسشو پاره کنم ولی بعدش پشیمون شدم.این چندروز هیچ کدوم از اعضای خانوادم حالمو نپرسیدن....اصلا دیگه کسی باهام حرف نمیزنه فقط پارمیس وساحلن که منو درکم میکنن ودلداریم میدن....بعداز گرفتن یه دوش الکی سریع از حموم اومدم بیرون....همونطور که لباسامو میپوشیدم مریم خانم در زد واومد تو....بعد از سلام دادن گفت:

خانم آقا سیامک منتظرتون هستن....

-باشه مریم خانم چنددقیقه دیگه میام....

مریم رفت ودرو بست نشستم جلوی آینه وخیلی آروم وباحوصله شروع کردم به شانه کردن موهام اصلا حواسم نبود که سیامک منتظرمه....بالاخره بعداز یک ساعت آماده شدم وبا لباسایی که قرار بودامشب بپوشم رفتم پایین....معلوم بود سیامک از دستم شاکیه ولی اصلا برام مهم نبود....از قبل برای آرایشگاه پیش یکی از دوستای ساحل که تعریف کارشو خیلی شنیده بودم وقت گرفتم.بااینکه سیامکو دوست نداشتم ولی نمیخواستم به خاطر لجبازی باون چیزی از زیبایی کم داشته باشم....سوار ماشین شدیم سیامک گفت:

وای چرا انقدر دیر میای؟!!

تقریبا داد زدم:مشکلی داری؟!دوست دارم دیر بیام اگه مشکلی داری بگو همین الان پیاده بشم.

سیامک لبخندی زد که از نظر من زشت ترین لبخند دنیا بود وگفت:

اوه اوه عروس به این خشنی ندیده بودم....

پشت چشمی نازک کردم:

حالا ببین.

دوباره خندید وبدون هیچ حرفی به راهش ادامه داد....



جلوی آرایشگاه از ماشین پیاده شدم و وسایلامو به همراه خودم بردم داخل.... خانم جوانی با دیدنم لبخند زد و گفت:
خیلی خوش اومدی عزیزم....

منم بالبخند گفتم:

ممنون

خانمه که تازه فهمیدم اسمش رویاست صدام زدوگفت:

برید طبقه ی بالا منم الان سریع میام....

راه افتادم به سمت پله هاتا برم طبقه ی بالا.... آرایشگاه خیلی تمیزی داشت.... رسیدم بالا.... اینجارو حتی از طبقه ی پایینم
قشنگ تر چیده بودن.... مشغول دید زدن شدم ونشستم رو صندلی بعد از چند دقیقه ای رویا اومد ومشغول آرایش کردن
من شد.... زن خیلی خیلی مهربونی بود همینطور که آرایشم میکرد همش ازم سوال میپرسید وباهم حرف
میزدیم.... نمیدونم چنددقیقه یا چند ساعت شد که آرایشم تموم شد. سعی کردم ببینم آرایشم چجور شده ولی رویا این
اجازرو نداد وگفت:

تا آماده ی آماده نشی نمیزارم خودتو تو آینه ببینی....

فهمیدم تلاشم بی فایدهست پس بیخیال دیدن خودم شدم وبازم ساکت تکیه دادم به صندلی....

حالا نوبت موهام بود.... چون موهای خودم لخت بود رویا جون می خواست موهامو فر کنه خیلی خوشحال بودم آخه
موهامو تا حالا توی مهمونیامون فر نکرده بودم ومی خواستم بدونم الان چه شکلی میشم.... بعد از درست کردن موهام
رویا رفت سمت ناخانم ومشغول طراحی کردنشون شد.... بعد از اینکه آماده ی آماده شدم وبه همراه رویا لباس شبمو
پوشیدم رویا سوتی زد وگفت:

وای خیلی زیبا شدی عزیزم تا حالا مشتری به زیبایی تو نداشتم از این به بعد باید حتما بیای پیش خودم.

لبخندی زدم وگفتم:ممنون رویا جون نظر لطفته عزیزم من از خدایه پیام پیش شما!

رفتم جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم.... رویا جون موهامو فر کرده بود وهمرو ریخته بود سمتی که لباسم استین
نداشت وروی شونه هام پخش شده بودن.... آرایشم خیلی حرفه ای روی صورتم کار شده بود.... من اصلا نمیدونم ساحل این
رویارو از کجا پیدا کرده؟! پس چرا تا الان به ما معرفی نکرده بود؟!!

نشستم روی مبل های چرم آرایشگاه وبه عکسایی که از عروس های زیبا روی دیوار بودن نگاه کردم.... رویا بعد از چند
دقیقه اومد وگفت:

مانیا جون می خواستم ازت خواهش کنم که یکی از عکساتو بعدا بدی به من....
باتعجب گفتم:

برای چی؟!!

باخنده گفتم: می خوام بزمنش به دیوار آرایشگاه....

باخنده جوابشو دادم:



چشم بعدا عکسارو میارم هر کدومو که دوست داشتید میتونید بردارید.

رویا:

ازت ممنونم....

-خواهش می کنم من که کاری نکردم....

بعد از چند دقیقه یکی از دوستای رویا که طبقه ی پایین بود اومد بالا ورو به من گفت:

بخشید خانم یه آقا جلوی در کارتون دارن....

بااین خیال که سیامکه سریع جلیقمو پوشیدم وشال توریمو خیلی شل رو سرم انداختم ورفتم جلوی در....سرمو چرخوندم

تا سیامک وببینم ولی اثری ازش نبود یکم دیگه که نگاه کردم یک دفعه....

آرمانو دیدم که داخل ماشین نشسته بود وداشت به فرمون با دستش ضربه میزد....معلوم بود خیلی عصبانیه ترسیدم برم

نزدیکش....از ماشین پیاده شد اومد سمتم....دستامو کشید وبرد سمت ماشین دروباز کردو با عصبانیت غرید:

سوارشو....

من که هنوز توی شوک بودم باتعجب گفتم:

ک....کجا؟!!

با چشم اشاره ای به صندلی کردم وبا اخم گفت:

توی ماشین....

از ترس چشمامو گرد کرده بودم فهمیدم اگه سوار نشم دوباره الان میوفته به جون چونه ی من وبادستاش خوردش

میکنه....

باترس ولرزی پنهان سوار شدم....این اینجا چیکار میکنه؟!چرا این اومده دنبالم?!!

باخشمی که توی چهرش موج میزد سوار شد وراه افتاد....

به خودم جرئت دادم وپرسیدم:

میشه بگی منو کجا میبری?!!

پوزخندی زد وبا خشم گفت:

جایی که باید باشی!!

-یعنی الان داریم میریم خونه ی ما؟!پس چرا سیامک نیومد دنبالم?!!

داد زد:

اسم اون پسره ی کثافتو نیار حالت شد؟!!

-وا چته؟!خوب مگه نیومدی دنبالم منو ببری جشن?!!

آرمان:چه جشنی?!!



-خوب عاقد تا نیم ساعت دیگه قراره بیاد اون وقت الان معلوم نیست ما کجا میریم!!

برگشت سمتم ودادی زد که فکرکنم پرده ی گوشم کاملا از بین رفت:

بهت گفتم خفه شو...مثل اینکه خیلی منتظر این روز بودی تا زن اون پسره ی بیشرف بشی؟!...تو با کسی عقد نمی

کنی!!حالت شد؟!تو با هیچ کثافتی ازدواج نمی کنی...تو برای خودمی!!میفهمی؟!!

تعجب کرده بودم با این حرفش توی دلم غوغایی به پاشد ولی چرا الان داره میگه؟!واقعا این خود آرمان بود که این

حرفارو میزد؟!پس پس عشقش چی؟!مگه نگفت یه نفر دیگرو دوست داره؟!چرا همیشه احساسات منو به بازی

میگیره؟!عصبانی شده بودم....

-چرا حالا داری اینارو به من میگی؟!فکر کردی من عروسکتم که به بازی میگیری؟!من به سیامک قول دادم واینو بدون

اگه سرم بره قولم نمیره....

آرمان:

جدا؟!باشه پس خودت خواستی...آماده ای برای همیشه دوتایی از این دنیا بریم؟!!

ترسیده بودم انگار دیوونه شده بود...مثل خودش داد زدم:

مگه تو یه نفر دیگرو دوست نداشتی؟!...با بغض ادامه دادم:

مگه اونروز به من نگفتی که قراره با عشقت ازدواج کنی؟!هان؟!فکر کردی من کیم؟!حالم ازت بهم میخوره...اصلا میدونی

چییه؟!من زن سیامک میشم کسیم نمیتونه جلومو بگیره....

سرعت ماشین هرلحظه داشت بیشتر از قبل میشد...انگار واقعا قصد داشت هر دو مونو بکشه...حالم خراب بود...داد زدم:

داری چیکار میکنی دیوونه؟!خواهش میکنم آرام رانندگی کن....

آرمان:

باید امشب جشنتونو بهم بزنی وگرنه سرعتو بیشتر میکنم حالت شد؟!اگه جونتو دوست داری پس با اعصاب من بازی

نکن....

-این تویی که داری با اعصاب من بازی میکنی!!آخه چطور جشنو بهم بزنی؟!هان؟!تویه دیوونه ای!بهت میگم ماشینو نگه

دار....

بی توجه به حرفام داشت سرعت ماشینو بیشتر می کرد...بین ماشینا لایی می کشید همه داشتن به خاطر سرعت

زیادمون بهمون ناسزا میگفتن وتند تند بوق میزدن...دیگه نزدیک شده بودیم به دره ای که آرمان داشت به سمتش

میرفت....

از ترس داد زدم:

باشه هرچی تو بگی....



باهمون سرعت زیادی که داشت رانندگی میکرد داد زد:

همین الان میریم وهمه چیزو بهم میزنی....

-بهت میگم ماشینو نگه دار میخوام پیاده بشم....

آروم اومد کنار جاده و ماشینو نگه داشت بعد با پوزخندی که روی لباش بود گفت:

میخوای با این وضعت پیاده بشی؟! خوب برو پایین دیگه

پس منتظر چی هستی؟!!

باحرص رومو برگردوندم و دستگیره ی ماشینو کشیدم ولی باز نشد فهمیدم قفل مرکزیو زده....داد زددم:

درو باز کن میخوام برم.به تو هیچ ربطی نداره که من وضعم چجوریه!!

آرمان: باز برام دم در آوردی؟! مثل اینکه یادت رفته تا چند دقیقه پیش داشتم میکشتمت....اگه پشیمون شدی الان میتونم

دوباره فکری که توی سرمه رو عملیش کنم من که ترسی از مرگ ندارم....

-هه فکر کردی من می ترسم؟!!

آرمان ابروهاشو انداخت بالا و پرسید:

نمی ترسی؟!!

با لج بازی گفتم:

نوچ

ماشینو روشن کرد و میخواست دوباره مثل قبل تند رانندگی کنه که داد زددم:

وای نه اگه تو از زندگیت سیرشدی من هنوز دوست ندارم بمیرم....

برگشت سمتم و گفت:

پس اگه دوست نداری بمیری باید به حرفام گوش بدی حالت شد؟!!

-خوب من الان باید چیکار کنم؟!!

آرمان:

الان میریم خونتون ولی تو جواب بله به سیامک نمیدی!!

-واگه سیامکو دوست داشته باشم چی؟!!

آرمان با پوزخندی که روی لباش بود گفت:

میدونم دوستش نداری!!

-از کجا میدونی؟!!

آرمان:

فعلا کاریو که بهت میگم باید انجام بدی!!

باحرص رومو برگردوندم و به بیرون خیره شدم....از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف ناراحت....حالا جواب خانوادمو چی



بدم؟!

برگشتم سمت آرمان وبا نگرانی گفتم:

حالا جواب خانوادمو چی بدم؟! ببین من قبل از اینکه به سیامک جواب بله رو بدم بابام خیلی باهام حرف زد.... گفت اول فکراتو بکن بعد جواب بده من نمیخوام آبروم بره....
قطره ی اشکی از صورتم سرخورد واومد پایین آرمان ماشینو نگه داشت وبا انگشتش آروم اشکمو پاک کردوبعد گفت:
تو نگران چیزی نباش خودم قراره با بابات حرف بزنم....
-باشه ولی....

آرمان:

گفتم که نگران چیزی نباش شاید بابات امشب سرت داد بزنه ولی مطمئن باش من پشتتم وتنهات نمیزارم عزیزم....به من اعتماد نداری؟!

با شنیدن این حرفش میخواستم غش کنم....وای خدا شنیدن عزیزم از زبون آرمان چه خوبه....ای وای باز من بی جنبه شدم که....سریع خودمو جمع وجور کردم وگفتم:

باشه من بهت اطمینان دارم ولی....

لبخندی زدوگفت:

باز تو گفتی ولی....بس کن دیگه....

استرس وترس تمام وجودمو گرفته بود....نمیدونستم الان می خواد چی بشه....بعدازچنددقیقه رسیدیم....به آرمان نگاهی کردم بهم گفتم:

از هیچی نترس برو پایین.

-اگه تو بزنی زیرحرفات چی؟

آرمان:باشه اگه فکر میکنی من همچین آدمیم پس اینکارو انجام نده الانم برو عاقدمنتظره....

خودمم میدونستم آرمان همچین پسری نیست....آروم از ماشین پیاده شدم....ماشین سیامک نبودش....فهمیدم اومده بوده دنبال من.گوشیمو برداشتم وزنگ زدم بهش بعد از چندتا بوق برداشت:

الو عزیزم کجایی؟پس چرا تو آرایشگاه نیستی؟



-سیامک من با مانی اومدم ببخشید باید زودتر بهت خبر میدادم....

سیامک: خوب چرا بامانی؟ منتظر میموندی خودم میومدم.

-خوب حالا مگه چی شده؟ خدافظ....

منتظر نمودم جوابمو بده و قطع کردم نشستم تو ماشین تا سیامک بیاد حدود یک ربع بعد دیگه ماشینشو دیدم که داره میاد سمت خونه سریع پیاده شدم و رفتم پیشش بهم گفت:

چرا رفتی خونه؟

-مانی گفت باتو پیام بهتره....

سیامک: باشه وایسا الان میام.

دوتایی رفتیم داخل.... آرمان از قبل رفته بود توو منتظرم بود.... وقتی وارد شدیم همه بلندشدن دست زدن و بهمون سلام میدادن.... بالاخره بعد از چند دقیقه ای علاف شدن تونستیم بشینیم سر جامون....

به آرمان نگاه کردم دیدم داره باخم غلیظش من و سیامکو نگاه میکنه....

چند دقیقه بعد با صدای عاقد همه ساکت شدن.... باید آماده میشدم رفته بودم تو فکر که اینبار عاقد گفت:

دوشیزه مانیا فرمانی برای بار سوم میپرسم آیا وکیلیم شمارا به عقد آقای سیامک منصوری فرزند محمود منصوری دریاورم؟

سعی کردم لرزش صدامو کنترل کنم بلند شدم همه ی نگاه ها با تعجب همراه بود ولی توی نگاه آرمان آرامش داشت موج میزد.... با صدای بلندی گفتم:

نه... نه من زنش نمیشم!

یه دفعه همه جا شلوغ شد... هرکی یه چیزی میگفت.



سیامک بلندشدو سرم دادزد:

فکرکردی من مسخره ی توام؟! واقعا برات متاسفم....منتظر انتقامم باش....

فامیلاشونم همخینجوری داشتن به پدرم یه چیزایی میگفتن ومیرفتن بیرون....دوست داشتم بزخم زیرگریه....

به آرمان نگاه کردم دیدم داره میخنده وگوشیش دستشه....

بعداز چنددقیقه ای صدای اس ام اس گوشیم بلندشد نگاه کردم دیدم آرمانه....سریع بازش کردم نوشته بود:

دیدى بالاخره مال خودم شدى!

نگاهش کردم وخیلی آروم خندیدم....

وقتی تقریبا خونمون خالی شد دیدم بابام داره میادطرفم ومانی سعی داره جلوشو بگیره....وقتی رسیدپیشم یه سیلی محکم بهم زد که خون از گوشه ی لبم جاری شد وبعددادزد:

از امروز تو دیگه دختر من نیستی....من دختریو که باعث بی آبرویم بشه رو میکشم....دوباره یه سیلی دیگه زد....کم کم داشت اشکم درمیومد....دیدم آرمان داره میاد طرفمون وقتی رسید دست بابامو گرفت وگفت:

عمو حسام این چه کاریه؟! چرا داد میزنی؟! خوب شاید مانیا دلیل قانع کننده ای برای این کارش داشته باشه!!

بابا:

چه دلیلی؟! دختره ی بیشعور غلط میکنه با آبروی من بازی میکنه همین الان از خونه ی من گمشه بیرون....
بااین حرف بابام سریع دویدم به سمت اتاقم تا وسایلامو جمع کنم دیگه تحمل این وضعو نداشتم

باورم نمی شد این حرفا از دهن پدرم در میاد پدری که تا به امروز از گل کمتر بهم نگفته بود حالا اینطوری سرم فریاد می کشید!!شاید حق با اون بود ولی حالا چرا قصد داشت مشکلو با داد وفریاد حل کنه؟!بغضی گلویم را می فشارد ومن توان از بین بردن بغضم رو نداشتم دیگه نمی تونستم چیزی از گلوم پایین بفرستم چه برسد به حل مشکل ها!!دراتاق رو



باز کردم و با خودم فکر کردم که به کجا برم؟! مگه جایی غیر از اینجا رو هم دارم؟! زانو هامو که در حال لرزش بود رو بغل کردم و راه بغضمو باز کردم تا کمی آروم تر بشم.... لحظاتی بعد در اتاقم به آرامی باز شد و چهره ی دوست داشتنیه آرمانم جلوی چشمانم سبز شد.... معلوم بود آرمان هم ناراحته و از چهرش غم میبارید.... با قدمهایی بلند و آرام آمد کنارم و نشست و گفت: متاسفم همه ی این اتفاقا نداشتیم ادامه ی حرفشو بزنه و دوباره بغضم ترکید.... نیاز شدیدی به آغوشش داشتم ولی امکانش نبود نه آرمان این حرفو نزن.... تقصیر منه نباید با احساس و غرور سیامک بازی میکردم آرمان: دیگه با این حرفا چیزی درست نمیشه.... لباساتو جمع کن میریم خونه ی من تا بابات آروم بشه.... بعدا برمی گردی خونتون

نه من پیام خونه ی تو

چهره ی آرمان رنگ تعجب گرفت و گفت: چرا؟؟

-خوب آخه زشت نیست من پیام خونه ی تو؟؟

آرمان: نه چه زشتی؟؟

یه دفعه با شیطنت برگشت طرفمو گفت :

نکنه میترسی؟! !

دقیقا فهمیده بود چه فکری تو سر منه.... راستش ترسیده بودم خوب به هر حال آرمانم یه پسره مثل پسرای دیگه وبه نظر من همیشه به هیچ کدومشون اعتماد کرد

نه برای چی باید بترسم؟! !

آرمان: جن کوچولو الان میدونم که تو داری میترسی نمیخواه دروغ بگی.... عزیزم من قسم میخورم که اتفاقی برات نیفته الانم داری باخودت میگی نباید به آرمان اعتماد کنم اونم یه پسره مثل پسرای دیگه ولی عزیز دلم من که پسره 20 ساله نیستم.... پاشو آماده شو من میرم به بابات میگم میای پیش من.... راستی من از خونه میرم تا تو راحت باشی این حرفو به باباتم میگم تا خیالش راحت باشه

وای خدا تو به آرمان توانایی خوندن ذهن منو دادی؟؟ ای وای آبروم رفت فهمید من به چی فکر میکردم.... سریع خونسردیمو حفظ کردم و گفتم :

من از چیزی نمی ترسم لازم هم نیست از خونت بری بیرون

لبخندی زد و از اتاق خارج شد منم بعد از جمع کردن لباسام مستقیم رفتم توی حیاط تا دوباره با خانوادم برخوردی نداشته باشم آخه ازشون خجالت میکشیدم.... سوار ماشین آرمان شدم و منتظرش نشستیم.... چند دقیقه بعد اومد سوار ماشین شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد.... وقتی رسیدیم وارد پارکینگ ساختمان شد و بهم گفت : پیاده شو عزیزم.... منم الان میام



درماشینو باز کردم وراه افتادم به سمت راه پله...نمیدونستم حالا باید برم طبقه چندم...یه دفعه آرمان از پشت صدام کرد....

برگشتم دیدم داره میخنده...باتعجب نگاهش کردم گفت:

میخوای 10طبقرو با پله ها بری؟!!

-چی؟!خوب منکه نمیدونستم خونت طبقه چندمه!!

-واقعا نمیدونی خونه ی همسر آیندت چه طبقه ایه؟!!

خندیدم و سوار آسانسور شدم...رسیدیم در خونرو باز کرد...رفتیم داخل وقتی آرمان برقرارو روشن کرده بود واقعا خونه ی خیلی قشنگی داشت...دوست داشتم با لذت این خونرو بچینم...وسایل های قسمت پذیرایش با رنگ آبی فیروزه ای چیده شده بود...آشپزخونش هم بارنگ بنفس ویاسی چیده شده بود...کنارآشپزخونه چندتا پله بود که فکرکنم اتاقا بالا قرارداشتن...برگشتم طرفش وگفتم:

خونه ی قشنگی داری!!

-قابل خانممو نداره!!

خسته بودم دوست داشتم بخوابم خمیازه ی بلندی کشیدم وگفتم:

من خوابم میاد کجا بخوابم؟!!

-برو طبقه ی بالا اتاق اولیه

-باشه شبت بخیر

آرمان:شب توام بخیرعزیزم

رفتم بالا 4اتاق وجود داشت اولین اتاق درشو باز کردم ورفتم داخل...فهمیدم اتاق خودآرمانه نشستم رو تختش وگوشیمو

از کیفم درآوردم اس ام اسامو بازکردم اولیشو خوندم که از پارمیس بود:

مانیا فردا تولد شیماست بالاخره میای یانه؟؟

حرصم گرفته بود توی این شرایط میخواست منوبیره تولد سریع جوابشودادم:

پارمیس جان تواین وضعیت من پیام تولد؟!!

منتظر اس ام اسش بودم که زنگ زد جواب دادم:

الو پارمیس....

پارمیس:

سلام میای یانه؟!!

-سلام...آخه الان حس و حال اومدن به تولد رو ندارم....

پارمیس:



مگه میخوای چی کار کنی؟!
 -اعصابم خورده الان خونه ی مایی؟!
 پارمیس: نه اومدیم خونه ی خودمون....
 -حال بابام خوبه؟!
 پارمیس:
 نمیدونم مامانت چندتا قرص بهش داد تا بخوابه....
 -وای پارمیس اگه نیام ناراحت میشی؟!
 پارمیس: نه عزیزم ناراحت نمیشم ولی کاش میومدی آخه تنهایی دست وپامو گم میکنم
 -مگه میخوای چی کار کنی؟!
 پارمیس:هیچی دیگه شروینو ببینم دست وپامو گم میکنم....
 -نگران نباش عزیزم با آرمان حرف میزنم صبح بهت میگم میام یانه
 -چرا با ارمان؟!
 -خوب آخه الان خونه ی آرمانم....
 پارمیس:وای نمیترسی؟! حالا چرا رفتی اونجا؟!
 -چرا راستش اول میترسیدم ولی الان نه.... پس کجا میرفتم؟!
 پارمیس: نمیدونم میتونستی بری پیش ساحل....
 یه دفعه یاد ساحل وپارسا افتادم تصمیم گرفتم فردا حتما پارمیسو ببینم تا قضیه ی ساحلو براش تعریف کنم....
 -پارمیس جون من خوابم میاد فردا حتما باید ببینمت با آرمان صحبت می کنم بهت خبر میدم....
 پارمیس: باشه خوب بخوابی عزیزم.... مواظب خودت باش خدافظ....
 خوشحال شدم از اینکه پارمیس گیرنداد تا بفهمه چی میخوام بهش بگم حتما درکم کرده که خوابم میاد با خوش حالی
 گفتم خدافظ....
 چشمامو باز کردم.... پرده ی اتاق رفته بود کنار ونور شدید افتاب مستقیم میتابید توی چشمام.... سریع چشمامو بستم
 وباغرغر کردن بیدار شدم دوباره یاد دیشب افتادم پشیمون شده بودم از اینکه اومده بودم خونه ی آرمان. اصلا از همه ی
 کارام پشیمون شده بودم نمیدونم چرا ولی حس دلشوره تمام وجودمو فرا گرفته بود دوست داشتم خودمو خفه کنم یعنی
 من انقدر بی ارزشم که پدرم منو از خونش بندازه بیرون؟! بلندشدم موهامو جمع کردم وشالمو پوشیدم واز اتاق بیرون
 رفتم.... مردم همیشه از خواب بیدار میشن سرحالن ولی من همیشه قاطیه قاطیم.... از پله ها رفتم پایین آرمان روی کاناپه
 نشسته بود ومشغول تماشای تلویزیون بود نمیدونم چرا ولی انگار ناراحت بود. آروم رفتم جلو وگفتم:
 سلام صبح بخیر....



باشنیدن صدای من برگشت سمتم وگفت:

سلام صبح توام بخیر...دیشب خوب خوابیدی؟!!

-مرسی راستش نه اصلا خوب نخوابیدم همش استرس ودلشوره داشتم.

با چهره ی برافروخته اش گفت:

چرا؟؟

-نمیدونم ولی از دست خودم خیلی عصبانیم!!من دیروز نباید اون کارارو انجام میدادم!!

معلوم بود داره عصبانی میشه بلندشد وروبه روم وایستادوگفت:

کدوم کارارو؟!انکنه منظورت ندادن جواب بله به سیامکه؟!هان؟!!

-آره اگه من زن سیامک میشدم الآن این وضع نبود...حداقل بابام جلوی اون همه آدم باهام اونکارو نمی کرد...غرورمو

نمی شکست....

ساکت شدم وادامه ی حرفمو نزدم راستش از کاری که کرده بودم پشیمون نبودم من آرمانو دوست داشتم وحاضر بودم به

خاطرش هرکاری انجام بدم ولی نمیدونم چرا الآن این حرفا رو میزنم من که پشیمون نیستم!!...آرمان دستی توی

موهایش کشیدوگفت:

برو صبحونتو بخور منم الآن برمیگردم باهات کاردارم....

اصلا حوصله ی خوردن صبحونرو نداشتم با بی اشتهاپی رفتم سرمیزو یه لیوان شیرخوردم ومنتظر آرمان نشستم....بعداز

چنددقیقه در حالی که ناراحت بود اومد داخل آشپزخونه وگفت:

مانیا برو لباساتو جمع کن مانی داره میاد دنبالت....

تعجب کردم وگفتم:چی؟!داره میاد دنبالم؟!اولی بابام گفت دیگه دوست نداره منو ببینه!!مگه بابام جلوی اون همه آدم منو

از خونس ننداخت بیرون؟!!

آرمان:ببین تو که خودت با اخلاق پدرت کاملا آشنایی وخوب میدونی طاقت نداره 1دقیقه از تو ومانی ومامانت دور

باشه...اون حرفارو هم از سرعصبانیت زده با این که دوست ندارم از اینجا بری ولی باید بری خونتون چون بابات میخواه

باهات حرف بزنه...راستی دیشب خود مانی به من گفت تورو بیارم اینجا تا پدرت یکم آروم بشه حالا هم لجبازی نکن

دخترخوب زود باش حاضرشو....

بلندشدم ودرحالی که اخم میکردم گفتم:

دیگه حرفیم مونده که منو بابام باهم نزده باشیم؟!آرمان من باعث خرد شدن بابام شدم مگه ندیدی فامیلای سیامک

چطوری باهامون رفتار میکردن؟!حالا فکر میکنی پدرم منو میبخشه؟!نه من که خودم امیدى ندارم....

آرمان:

مانیا فکر کردی من آدم نامردیم که تورو ول کنم وبزارم همه ی تقصیرا بیفته گردن تو؟!راستش امروز به بابام همه چیزو

گفتم...گفتم که تورو دوست دارم گفتم که زنگ بزنه به بابات وتورو برای من خواستگاری کنه...راستش اولش پدرم گفت



الآن وقت این کارا نیست ولی به نظر من الآن بهترین موقعست....

-چی میگی تو آرمان؟! کجا الآن بهترین موقعست؟! درحالی که الآن بین خانواده ی ما و سیامک جنگه بیام زن تو بشم؟! خواستم حرف بزیم که آرمان سریع گفت:

جنگ چیه؟! از اولشم قرارمون همین بود قرار بود تو همسرمن بشی....

-آرمان تو خیلی عجولی...اصلا چرا زودتر از من خواستگاری نکردی؟! فکر میکردی من با دخترای دیگه فرق دارم و تا آخر عمرم میمونم خونه ی پدرم تا هروقت تو دوست داشتی بیای ابراز علاقه کنی!؟!

آرمان:داری اشتباه فکر میکنی من الآن 3سال میخوام بیام بهت بگم دوست دارم ولی نمیشد لعنتی...الآنم که این کارو کردم فقط به خاطر دکترم بود اون میگفت من اشتباه فکر میکنم تو بازنای دیگه فرق داری اون میگفت همه ی زنا مثل هم نیستن ولی مانیا الآن داری به من میگی که توام مثل بقیه ی دخترایی!! آره توام مثل مامان منی؟! انکنه بخوای مثل مادرم دوباره منو دیوونه؟!هان؟! جوابمو بده....

سراز حرفای آرمان درنمیآورد...احساس کردم دارم میلرزم سریع گفتم:

توچی میگی آرمان؟! ادکتر چیه؟! مادرت؟! مگه چی کارکرده؟! خوب آره منم یه دخترم مثل بقیه مگه باید چه تفاوتی باونا داشته باشم؟!!

آرمان دستاشو گذاشته بود روی اپن و چشماشو بسته بود رفتم کنارش وبا صدایی که توش بغض موج میزد گفتم:

بخدا نمیخواستم ناراحت کنم!! ولی آرمان من نمیدونم تو چه فکری راجع به من میکنی؟! باید به همه ی سوالات جواب بدی الآن من میرم ولی هروقت تونستی حرف بزنی بیا دنبالم...حداقل قبل از اینکه ازدواج نکردیم بهم همه چیزو بگو من فکر میکردم میشناسمت ولی اشتباه فکر میکردم...الآن دیگه مانی میرسه من میرم لباسمو بردارم...یادت نره من منتظرم که حرفاتو بشنوم....

سوار ماشین شدم و آروم سلام کردم مانی هم جواب سلاممو داد و راه افتاد به سمت خونه از سکوتی که بینمون جا خوش کرده بود عذاب می کشیدم دوست داشتم این سکوتو یه جوری بشکنم ولی نمیشد....

بعداز چنددقیقه ای برگشتم طرف مانی و گفتم:

به نظرت بابا باهام چی کارداره؟! میخواد چی بگه؟!!

برگشت سمتم و گفت:

فکر کنم راجع به تو و آرمانه!!

-راجع به من و آرمان؟! اچی میخواد بگه؟! اچی شده؟!!

از قیافم معلوم بود ترسیدم مانی باخنده گفت:

نترس از صحبتای تو و آرمان فقط من خبر دارم!! اصلا خودم به آرمان گفتم دوشش داری!!

از تعجب چشمام گرد شده بود داد زدم:



خاک برسرت فردا من به آرمان چیزی بگم سرکوفت میزنه وبهم میگه داداشت گفت بیا مانیارو بگیر....
در حالی که میخندید گفت:

چی میگی برای خودت؟! امگه الان عهد بوقه؟! این چرت وپرتا چیه میگی؟! من فقط به آرمان گفتم مانی دوست داره الانم از سرلجبازی باتو میخواد با سیامک ازدواج کنه وقتی این حرفو زدم قاطی کردو کلی لیچاربارت کرد....
چشمکی زدو ادامه داد:
خوب آبروتو بردم نه؟!!

-مانی من خفت می کنم تورو عوضی....حالا میشه بگی برای چی به قول تو لیچاربارم کرد؟!!

مانی:ببین من قبلا از صحبتای آرمان فهمیده بودم که یه جورایی رو تو حساسه
خوب وقتی اون حرفارو زدم اونم اعتراف کرد که دوست داره وهمیشه تورو برای خودش میدونسته واز اینکه داشتی با سیامک ازدواج می کردی عصبانی شد.... بهش گفتم اگه واقعا دوستش داری پس قبل از عقد یه کاری بکن....
-دستت درد نکنه حسابی آبرومو بردی....ببینم خدا یه کم غیرت به تو نداده؟!انه؟!اصلا میدونی غیرت چیه?!
مانی دوباره بلندخندیدوگفت:

غیرت یعنی نزاری زن مورد علاقت احساس تنهایی بکنه!!

خندم گرفته بود....حالا داشتم پی میبردم که چقدر مانیرو دوست دارم حتی بیشتر از اون چیزی که همیشه فکر میکردم....

واقعا داشت منو از حالت افسردگی در می آورد وهمش میخندوند منو....

اصلا من که دخترم تا حالا فکر میکردم غیرت یعنی این که به زنت نگاه کردن بزنی صورت طرف رو داغون کنی و!!....
ولی الان مانی حرفی زدش که تمام محبتای یک مردو به طرف مقابلش نشون میداد....
باذوق گفتم:

مانی تو اینطوری فکر میکنی؟! اوای عاشقتم تو بهترین برادر دنیایی....

مانی:

آره عزیزم میدونی بیشتر مردا فکر میکنن که غیرت به هارت وپورت واین چیزاست ولی به نظر من اشتباه فکر میکنن
معنیه واقعیه غیرت اینه که نزاری همسرت احساس تنهایی کنه ونزاری از لحاظ روحی فکر کنه هیچ کسو نداره وتوی این دنیا بی کسه!!خوب دقت کن وقتی یه مرد دایما به زنش گیرمیده باعث میشه زنه از شوهرش دلسرد بشه وباعث حرص دادنش بشه ووقتی از شوهرش دلسرد شده خودشو برای دیگران آرایش و....میکنه ولی وقتی میبینه شوهرش همش مراقبشه تا احساس تنهایی نکنه اونموقعست که دیگه تودنیا غیراز شوهرش مرد دیگه ای رو نمیبینه!!فکر کنم منظورمو خوب فهمیدی?!!

زل زده بودم به مانی وتوی حرفاش غرق شده بودم اصلا نفهمیدم کی ازم سوال پرسید یه دفعه داد زدوگفت:

هوی کجایی?!!



-هیچی داشتم به حرفات گوش میدادم....

مانی خندید و گفت:

خوب به قول معلم انشاهامون حالا چه نتیجه ای گرفتی؟!!

-نتیجه گرفتم که توی کله ی تو جز کاه چیزه دیگه ای هم پیدا میشه....

مانی:

مثلا چی؟!!

انگشتامو گرفتم طرفش و گفتم:

مثلا یه کم عقل البته فقط یه کم!!

مانی:

تا یه بلایی سرت نیاوردم زود از ماشین پیاده شو!!

خندم گرفته بود وقتی عصبانی میشد قیافش خیلی باحال میشد!!

دیگه حوصله ی سربه سر گذاشتنشو نداشتم باخنده از ماشین پیاده شدم وبه سمت خونه راه افتادم آروم درو باز کردم

مریم خانم بادیدنم لبخندی زد و سلام داد منم جوابشو دادم وبه سمت اتاقم راه افتادم....خداروشکر پدر و مادرم خونه

نبودن سریع داخل اتاقم شدم حوصلم سررفته بود ودنبال یه کار سرگرم کننده بودم که یاد پارمیس افتادم یه دفعه

جوگیر شدم وتصمیم گرفتم پارمیسو تو مهمونی همراهی کنم به سمت گوشیم رفتم ودنبال اسم پارمیس گشتم بعداز

چند تا بوق جوابمو داد:

سلام....

-سلام پارمیس میخواستم بهت بگم منم میام مهمونی....

پارمیس:

مطمئنی؟؟

-آره مطمئن نبودم که بهت زنگ نمیزدم....

پارمیس:

باشه پس تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتونم....

از این عجول بودنش حرصم گرفته بود غریدم:

من چجوری تا نیم ساعت دیگه آماده بشم؟؟

-اون دیگه مشکل خودته!!

فهمیدم تلفن را قطع کرده به سمت حمام رفتم باید سریع دوش می گرفتم تا کمی از خستگی بدنم کم شود وارد حمام

شدم وسریع مشغول شستشوی خودم شدم حالم بد بود بازم سردردم داشت میومد سراغم....از حمام خارج شدم وبه



سمت کمدر رفتم دوست داشتم یه لباس ساده بیوشم شلوار کتان سفید و یک بلوز صورتی و کفش های صورتی ام را انتخاب کردم و سپس مانتویی را پوشیدم و آماده ی خارج شدن از خانه شدم کمی به خود نگاه کردم احساس کردم چندتا از وسایل های خود را برداشته ام دوباره به سمت کمدررفتم بعد از چند دقیقه کاوش از کیف صورتیم خوشم امد... به موهایم نگاهی انداختم صاف و مرتب دم اسبی بسته بودمشان... از پله ها پایین رفتم گوشیم زنگ خورد نگاهی انداختم شماره ی پارمیس بود تند تند از خانه خارج شدم و سوار ماشینش شدم... به خودش خیلی رسیده بود و مانند پرنسس ها شده بود باخنده گفتم:

شک نکن ببینت عاشقت میشه!!

پارمیس:

ببینم چرا انقدر ساده ای تو؟؟

-خب میدونی چیه؟؟ گفتم من زیاد ارایش و این چیزا نکنم تا شاید شروین تورو بیسنده... خودت که میدونی من همینجوریشم جذابم!!

بازور جلوی خندمو گرفته بودم مطمئن بودم همین الان پارمیس قصد جونمو کرده....

پارمیس:

حیف که پشت فرمونم و گرنه بخدا خفت میکردم....

باخنده گفتم:

خوب عزیزم چرا ناراحت میشی مگه دروغ میگم؟؟ حقیقت همیشه تلخه....

پارمیس:

یه حقیقتی نشونت بدم که....

پریدم وسط حرفش و گفتم:

باشه اصلا من تسلیمم!! حالا توام ناراحت نشو اشکالی نداره فکر میکنیم تو خوشگل تری!!

پارمیس:

مانیا اگه اون دهن تو چند دقیقه ببندی تا برسیم لطف بزرگی در حقم میکنی!!

بی اختیار یاد ساحل افتادم و غمگین شدم با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفتم:

پارمیس من باید یه چیزایرو بهت بگم....

بانگرانی برگشت سمتم و گفت:

چی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

-درباره ی پارسا وساحله!!

-خوب بگو چی شده؟؟ تورو خدا از نگرانی دارم میمیرم....

-ببین چند وقت پیش ساحل بهم گفت که پارسا بهش ابراز علاقه کرده و گفته که دوسش داره منم خوشحال شدم گفتم



وای مبارکه اصلا کی بهتر از تو ولی بهم گفت قصد داره به پارسا جواب منفی بده اولش تعجب کردم ولی وقتی دلیلشو پرسیدم گفت به خاطر پارمیس میگم نه!!
پارمیس:

وا این موضوع چه ربطی به من داره؟؟

-میگه چون تو وپارمیس از گذشته ی من خبردارید من تن به این ازدواج نمیدم!!

-چه ربطی به گذشتش داره؟؟مگه چیکار کرده؟؟

-اتفاقا منم همین سوالو ازش پرسیدم گفت شما دوتا میدونید من قبلا با یه پسری دوست بودم....
پارمیس نداشت ادامه ی حرفمو بزنم سریع گفت:

خوب چه ربطی داره؟؟ساحل که کاری نکرده اگه منظورت همون پسره سهراب خوب اون دوتا قصد ازدواج داشتن و تا اونجایی که من میدونم ساحل هیچ ارتباطی با سهراب نداشت فقط درباره ی رفتارو خصوصیات هم دیگه صحبت میکردن آخرم که دیدی به تفاهم نرسیدن....

-خوب منم دقیقا همینو بهش گفتم ولی اون دیوونه برگشته میگه نه خانواده های ایرانی رو این چیزا تعصب دارن و نمیتونن بپذیرن که عروسون قبلا با یه پسره دیگه حرف زده....

پارمیس:

ای بابا انگار این دختره پاک عقلشو باخته بهش میگفتی عزیز دلم پارمیس میدونه تو دختر پاک ونجیبی هستی پس لازم نیست این چرت وپرتا تحویل ما بدی اصلا مگه همین پارسای خودمون نیست؟؟با هزار نفر دوست بود هی بهش میگفتم برادر من دست از این کارات بردار ولی انگار یاسین تو گوش خر میخوندم.البته خودتم میدونی پارسا پسره هرزه وچشم ناپاکی نیست فقط برای سرگرمی این کارارو میکنه.خداهم تو قرانش گفته همه یه آدم مثل خودشون گیرشون میاد!!
-تازه به نظر من ساحل از پارسا سرتره!!

پارمیس با خنده وشوخی گفت:

اوه اوه این حرفارو جلوی ساحل نزنی فردا برامون زبون در بیاره!!

-بله میبینم پارمیس خانم از الان خواهر شوهر بازیشو شروع کرده!!بیچاره ساحل....
پارمیس:

من خودم باهاش صحبت میکنم سعی میکنم به حرفامون قانعش کنم اصلا کی بهتر از ساحل؟؟من از خدومه اون عروسمون بشه....

-باشه ببینم چی کار میکنی!!

پارمیس چشمکی زدو گفت:

منو دست کم گرفتی؟؟قول میدم هفته ی بعد بیای جشن عقدشون!!



-انقدر مطمئن حرف نزن به دفعه ضایع میشیا!!

-تو نگران ضایع شدن من نباش!!

-خودم انقدر بدبختی دارم که اصلا وقت نمیکنم نگران تو بشم!!

پارمیس:

مانیا قبلا بهم میگفتی بدشانسی قبول نمیکردم ولی حالا دارم باور میکنم که واقعا تو بدشانسی!! اصلا انگار با بدبختی و بدشانسی قرارداد بستى!!

-میبینی هنوز قضیه ی سیامک حل نشده که درگیر حرفای آرمان شدم!!

پارمیس:

حرفای آرمان؟! مگه چی میگفت؟!

-وقتی خودم فهمیدم چه اتفاقی افتاده اونوقت بهت میگم!! هرچی که هست مطمئنم مربوط به مادرشه!!

بالاخره طبق آدرسی که شیما بهمون داده بود فهمیدم رسیدیم... ماشینو گوشه ای پارک کردیم و به سمت خونه راه افتادیم پارمیس استرس داشت و من سعی میکردم آرامش کنم....

وارد خونه شدیم با چشم دنبال شیما بودیم... بالاخره پیداش کردیم با دیدنمون لبخندی زد و به سمتمون اومد....

شیما:

سلام خیلی خوش اومدید....

پارمیس لبخندی زد و گفت:

سلام... ممنون عزیزم تولدت مبارک....

شیما:

مرسی که اومدی پارمیس جان

سپس اشاره ای به من کرد و گفت:

معرفی نمیکنی؟؟

پارمیس:

این دختر خالمه... مانیا

دستمو به سمت شیما بردم و سپس گفتم:

سلام تبریک میگم....

دستمو به گرمی فشرد و گفت:

خوش اومدی عزیزم... راستی اگه خواستید لباساتونو عوض کنید میتونید برید اتاق من....

پارمیس خندید و گفت:

ما که اتاق تو بلد نیستیم....



شیما:

عذر میخوام اصلا حواصم نبود اولین بار میاید اینجا...بیاید دنبالم الان نشونتون میدم....

دنبال شیما راه افتادیم تا لباسامونو عوض کنیم...من که آماده بودم فقط باید منتومو در می آوردم...وارد اتاق شدیم شیما تنهامون گذاشت وگفت:

من بیرون پیش مهمونا هستم کاری داشتید خبرم کنید....

تشکری کردیم ومشغول در آوردن لباسهایمان شدیم...پارمیس کت وشلوار بسیار زیبایی به رنگ قرمز ومشکی تنش کرده بود وموهایش را فر درشت کرده بود...تا حالا با موهای فر ندیده بودمش...قیافه ی بامزه ای پیدا کرده بود...با ذوق بهش گفتم:

معرکه شدی دختر!!

پارمیس:

واقعا؟؟ولی من اصلا راضی نیستم از لباسام ومدل موهام!!

پشت چشمی نازک کردم وگفتم:

یه کلمه دیگه حرف بزنی خفت میکنم حالا زود باش راه بیفت دوست دارم زودتر این شروین تحفه رو از نزدیک ببینم!!
پارمیس:

امیدوارم بعد از دیدنش از حرفت پشیمون نشی!!

-مطمئن باش پشیمون نمیشم!!

پوزخندی زد ودستمو کشید ودوتایی رفتیم پایین...شیما دوباره دیدتمون واومد سمتمون وگفت:

بیاید میخوام با دوستام آشناتون کنم....

لبخندی زدیم وپشت سرش راه افتادیم...داشت میرفت سمت تعداد زیادی دختروپسرکه مشغول خندیدن بودن...وقتی رسیدیم گفت:

خوب اگه میشه دودقیقه انقدر حرف نزنید میخوام بادوتا از خوشگلترین مهمونامون آشناتون کنم...نمیدونم چرا ولی شدیدا خجالت میکشیدم تو اون جمع...چندتا از دخترا پوزخند زدن ودر گوشی با بغل دستیشون چیزی میگفتن ولی پسرا خیلی مودبانه خودشونو معرفی کردن وباهم آشنا شدیم... پسرخاله ی شیما که اسمش رامین بود نشست زمین وگفت:



دوستان لطفا همتون بشینید یکم سخنرانی کنم اصلا وقت ندارم....

یکی از دخترا با یه حالت بسیار مسخره ولوس گفت:

رامین جون مگه میخوای بری کجا؟؟ اصلا دلت میاد بری؟؟

رامین:

خودتو لوس نکن پسرا وقت قبلی گرفتن من فقط تا چنددقیقه دیگه اینجام....

همه باخنده وشوخی نشستند رامین وسط بود وهمش از زن گرفتن حرف میزد ومیگفت:

ای بابا هی به ننم میگم برو این نیلوفرو بگیر برای من میگه نه میگم ندارو بگیر میگه نه میگم مهسارو بگیر میگه نه میگم نازنینو بگیر میگه نه اصلا این مامانم منو درک نمیکنه بابا این دخترا منو کشتن از بس گفتن توروخدا بیا منو بگیر من باید در برابر این همه لطف وخوبی جوابگو باشم....

یه دفعه یکی از پسرای متاهل که اسمش سامان بود پرید وسط حرفش وگفت:

رامین مگه میخوای چندتا زن بگیری؟؟ بابا ما تو یدونش موندیم

رامین چهره ی حق به جانبی به خودش گرفت وگفت:

من عاشق نان داغم ای دوست پروانه دشت وباغم ای دوست

گویند که زن چراغ خانه است من عاشق چلچراغم ای دوست!

همه انقدر خندیده بودن که اشک از چشماشون میومد....

سامان:

عزیزم زن فقط تو دوران نامزدی چراغه بعد که ازدواج کردی چراغ بودن واقعیشو بهت نشون میده حالا الان این حرفای



منو نمیفهمی وقتی ازدواج کردی میای میگی داداش سامان غلط کردم به حرفت گوش ندادم....

رامین:

ببینم زنت اومده تولد شیما؟؟

سامان:

نه رفته مسافرت با دوستاش نتونست بیاد

رامین: پس بگو برای چی زبونت دومتره!! اگه الان زنت اومده بود لال میشدی چون میترسی شب راحت نده خونه مجبور بشی به جای آغوش امن خانومت بری آغوش معتادایی که تو پارکان بخوابی!! بعدشم من غلط بکنم پیام به تو بگم غلط کردم به حرفت گوش ندادم مگه آدم قطعیه؟؟

همه ی دخترا داشتن میخندیدن حتی سامانم داشت میخندید ولیچار بار رامین میکرد.... رامین شروع کرده بود به اذیت کردن دخترا وهی میگفت:

ببینید من قصد ازدواج ندارم پس لازم نیست توراتونو حیف من بکنید!! حالا برای اینکه دلتون نسوزه اسماتونو مینویسم تو لیست تا اگه یه موقع قصد کردم چراغ بگیرم بهتون یه سری بزنم.... سامان پاشو برو لیست منو بیار الان اینا گریه میکنن داشتیم به حرفاش میخندیدم واقعا جای مانی خالی بودش چنددقیقه بعد یه دفعه متوجه شدم پارمیس وشیما نیستن.... آروم بلند شدم و سرمو چرخوندم تا پارمیسو پیدا کنم ولی هرچقدر میگشتم پیداش نمیکردم.... همینطور راه میرفتم بین جمعیت که شیما رو دیدم به سمتش رفتم وگفتم:

شیما جان پارمیسو ندیدی؟؟

لبخندی زدو گفت:

توی حیاط با برادرم شروین صحبت میکنه... کارش داری؟؟

هل شدم وگفتم:

نه کاری ندارم فقط یه دفعه تعجب کردم دیدم نیستش....

نمیدونم چرا ولی دوست نداشتم برم حیاط چنددقیقه ای گذشت وشیما گفت:

همراهیم میکنی؟؟



من که اصلا حواصم به کسی نبود و فقط به پارمیس فکر میکردم گفتم:

برای چی؟؟

شیما تعجب کرد و گفت:

رقص دیگه....

لبخندی زدم و گفتم:

با کمال میل....

دوتایی رفتیم وسط سالن و شروع کردیم به رقصیدن.... تقریبا حواصم به هر چیزی بود غیر از رقص.... حوصله ی کسیو نداشتم دوست داشتم پارمیس زودتر بیدار پیشم نمیدونم چرا ولی احساس غریبی میکردم.... چراغا خاموش بودن وهمه داشتن با اهنگ بهنام صفوی میرقصیدن.... دیگه کم کم داشتم از شدت سروصدا عصبانی میشدم نمیدونم این جیغای بنفش چیه میکشن؟؟

چنددقیقه بعد یکی از دوستان شیما اومد کنارمون و مشغول صحبت کردن باهامون شد وقتی دیدم دیگه شیما تنها نیست آروم پاشدم و گفتم:

شیما جان عذر میخوام من میرم یکم قدم بزنم....

با لبخند همیشگی گفت:

باشه عزیزم هر جور راحتی....

آروم بلند شدم و به سمت حیاط راه افتادم.... بوی الکل داشت حالمو بهم میزد به هوای آزاد احتیاج داشتم.... درو باز کردم و رفتم بیرون.... از حیاطشون خیلی خوشم اومد واقعا باصفا بود قسمتی از حیاطشونو سنگ ریزه ریخته بودن و صندلی های سفید آهنی گذاشته بودن.... سرمو چرخوندم که پارمیس و شروین و یه پسر غریبه که نمیشناختمش رو دیدم.... حس فضولیم گل کرده بود راه افتادم به سمتشون ولی وسط راه پشیمون شدم به خودم نهیب زدم الان برم چی بگم من؟؟ حوصله ی تعارف و این چیزارو نداشتم.... برگشتم برم داخل خونه که پارمیس صدام زد و اومد کنارم....
-داشته کجا میرفتی؟؟

-وای سه ساعته به هم چی میگید؟؟ حوصله ام سررفته بود اومدم بیرون میخواستم پیام پیشت ولی پشیمون شدم....
پارمیس:

هیچی میخواستی چی بگم؟؟ الانم که میبینی پیشش بودم فقط به عنوان یه شاگردش بودم که داشت بهمون خوش آمد میگفت.... اصلا نمیدونست من قراره پیام حالا که منو دیده تعجب کرده میگه توقع نداشتم اینجا ببینمتون....
-وا؟؟ یعنی الان ناراحته تورو دیده....

-نه ناراحت که نیست اتفاقا خیلی مودبانه به من و چندتا از بچه های دانشگاه خوش آمد گفت....

-راستی این چرا اینجا نشسته؟؟ مثلا تولده خواهرشه....

پارمیس: متاسفانه دقیقا اخلاق آرمانو داره یه مرد جدی و بی حوصله....



با شوخی گفتم: درباره ی آرمان درست صحبت کن....

-راستی مانیا فامیلیه آرمان چیه؟؟

تعجب کردم و گفتم:

سعیدی برای چی؟؟

آخه الان گوشیه شروین اس ام اس اومد اسم فرستندرو که دیدم نوشته بود آرمان سعیدی یکم شک کردم ولی مطمئن نبودم که آرمانه البته شاید....

نذاشتم ادامه ی حرفاشو بزنه و گفتم:

تو مطمئنی نوشته بود آرمان سعیدی؟؟

پارمیس:

آره دقیقا کنارش نشسته بودم گوشیش هم که رو میز بود....

حرفای آرمان داشتن از ذهنم عبور میکردن....

یه دفعه بی اختیاربا هیجان گفتم:

دکتر...دکترش

-چی میگی دکتر چیه؟؟

-ببین تو نمیدونی وقتی آرمان با من حرف میزد لابه لای صحبتاش گفت دکترم....

-خوب چه ربطی به شروین داره؟؟

-نمیدونم اول باید یه جوری گوشیه آرمانو ببینم....

-چی گوشیشو ببینی؟؟اصلا چرا داری چرت و پرت میگی؟؟

-وای پارمیس فعلا ازم هیچی سوال نپرس خودمم نمیدونم چی شده....

پارمیس:

پس چی داری میگی؟؟

-هیچی فقط دعا کن فرضیه هام درست باشن اونموقع خیلی چیزارو میفهمم....

پارمیس:

مثل اینکه واقعا خل شدی!!مانیا فرضیه چیه؟؟اصلا میفهمی داری چی میگی؟؟آدم به عقلت شک میکنه....

-پارمیس جان گفتم فعلا ازم چیزی نپرس حالا هم بیا بریم یکم برقصیم مثلا اومدیم شاد باشیم!!

پارمیس:

واقعا که خیلی پررویی اگه من اون کارارو کرده بودم الان از ترس بابام نمیتونستم از اتاق بیام بیرون!!

-کدوم کارا؟؟چی داری میگی؟؟



پارمیس:

منظورم قضیه ی سیامکه....

-نمیشه یه امروزاسم سیامکو نیاری؟؟اصلا تو همیشه وقتی میبینی من خوشحالم دوست داری یه جوری بزنی تو ذوقم....

-من که چیزی نگفتم فقط میخواستم کاراتو یادت بندازم تا اینهمه خوشحال نباشی....

ادای منو درآورد وگفت:

مثلا اومدیم شاد باشیم....

دستمونداختم دور گردنشووبا اینکه بلد نبودم گفتم:

بارقص بندری موافقی؟؟

چشماشو گرد کردو گفت:

رقص بندری چیه؟؟نکنه از همون رقصاییه که من بدم میاد؟؟مانیا جان من اینجا آبرو دارم الان که داریم میریم داخل

مثل آدم میرقصی خیلی شیک وباکلاس وگرنه من میدونم باتو....

خندم گرفته بود واقعا قیافش دیدنی شده بود!!آهنگی در حال پخش نبود دوباره رفتیم نشستیم پیش رامین....

میخواست حرف بزنه که در خونه بازشد وشروین اومد....

با صدای بلندی داد زد:

شروین یکم از بابات یاد بگیرسنش چهار برابرتو ولی از تو شادتره!!صددفعه به مامانت گفتم این پسر تو آدم کن اگه

نمیتونی بسپارش به من....گوش نمیده که واقعا حیف اون همه ثروت که قراره برسه به تو گیج ومشنگ اصلا میدونی چیه

بعضی اوقات میشینم فکر میکنم اگه خواهرتو بگیرم خیلی به نفعم میشه!!

شروین یکی از ابروهاشو انداخت بالا وگفت:

بابای من سنش چهاربراره منه؟؟عمرا اگه خواهرمو بدمش به تو....

رامین پشت چشمی نازک کردوباخنده گفت:

خیلیم دلت بخواد وقتی که ترشید اونموقع میای التماس میکنی خواهرتو بگیرم ولی من بهتون جواب رد میدم....چون

متاسفانه دیگه تا اونموقع که تو بفهمی خواهرت ترشیده شده شناسنامه ی من دیگه جا نداره اسم گسه دیگه ای رو

بنویسم....خودت که خبر داری طرفدارام زیاده....

شینا:

شنیدم آقا رامین داره اسم منو میاره؟؟میخواستم بدونم قراره کی بترشه؟؟

رامین که واقعا ترسیده بود گفت:

سلام خواهر من غلط بکنم اسم شمارو بیارم....بترشه؟؟کی؟؟اینجا که بوی ترشی نمیداد!!حتما اشتباه شنیدید؟؟

شروین سرشو تکون داد وگفت:

رامین میدونی چرا بیرون نشسته بودم؟؟چون میدونستم پیام تو تو میخوای رو مخ من راه بری!!



بابا خسته کردی این بیچاره هارو انقدر حرف زدی....

رامین:

ایش خلیلیم دلتون بخواد من براتون حرف بزنم...اصلا من میرم....

یکی از دخترا:

شروین این چه حرفیه میزنی؟؟ توی دانشگاه از بس مارو میخندونه همه ی بچه ها میفتن دنبالش اونروز قرار بود بهمون بستنی بده هرکاری کردیم زیر بار نرفت آخرم برامون یخکم خرید!! بهش میگیم خیلی خسیسی میگه رمز پولدار بودن

در خسیس بودن آخه الان من بهش چی بگم؟؟

شروین:

ناراحت نباشید این از بچگی همینجوری بود!!

رامین چشمکی زدوگفت:

آخه من اگه برای شما هرروز بستنی بگیرم که دیگه نمیتونم 10تا چراغ بگیرم!! فردا زنم میاد ازم پول میخواد میگه فلان

رنگ مو مد شده فلان لباس مد شده هی پول میخواد بدتر از اون فردا فرزندان گرامی میان ازم انواع لپ

تاپ...لباس...گوشی...ماشین وهزارتا کوفت وزهرماریه دیگه میخوان حالا اگه دختر باشه که دیگه بدتر!!

خندم گرفته بود داشت چه دقیق حساب میکرد چنددقیقه بعد شیما گفت:

اصلا خرج حرم سرایی که میخوای راه بندازی گردن شروین فقط دیگه لازم نکرده حساب کتاب کنی!!

شروین لبخندی زدوگفت:

این دلکک که قرار نیست یه زن بگیره خودتم داری میگی میخواد حرمسرا راه بندازه اول فکر کن بعد حرف بزن بابا

بیچاره میشه!!

شیما:

اشکالی نداره به جاش الان دیوونه نمیشیم....

رامین بلند شد ودر حالی که میرفت برقصه گفت:

ای بابا مثلا اومدیم تولد...همش دارن حرف میزنن نمیدارن بریم یکم قر بدیم....

خندم گرفته بود خودش تا چنددقیقه پیش داشت یه سره حرف میزد حالا به ما میگفت زیاد حرف میزنیم!!

بعد از چند دقیقه همه بلند شدن وبا شوخی وخنده از هم جدا شدن...منو پارمیس هم که طبق معمول پیش شیما بودیم

وهرجا میرفت باهانش میرفتیم...هرموقع به پارمیس نگاه میکردم باقیافه ی پکرش روبه رو میشدم دوست داشتم بفهمم

چرا ناراحته دستشو گرفتم وگفتم:

بیا بریم بشینیم کارت دارم....

نگاهی بهم انداخت وگفت:



چی کارم داری؟؟

دستشو گرفتم و کشوندمش طرف خودم....رفتم و نشستیم روی کانپه های گوشه ی سالن....تقریبا اینجا از بقیه ی قسمت های خونه خلوت تر بود....نگاهش کردم و گفتم:

چته؟؟

جوابمو نداد....دوباره تکونش دادم و گفتم:

پارمیس چرا اینجوری میکنی؟؟خوب این نشد یکی دیگه....

سریع سرشو به طرفم چرخوند و در حالی که اشک تو چشماش حلقه زده بود گفت:

لطفا دهن تو ببند....خوشت میاد به من بهت بگم آرمان نشد یکی دیگه؟؟اصلا تو از سختی و ندسیدن به عشق چی حالت میشه؟؟از بچگی هرچی خواسته بودی برات فراهم بود حتی وقتی دلت برای آرمان تنگ میشد به یه بهونه الکی دنبال مانی راه میوفتادی تا آرمانو ببین....ولی من چی؟؟خیلی خیلی شروینو ببینم دوهفته یکبار....پس لطفا دیگه توزندگی من دخالت نکن....

از حرفاش ناراحت نشدم میدونستم وقتی ناراحت میشه نمیتونه خودشو کنترل کنه دستمو انداختم رو شونه هاش و گفتم:

ببخشید نمیخواستم ناراحت کنم....

میخواست جوابمو بده که یکی از خدمتکارا اومد و شروع کرد به پذیرایی از ما و بقیه مهمونا....بعد از اینکه پارمیس آبمیوشو خورد برگشت طرفم و بهم گفت:

مانیا من میگم برگردیم خونه نظرت چیه؟؟

-منم موافقم چون اولین دفعست اومدیم اینجا به خاطر همین احساس غریبی میکنیم همه برامون غریبه ان پس بهتره برگردیم....

پارمیس:

وای وقتی میبینم دخترا هی میرن طرف شروین دوست دارم برم خفشون کنم....بهتره زودتر بریم تا کار دستشون ندادم....

خندیدم و گفتم:

آره بهتره زودتر بریم چون توقعل درست و حسابی نداری ممکنه آبرومونو ببری....راستی کادوهامونو هم ندادیم.... پارمیس:

آره خوب شد یادم انداختی پاشو بریم هدیه هامونو بیاریم....

یه دفعه یادم افتاد که من برای شیما چیزی نخریدم با ترس رو به پارمیس گفتم:

وای پارمیس من که چیزی نخریدم....

پارمیس چشمکی زد و گفت:



نگران نباش میدونستم یادت میره به خاطر همین دوتا کادو گرفتم البته پولشو ازت میگیرم...
 -دمت گرم وگرنه الان آبروم میرفت وای چقدر خسیسی تو حالا یهراستی چی خریدی؟؟
 -خودم براش ساعت خریدم به جای تو براش ادکلن چطوره؟؟
 -خوب حالا حتما باید پول ادکلنو ازم بگیری؟؟
 پارمیس: چاره ی دیگه ای ندارم...اگه پولشو ازت نگیرم تا آخر ماه بی پول بی پولم....

از کنارش ردشدم وراه افتادم به سمت اتاق شیما وبا شوخی گفتم:
 خسیس!!

اومد کنارم که جوابمو بده متوجه شدم شروین داره میاد سمتمون...آروم در گوش پارمیس گفتم:
 شاهزاده سواربر اسب سفید داره

هاج وواج نگام کرد وبعد از چنددقیقه منظورمو فهمید...شروین رسید بهمون وگفت:
 دارید تشریف میبرید؟؟
 پارمیس:

بله استاد تهرانی ببخشید اگه مزاحمتون شدیم دیگه باید بریم....
 شروین:

خواهشا به من نگید استاد تهرانی اینجا که دانشگاه نیست...ولی هنوز مهمونی که تموم نشده باور کنید اگه برید شیما
 خیلی ناراحت میشه....

پارمیس همراه با لبخند تلخی گفت:

ولی استاد همه میدونن شما خوشتون نیاد شاگردتون با اسم کوچیکتون صداتون بزنین حالا چه دانشگاه وچه بیرون از
 دانشگاه...از شیما جان هم عذرخواهی میکنیم کاری برامون پیش اومده....
 شروین:

باشه هرچور راحتید اصرار نمیکنم اگه مشکلی پیش اومده بهم بگید شاید بتونم کمکتون کنم...در ضمن شما با بقیه
 شاگردام فرق میکنید میتونید بااسم کوچیکم صدام بزنیداینطوری خودمم راحت ترم....

برگشتم طرف پارمیس وبا تعجب نگاش کردم انار دست وپاشو گم کرده بود:

نه نه ممنون چیز زیاد مهمی نیست...با اجازتون....

دست منو گرفت وکشید به سمت اتاق یکم که ازشروین دور شدیم زدم زیر خنده وگفتم:

وای با اسم کوچیکش صداس بزنین آقا اینطوری راحت تره....

باخنده نگام کردوگفت:

مانیا ببند دهنتو عزیزم....



وارداتاق شد سریع گفتم:

راستی چرا اونجوری شدی؟؟ خوب جوابشو میدادی دیگه....

پارمیس:

خوب یه دفعه شوکه شدم...هرچی فکر کردم چیزی به ذهنم خطور نکرد....

-آخی لابد خیلی خوشحال شدی....

پارمیس:

داشتم بال در میاوردم....

-یعنی قصدش از حرفاش چی بود؟؟

پارمیس:

نمیدونم ولی ای کاش میگفتم من با استادتهرانی راحت ترم....

-خاک برسرت اگه این حرفو میزدی فکر میکرد تو هیچ علاقه ای بهش نداری....

پارمیس:

چه ربطی داره؟؟ مگه شروین به من علاقه داره که همچین فکری کنه؟؟

-شاید داشته باشه تو از کجا میدونی نداره؟؟

-نمیدونم....

-بیخیال زیاد فکر کنی همون یه ذره عقلتو هم از دست میدی....

بعد از اینکه آماده شدیم رفتیم پیش شیما وهدیه هامونو دادیم ازمون تشکر کرد واصرار کرد که برای شام بمونیم ولی

پارمیس بهونه آورد وبه همین ترتیب راه افتادیم به طرف در خروجی....داشتم اطراف خونرو نگاه میکردم که متوجه شدم

شروین داره پارمیسو نگاه میکنه اگه الان به پارمیس میگفتم صددردهل میکرد پس ترجیح دادم بهش چیزی نگم تا از

خونه بریم بیرون

سوار ماشین شدیم راه افتادیم به سمت خونه برگشتم وبا شیطننت گفتم:

داشت نگات میکرد....

پارمیس با گیجی گفت:

کی؟؟

-شروین دیگه...وقتی میومدیم بیرون داشت نگاهت میکرداز قصد بهت نگفتم که هل نکنی....

-داری شوخی میکنی؟؟ خوب کاری کردی خودتم میدونی ضایع بازی در میاوردم....

-پارمیس میشه یکم تند تر بری....خسته ام دیشب هم دیر خوابیدم....

-خوب منم دیر خوابیدم حالا عجله ات برای چیه؟؟



-عجله ای ندارم فقط خوابم میخوام یکم استراحت کنم خیلی خسته ام....

پارمیس:

میخواهی یکم بخواب رسیدیم بیدارت میکنم....

چشماتو بستم تا یکم بخوابم ولی مثل همیشه باز فکروخیال اومد سراغم...دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم...زودتر

باید به این وضع خاتمه میدادم تا یکم به آرامش برسم ولی چجوری؟؟

کم کم چشمم گرم شدن وبه خواب رفتم...خوشحال بودم از اینکه حداقل چنددقیقه ای از فکر کردن نجات پیدا کردم

ولی زیاد طول نکشید که صدای پارمیس از خواب پروردم:

بلند شو دیگه خانم خرسه...زودباش برو خونتون وقت ندارم....

چشماتو گرد کردم ودر حالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم:

خیلیم دلت بخواد که من تو ماشینت بشینم...در ضمن آخرین بارت باشه منو اینجوری بیدار میکنی....

خندید وگفت:

مثل اینکه در ضمن گفتنای آرمان رو تو هم تاثیر گذاشته....

-در ضمن گفتنای آرمانو تو از کجا شنیدی؟؟

-اون از هر 10تا کلمه اش 9تاش در ضمنه....

چشم غره ای رفتم وگفتم:

تا خفت نکردم زود باش برو خونتون دختره ی پرو....

با صدایی که خنده توش موج میزد آروم خداحافظی کرد ورفت....

در خونرو با کلید باز کردم وداخل خونه شدم....

بابام اومده بود باید خودمو آماده میکردم برای جواب پس دادن...خداکنه مثل دیشب عصبانی نباشه....

داخل خونه شدم...خدااروشکر کسی تو پذیرایی نبود طبق معمول بابام تو اتاق کارش مشغول حساب کتاب های شرکت

ومادرم هم کمکش میکرد...از جلوی اتاق مانی رد شدم داشت با کسی حرف میزد...فضول شدم وآروم از لای در تو اتاقو

نگاه کردم که دیدم آرمان پیشش کنجکاو شده بودم بدونم اینجا چی کارداره؟؟میخواستم برم اتاق خودم که مانی با

خنده گفت:

مانیا خانم لازم نیست قایمکی نگامون کنی بیا تو....

خجالت کشیدم از اینکه فهمیده بودن دارم از لای در نگاهشون میکنم رفتم داخل وبا خجالت گفتم:

بیخشید بخدا دیدم مهمون داری میخواستم ببینم کیه قصد شنیدن حرفاتونو نداشتم....

مانی زنجیری که توی دستش بود رو چرخوند وگفت:

تو گفتیو منم باور کردم....

به آرمان نگاه کردم دیدم داره ریز ریز میخنده واقعا داشتم به عقلش شک میکردم گاهی اوقات ابری بود گاهی اوقات



آفتابی....

مانی که متوجه نگاه متعجب من شده بود گفت:

زیاد نگرانش نباش... امروز خبر بسیار خوبی بهش رسیده به خاطر همین خوشحاله!! مانیا خدا خفت کنه من اگه میدونستم آرمان با این خبر خوشحال میشه چندسال پیش این کاروبراش انجام میدادم تا یه دفعه هم شده خنده ی جنابعالیرو ببینم... والا انقدر توی شرکت اخم و تخم میکنه کارمندا میبیننش انگار عزرائیلو دیدن... ببین من ازت توقع دارم این آرمان مغرور و تخس و غیرقابل تحملو بگیری به جاش یه دونه قابل تحملشو بهمون تحویل بدی....

مانیا:

به من چه اخلاقشو باباش باید درست کنه من چی کاره ام؟؟

مانی:

تو از این به بعد نقش مهمی داری نبودی اتفاقی باحالی افتاد انگار واقعا داره بختت باز میشه دختر ترشیده آخه.... میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که آرمان اخم کرد و گفت:

مانی دهننتو ببند قرار بود خودم بهش بگم....

مانی: خوب الانم دیر نشده میتونی بری بهش بگی فقط ببین فکر نکنی من میزارم خواهرمو ببری یه جای رمانتیکو شمع و چراغ خاموشو... اصلا فکر این چیزارو از سرت بیار بیرون همین اتاق خودش از هر جایی رمانتیک تره....

آرمان:

لطفا تو مکان حرف زدن مارو تعیین نکن....

مانی:

دیوونه به خاطر خودت میگم الان بخوای اینو ببری به قول معروف یه جای با کلاس باید کلی پول بدی خبر زیاد مهمی نیست که توی خونه هم میشه گفت....

آرمان:

ببینم مگه قراره پولشو تو بدی؟؟

مانی شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

معلومه که نه... مگه مغز خر خوردم به من چه کیف و حالشو شما میخواید بکنید اونوقت من پولشو بدم؟؟

آرمان:

دقیقا منظورت از حرفات چیه؟؟

این دوتا از همون اولم چیزی به اسم خجالت حالیشون نبود....

مانی نیشش باز شد و بالحن خنده داری گفت:

منظورم شام بود....

آرمان: آهان فکر کردم....



مانی نداشت ادامه ی حرفشو بزنه وگفت:
 غلط کردی فکر کردی....گفته باشما تا ساعت 10 باید خونه باشید....
 آرمان بلند شد ودرحالی که کتشو بر میداشت گفت:
 مانی جان لطفا واسه ما قوانین نذار در ضمن غیرتی بودن اصلا بهت نمیاد ما تا هر ساعت که بخوایم بیرون میمونیم....
 اصلا نمیدونستم اینجا چه خبره!!داد زد:
 چی شده؟؟راجع به چی باهم حرف میزنید خوب به منم بگید دیگه سه ساعته دارم نگاتون میکنم....
 مانی:

ارمان جون دمت گرم پسر این خواهر مارو بردار ببر که باز وقت پاچه گرفتنش شده....
 پشت چشمی نازک کردم و تا میخواستم جوابشو بدم آرمان گفت:
 مانیا بیا بیرون الان خودم بهت میگم
 از اتاق اومدم بیرون پشت سرم آرمان هم راه افتاد....برگشتم وبا تعجب پرسیدم:
 مانی چی می گفت؟؟
 آرمان:

هیچی خودم بهت میگم....حوصله داری بریم بیرون؟؟
 سرمو تکون دادم:
 آره ولی اول بگو چی شده؟؟
 -گفتم که بهت میگم ولی باید صبر کنی....
 باشه پس بریم که من الان از فضولی میمیریم....زود باش
 خندید:خدا نکنه....میخواهی منو سخته بدی؟؟
 باخنده پشت چشمی نازک کردم:
 نترس بادنجون بم آفت نداره....
 آرمان:

آخه تو که بادنجون نیستی....تازشم اینجا که بم نیست
 مانی از اتاق اومد بیرون وگفت:
 آره مانیا تو بیشتر شبیه طالبی ای....اینجا هم تهرانه....
 -مانی تو باز خر مگس معرکه شدی؟؟
 مانی:



یه کاری نکن نزارم بری دذر....

آرمان دستمو آروم به سمت خودش کشید و گفت:

اگه وایستی اینجا تا فردا صبح باید با این حرف بزنی.... مانی هم که فکر کنم خدا جای فک یه چیز دیگه بهش داده... از صبح یه ریز داره حرف میزنه....

خندم گرفته بود واقعا حرفاش راست بود نمیدونم این تو خانواده ی ما کشید به کی که انقدر پر حرف شد؟؟ والا بابام که زیاد حرف نمیزنه.... مامانم که کلا سکوته.... منم که زیاد اهل صحبت کردن نیستم.... انگار معجزه رخ داده.... یکم که دورتر شدیم آرمان گفت:

من میرم ماشینو روشن کنم تو هم آماده شو بیا پایین....

-من که آماده ام!!

برگشت سمتم....

-مگه میخوای با این لباسا بیای؟؟

-آره مگه چشونه؟؟

-چیزیشون نیست فقط یکم بیش از اندازه تنگن که اشکالی نداره.... آرایشتم بیش از اندازه که اونم اشکالی نداره.... رفت سمت و حیاط و گفت:

لباساتو عوض میکنی آرایشتم پاک میکنی اینجوری دوست ندارم....

داد زدم:

مگه چمه؟؟

جوابمو نداد و در کمال خونسردی رفت بیرون.... میدونستم مرغش یه پا داره.... رفتم اتاق و طبق دستورات آقا لباسامو عوض کردم.... داشتم میرفتم بیرون که چشم افتاد به ایینه.... راست میگفت روزلبم بیش از اندازه پررنگ بود.... کم رنگش کردم و رفتم بیرون....

میخواستم یکم اذیتش کنم.... سوار ماشین شدم و سریع رومو برگردوندم....

با تعجب گفت:

چی شده؟؟

جوابی ندادم.... دوباره صدام زد....

-مانیا چی شده؟؟ قهری؟؟ مگه چیکار کردم؟؟ اگه به خاطر لباسات اینجوری میکنی باید بگم خیلی بچه ای.... حرصم گرفت برگشتم و با خشمی ساختگی گفتم:

بچه خودتی.... اصلا قهرم....

خندید و گفت:

وقتی تخس میشی دوست داشتنی تر میشی!!



-آره جون عمت...الآن دوست داری بگم خر شدم....

-این چه حرفیه؟؟حالا امکان داره منو ببخشی؟؟

راستش خودم عاشق این گیر دادناش بودم الآن با این یکی لباسم احساس بهتری داشتم...دلم نیومد اذیتش کنم...لبخندی زدم و گفتم:

از قبل بخشیده شدی!!حالا چی میخواستی بهم میگى؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

حالا نوبت منه اذیتت کنم!!

خودتم میدونی دلت نمیداد...حالا بگو دیگه....

آرمان:

هیچی عزیزم مسئله ی زیاد مهمی نیست به قول مانی قراره چندروز دیگه از ترشیدگی در بیای!!

به گوشام اعتماد نداشتم...نمیدونستم حرفایی که میشنوم راستند یا نه؟؟...با تعجب زل زدم تو چشماش....

-چی گفتی؟؟

آرمان:

یعنی انقدر خوشحال شدی؟؟

حتی توان جواب دادن شوخیهای آرمانو هم نداشتم...چنددقیقه بعد گفت:

بریم شام بخوریم؟؟

-نمیدونم...راستی مگه به بابام گفتی؟؟

درحالی که با دستاش با فرمون ماشین بازی میکرد گفت:

آره از صبح داشتم باهاش حرف میزدم....

-تنهایی؟؟

-نه بابامم بود....

-حالا چی گفتید؟؟

آرمان:

مانیا جان میگم دیگه حالا صبر کن....

-خوب زود برو یه جا برام تعریف کن....

-احتمالا 6ماهه به دنیا نیومدی؟؟

زل زدم تو چشماش و گفتم:

نخیرم 9ماهه کامل بودم...همیشه میخوای حرف بزنی همینجوری میکنی؟؟



-چجوری؟؟

-جون آدمو در میاری تا حرف بزنی...ادای آدمای خونسردوهم در نیار که میدونم اصلا خونسرد نیستی....

-تنهایی فهمیدی؟؟

زبون درازی کردم وگفتم:

پ ن پ با عمه ی جنابعالی فهمیدم....

ماشین رو گوشه ای پارک کرد و برگشت سمتم:

پیاده شویریم....

-کجا؟؟

آرمان:

برگردی میفهمی کجارو میگم....

سرمو چرخوندم چشمم افتاد به یه رستوران برگشتم وگفتم:

هنوز تا شام خیلی مونده....

-خوب فعلا که قرار نیست بریم غذا بخوریم....پشت این رستوران خیلی قشنگه فکر کنم ببینی خوشت بیاد....

پیاده شدیم وراه افتادیم....

رسیدیم پشت رستوران ...منظره ی خیلی قشنگی بود...همه جا پوشیده از چمن های یکدست...یکم که جلوتر رفتیم

رسیدیم به یه کوهی که زیاد شیب نداشت...از وسطش هم یه رود میگذشت

با هیجان گفتم:

اینجارو از کجا پیدا کردی؟؟

-هیچی یکی از دوستانم بهم معرفی کرد....

با شک گفتم:

مونث یا مذکر؟؟

خندیدوگفت:

چه فرقی داره؟؟تو فکر کن مونثه....

-آرمان میخوای حرص منو در بیاری؟؟

آرمان:

شوخی کردم عزیزم...بیا بریم یه جا بشینیم...خسته شدم....

رفتیم یه گوشه ونشستیم...به خاطر وجود رود سردم شده بود....

چنددقیقه بعد گفتم:

حالا بگو دیگه....



-هیچی امروز بعد از اینکه رفتی..با بابام رفتیم خونتون...دیگه خسته شده بودم از این کارا...بابام با بابات صحبت کردوگفت که دوست دارم...اول قبول نمی کرد میگفت مانیا باید زن سیامک بشه تا دوباره رابطه ی من با محمود خوب بشه...بابامم بهش گفت اگه مانیا سیامکو دوست داشت همون روز زنش میشد پس کاری نکن که تا آخر عمرت پشیمون بشی وبه خودت لعنت بفرستی....

چشماش برق زدنو وگفت:

خلاصه چندروز دیگه قراره زنم بشی....

-به این زودیا؟؟

-کجاش زوده؟؟بابات میگه باید هرچه زودتر باهم ازدواج کنید تا از دست سیامک راحت بشیم....

-آرمان یادت نره تو قرار بود حرف بزنی هنوز من خیلی چیزارو نمیدونم....

-میخوای چیو بدونی؟؟

-اینکه دارم با کی ازدواج میکنم...آرمان هنوزم تو فکر حرفاتم....

آرمان:کدوم حرفا؟؟

-حرفایی که صبح بهم زدی.....

-مانیا بیخیالشون شو من حالم خوب نبود یه چیزی گفتم

-اتفاقا حالت خیلی خوب بود

عصبانی شد وفریاد زد:

خوب الان من بهت چی بگم؟؟

-هر چیزی رو که باید بدونم...اون خونه ای که به ویلاتون راه داشت برای کیه؟

-خوب معلومه برای بابامه....

-پس چرا از ما مخفیش کردی؟؟

در حالی که سعی می کرد آروم باشه گفت:

مانیا من بعدا برات همه چیو توضیح میدم...خواهش میکنم فعلا سوالی نپرس....

ناراحت شدم وگفتم:

کی؟؟

آرمان:

روز خواستگاری خوبه؟؟

بر خلاف میلم قبول کردم ودیگه ازش سوالی نپرسیدم

بعد از چنددقیقه وارد رستوران شدیم



آرمان دستمو گرفت وبا هم به سمت میزی رفتیم... هر دو مون سکوت کرده بودیم... بعد از چند دقیقه خندیدم و گفتم:
حالا چرا اخم کردی از حالا بگم من شوهر اخمو دوست ندارم....
آرمان:

منم از همین حالا بگم زن فضول دوست ندارم....

- یعنی به نظر تو من فضولم؟؟ ببین آرمان هر زنی حق داره بدونه تو زندگیه همسرش چه خبره....
از رو صندلی بلند شدم و برای اینکه حرصش بدم گفتم:

متاسفم مثل اینکه منو تو اصلا باهم تفاهم نداریم....

در حالی که تعجب کرده بود گفتم:

کجا میری؟؟ مگه من چی گفتم؟؟

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم... یکم استرس براش بد نبود

- از حرفامون معلومه باهم تفاهم نداریم من میرم خونه....

برگشتم و ریز ریز خندیدم... دستمو گرفت و به سمت خودش کشید یه دفعه دید دارم میخندم خیالش راحت شد و گفت:
تو دوست داری منو آزار بدی؟؟

- نه ولی فکر نکنم گاهی اوقات یکم استرس برات ضرر داشته باشه... حالا هم ولم کن باید برم دستشوئی....
خندید و گفت:

زود برگرد

- چیه میترسی بدزدنم؟؟ نترس تو دستشوئی دزد نیست....

- اینکه من طاقت دوریه تورو ندارم چه ربطی به دزدا داره؟

- آرمان خان شما نگران نباش دودقیقه ای بر می گردم....

بالاخره راضی شد دستمو ول کنه واقعا بعضی اوقات خیلی مهربون میشد طوری که تو دلم کیلو کیلو قند اب
میکردن... بعد از چند دقیقه ای برگشتم پیشش به محض اینکه نشستم گفتم:

شامونو سفارش دادم... میدونستم چی دوست داری....

- اوه چه زرنگ شدی... قبلا از این کارا نمی کردی....

چشماش برق زد و گفت:

آخه قبلا فقط خواهر مانی بودی ولی الان قراره زنم بشی....

تا اسم مانیو آورد با نگرانی گفتم:

وای آرمان اگه یکم دیر برم خونه مانی فکرای بد میکنه از فردا هم هی تیکه میندازه بهم....

با خنده جواب داد:

نگران نباش بعد از شام سریع میبرمت خونه... نمیدونم کی قراره از دست مانی راحت بشیم....



همین طور مشغول حرف زدن بودیم که شامونو آوردن بعد از اینکه غدامونو خوردیم با آرمان بلندشدم و به سمت ماشین رفتیم... هر دو مون ساکت بودیم برگشتم سمتش و گفتم:

آرمان من خیلی خسته ام میشه منو ببری خونه....

-با اینکه دوست داشتم بیشتر پیشم بمونی ولی به روی چشم الان میبرمت خونه....
-ممنون

وقتی رسیدیم پیاده شدم و ازش خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم چشمام دیگه داشتن بسته میشدن فقط آرزو میکردم هر چه زودتر به تختم برسم

چندروزی از آخرین دیدارم با آرمان میگذشت... رفتار بابام بهتر شده بود دیگه باهام بحث نمیکرد با شرایط کنار اومده بود ولی هنوز مزاحمت های سیامک حسابی از ارم میدادن... فقط آرزو میکردم مشکلاتم زودتر تموم بشن در صورتی که نمیدونستم تازه اولشم!!

باید خودمو برای بدتر از اینا آماده کنم سیامک یه ادم کینه ای بود که فکر کنم هر کاریرو انجام میداد ولی برای من مهم نیست تنها چیزی که الان برام مهمه رسیدن به آرمانه... رسیدن به کسی که وقتی فهمیدم عشق چیه اومد تو قلبم.... با صدای تلفنم دست از افکارم میکشتم و جواب میدم:

بفرمایید؟؟

-سلام مانیا خوبی؟؟

-مرسی تو خوبی؟؟ چه عجب یادی از ما کردی....

پارمیس:

ما که همیشه به یاد شمائیم... مامانینا خوبن؟؟

-ای بد نیستن چه خبر؟؟

-خبر که زیاده اول کدومو بگم؟؟

-اول بدرو بگو بعد خو برو

-باید به خدمتتون برسونم هر دوشون خوبن....

-پس فرقی نمیکنه هر کدومو دوست داری بگو

-اول اینکه فهمیدم دکتر آرمان استاد تهرانه و....

میخواست ادامه ی حرفش را بزند که از خوشحالی گفتم:

تو از کجا فهمیدی؟؟

پارمیس:

بزار حرفم تموم بشه بعد سوال بپرس.. آرمان بهش زنگ زده بود از صحبتاشون فهمیدم



-مگه شروین پیش تو بود؟؟

با خنده ادامه داد:

بله امروز به یه قهوه دعوتم کرد....

-تو محیط دانشگاه؟؟

-نه بابا رفتیم یکی از کافه های دوستاش...تو محیط دانشگاه که دیگه ابرو برام نمیداشتن از فردا کلی شایعه برامون در

میاوردن

-خوب حالا دومی چیه؟؟

بی مقدمه گفت:

بالاخره ساحل راضی شد

-دروغ میگی؟؟

-نه بابا دروغم چیه؟؟

-امکان نداره بامن همچین صحبت می کرد فکر کردم مرغش یه پا داره....

-تو هنوز منو خوب نشناختی تشریف بردم خونشون مرغشو پادار کردم....

-دمت گرم حالا کی قراره ازدواج کنن؟؟

-هنوز که به مامانینا نگفتیم فقط ما چهار نفر میدونیم

-آهان پس زودتر بهشون بگو هرچه زودتر بهتر

-باشه عزیزم کاری نداری؟؟من دیگه باید برم الان دیرم میشه

-نه کاری ندارم حالا کجا میخوای بری؟؟

-با شیما میریم سینما

-کاش زودتر بهم میگفتی منم باهاتون میومدم حالا برو تا دیرت نشده

-ببخشید یادم رفت اگه دوست داری آماده شو پیام دنبالت؟؟

-نه دیگه الان حوصله تند تند آماده شدنو ندارم..خوش بگذره خداحافظ

پارمیس:

ممنون خداحافظ

پس از قطع کردن تلفن از اتاقم خارج شدم وبه سمت اتاق مانی رفتم

بدون در زدن وارد شدم که یکهو سرش را بلند کرد وفریاد زد:

مگه کوری؟؟این اتاق در نداره؟؟

با خنده از اتاق خارج شدم وتقه ای به درزدم وگفتم:

حالا اجازه هست پیام داخل؟؟



-نه

-چرا؟؟

-چون دارم رمان میخونم..مزا محم میشی

رفتم کنارش نشستم و کتاب را از دستانش بیرون کشیدم با دیدن نام کتاب با خنده گفتم:
خسته نشدی انقدر این رمانو خوندی؟؟ فکر کنم بار هزارمت باشه

-از بس قشنگه وای مانیا عاشق سپهرو غزالم عشقشون خیلی قشنگه همیشه دوست داشتم منو همسر م مثل این دوتا
باشیم

-یعنی از هم طلاق بگیرید؟؟

با کتاب حمله کرد بهم و با خنده گفت:

خدانکنه ایشالا لال بشی..منظورم اینه حتی یه لحظه هم نتونیم از هم جدا باشیم..

-مانی کاش ارمان هم مثل تو بود..

-اون از منم بهتره اگه پای احساسات وسط باشه من باید پیشش لنگ بندازم قبلا انقدر با دوست دخترش عاشقانه
صحبت میکرد اشک من در میومد....

در حالی که دندونامو محکم روی هم فشار میدادم گفتم:

راست میگی؟؟

-دروغم چیه؟؟

بلند شدم و گفتم:

من آرمانو خفه میکنم

مانی در حالی که میخندید داد زد:

کجا میری؟؟ شوخی کردم...اون دیوونه احساسات حالیش نمیشه که اصلا نمیدونه احساسات چیه...همیشه با دوست
دخترش خشک صحبت میکرد

-مانی تورو خدا منو عذاب نده..راستشو بگو با کی دوست بود؟؟

-اخه دیوونه به نظر تو کی میاد با آرمان دوست بشه؟؟نه قیافه داره نه هیکل نه اعصاب درست و حسابی نمیدونم تو دلتو
به پیش خشک کردی....

میدونستم همیشه شوخی میکنه و با شوخیاش منو حرص میده پس تصمیم گرفتم بی خیال این موضوع بشم و حرفو
عوض کنم:

حالا کجای رمانی؟؟

-همون جایی که غزال با یاشار رفته اسب سواری



-اوه پس خیلی مونده تا تموم بشه من میرم تا توام سریع تمومش کنی...

-آفرین خوبه خودتم میدونی مزاحمی

در حالی که اداشو در میاوردم از اتاق خارج شدم ودوباره به اتاق خودم برگشتم...حوصلم حسابی سررفته بود که دوباره

صدای گوشیم در اومد اسم ارمان رو صفحه گوشی بود خوشحال شدم وسریع جواب دادم:

سلام ارمان

-سلام عزیزم خوبی؟؟

از صدات فهمیدم خستست گفتم:

-نه اصلا خوب نیستم خسته ای؟؟

-آره همین الان از شرکت رسیدم خونه خیلی خستم..چرا خوب نیستی؟؟

-اخه من از این وضعیت خسته شدم خوب اگه قراره ازدواج کنیم پس چرا این همه لغتش میدی؟؟

با خنده گفت:

همه جا مردا برای ازدواج عجله میکنن...خوب خانم خانما قراره امشب بیایم خونتون..

بدون فکر کردن سریع گفتم:

برای چی؟؟

با شیطنت گفت:

-برای امر خیر

خوشحال شدم ولی نمیخواستم جلوی ارمان خوشحالیمو بروز بدم

عادی جواب دادم:

به بابا گفتید؟؟

-آره

باخنده گفتم:

عزیزم با اینکه دوست ندارم قطع کنم ولی مجبورم چون الان مامان میاد منو با کتک میفرسته حموم

آرمان خندیدو گفت:

تو حموم هم نری من دوست دارم..

-ولی فکر کنم بعد از دیدنم از حرفت پشیمون بشی چون الان 5روزه حموم نرفتم

-چرا؟؟چه اتفاقی افتاده بود؟؟

-هیچی از روزی که جنابعالی جواب تلفنماو نمیدادی منم بی اعصاب شدم

-ببخشید عزیزم باور کن حالم خوب نبود امشب همه چیو برات توضیح میدم...حالا هم برو تا دیر نشده

با صدایی سرشار از خنده گفتم:



باشه پس تا شب بای

-من که تا شب صد دفعه بهت زنگ میزنم..بای

تلفنو قطع کردم وبعد از برداشتن لباس به سمت حمام راه افتادم که یکدفعه مامانم وارد اتاق شدو گفت:

مانیا خانم پاشو برو حموم بوی زباله میدی امشب مهمون داریم....

-مامان جان اگه یکم دقت کنی میفهمی دارم میرم حموم در ضمن آرمان بهم گفت

مامان:

زود بیا بیرون کلی کار داریم....

-کار برای چی؟؟مریم خانم هست دیگه

-مریم خانم عروسه؟؟

-ا مامان یعنی چی خوشم نمیاد اسم کسی غیر از خودم همراه اسم ارمان بیاد...من فکر کردم منظورت خونست

-شما اشتباه فکر کردی من میرم یه کم استراحت کنم از وقتی حسام بهم خبر داده کلی استرس دارم....

-اولا استرسو من باید داشته باشم نه شما دوما حالا برای چی استرس داری؟؟

مامان:آخه میترسم دوباره مثل قبل بشه....

رفتم کنارش با محبت نگاش کردم وگفتم:

مامان خانم قضیه ی اون دفعه فرق می کرد من اونموقع سیامکو دوست نداشتم ولی الان حاضرم جونمو برای آرمان

بدم....چشمکی زدم وادامه دادم:

خودت که در جریانی....

گونمو بوسید ودر حالی که اشک تو چشماش جمع شده بود گفت:

الهی فدات شم تنها ارزوم اینه که تو ومانی خوشبخت بشید همیشه به خدا میگم تا من خوشبختیه بچه هامو ندیدم منو

از این دنیا نبر..خیلی میترسم همیشه استرس دارم میگم نکنه بچه هام تو زندگیشون عذاب بکشن....

بغلش کردم و سرمو گذاشتم روشونه هاش:

مامان قرار نبود از این حرفا بزنی خدا نکنه سایه ات از رو سرم کم بشه خودت میدونی دیوونه میشم پس دیگه از این

حرفا نزن..استرسم لازم نکرده داشته باشی چون اگه منو مانی همسرمونو با چشمای باز انتخاب کنیم هیچ موقع تو

زندگی عذاب نمی کشیم..من میرم حموم تو هم برو یکم استراحت الهی قربونت بشم من..

-برای صدمین بار میگم زود میای بیرون....

چشمی گفتم وبا خوشحالی به سمت حموم رفتم بعد از نیم ساعت اومدم بیرون واماده شدم...ارایش ملایمی کرده بودم

وهمه ی موهامو دم اسبی بسته بودم...میدونستم ارمان از ادمای ساده بیشتر خوشش میاد خودمم همیشه همینطور بودم

دوست نداشتم خودمو شبیه انگولایی ها کنم برعکس خیلی از دخترا که وقتی لوازم ارایش میدیدن خودشونو گم



میکردن واگه صورتشون تموم نمیشد بازم ارایش میکردن...وقتی کارام تموم شدن رفتم پایین بابا ومانی کنار هم نشستند
بودن و مشغول تخمه شکستن بودن با حرص گفتم:

این چه وضعشه تو رو خدا اینارو جمعشون کنی الان میان ابرومون میره....
بابا خندید و گفت:

چه اشکالی داره؟؟ الان نادر و ارمان هم میان با ما تخمه میشکنن اتفاقا خیلیم خوبه نادر عاشقه تخمست...یه دفعه اخم
کرد و گفت:

مانیا خانم قرار که نیست دوباره مثل دفعه ی قبلی بشه؟؟ چون اونموقع مطمئن باش یه کاری میکنم از زندگی سیر
بشی....

مانی:

بابا بیخیالش بشید دیگه تا اخر عمر قراره به مانیا این حرفارو بزنید خوب دوشش نداشت باهش ازدواج نکرد حالا مگه
چی شد؟؟

یه دفعه زد زیر خنده و گفت:

بابا فکر کن مانیا سیر بشه اتفاقا به قیافشم خیلی میاد

بابا:

مانی سربه سرش نزار الان دوباره باهم دعوا میکنید...راستی اگه مانیا دوشش نداشت پس برای چی بهش جواب بله داد؟؟
-برای اینکه با شماها قهر بودم میخواستم زودتر از دستتون راحت بشم

-مانیا خانم زندگی بچه بازی نیست که با احساسات پسر مردم بازی کنی اونم به خاطر اینکه با خانوادت دعوا کردی

به حرفای بابا فکر کردم همه ی حرفاش راست بود متأسفانه من اون موقع عقل نداشتم و نمیدونستم دارم چیکار میکنم

ولی پشیمونیه من دیگه فایده ای نداشت چون همین کاری که از ندونم کاری انجام دادم زندگیه خودمو هم به هم

ریخت....

بابا:خوب بسه حالا زانوی غم بغل نکن دارن زنگ میزنن فکر کنم اومدن....

مانی:

مانیا میری بالا تا صدات نکردم نمیای پایین شیر فهم شد؟؟

بابا:مثل اینکه من باباشم اونوقت تو میخوای صدات بزنی؟؟هنوز نمردم....

مانی پرید وسط حرفش و درحالی که الکی رو صورتش چنگ مینداخت گفت:

وای بابایی خدا نکنه اخه وقتی تو دوستتو ببینی دیگه خواستگاری یادتون میره اونوقت مانیا اون بالا خودکشی میکنه هی

میگه خدایا پس چرا نگین من برم پایین

-بسه اقا مانی چقدر تو نمکی...دیگه شوریت بیش از حد شده حال ادمو بهم میزنه درضمن بابا بهم گفته نمیخواد برم بالا



همین جا پیش شما میشینم

مانی: بهتر چون منم حوصله ندارم صدات بزخم فعلا باید با دوما ایندمون یکم اختلاط کنم
 مامان او مد و دیگه نداشت بحث کنیم بعد از چند دقیقه ارمان و پدرش وارد خونه شدن و مثل همیشه خیلی گرم باهامون
 احوالپرسی کردن.... چند دقیقه ای میشد که نشسته بودیم کم کم موضوع داشت به طرف منو ارمان کشیده میشد حسابی
 با دقت به حرفاشون گوش میکردم.... گاهی اوقاتم زیر چشمی با ارمان به هم نگاه میکردیم که با اخمای ساختگیه مانی
 که بیشتر شبیه لبخند بودن مواجه میشدیم.... حرفاشون زده شد حوصلم سررفته بود هی باخودم میگفتم پس کی میگن
 بریم حرف بزنینم که یه دفعه بابای ارمان گفت:

-حسام جان اگه اجازه بدی این دوتا جوون برن با هم صحبت کنن تا ببینن اگه مشکلی باهم ندارن زودتر ازدواج کنن
 چون من بی صبرانه منتظرم عروسیه تنها پسرمو ببینم....
 بابا لبخندی زد و گفت:

خواهش میکنم این چه حرفیه مانی جان اقا ارمانو راهنمایی کن
 دوتایی بلند شدیم و به طرف اتاق رفتیم وقتی وارد اتاق شدیم ارمان خندید و گفت:

چه عجب من دیدم یه دفعه تو ساکت نشستی
 -چیه میخواستی شلوغ کنم تا بابات پشیمون بشه بگه این دختره خله؟؟
 -بیخیال حرفای مهم تری داریم فعلا باید حرفامونو بزنینم
 رفتم نشستم کنارش و گفتم:

میشنوم....

خندید و گفت:

میدونم اگه بخوام همشونو تعریف کنم یه چندساعتی طول میکشه تو که دوست نداری اون بیرونیا فکرای بد بکنن؟؟
 زدم روشونه هاش و غرغر کردم:

آرمان این چرت و پرتا چیه میگی تو فقط به من بگو مشکل چیه؟؟ نگران نباش بعدا حسابی باز جوییت میکنم....
 آهی کشید و با خشمی که تو وجودش نهفته بود گفت:

موضوع مربوط به مادرمه.... من اگه الان هر مشکلی دارم همش تقصیر مادرمه....
 با تعجب گفتم:

مادرت؟؟ مگه اون فوت نکرده؟؟

برگشت و با کینه ای که معلوم بود نسبت به مادرش داره ادامه داد:

نه.... ولی ای کاش مرده بود تا اینهمه منو و بابام عذاب نمی کشیدیم.... راستی اره دکتر من دکتر شروین تهرانیه الان
 دوساله باهاش دوستم لازم نکرده هی به اون پارمیس بیچاره گیر بدی که بفهمه اون دکتر منه یانه!!



خودمو مظلوم کردم:

آرمان جون..من به پارمیس هیچی نگفتم..

-گوشام مخملیه؟؟

-نه خوب اره من بهش گفتم.. تو که حرف نمیزدی میخواستم خودم بفهمم موضوع چیه..راستی برای چی میری پیش شروین؟؟

لبخندی زد:

گفتم که مربوط به مادرمه..بعدا برات تعریف میکنم..

-من منتظرما..

-قربون خانم کنجکاوم برم!!

-ما که دیگه حرفی نداریم..بهتر نیست بریم بیرون؟؟

-نه چون من دوست دارم نگات کنم..

-خوب بیرون هم میتونی نگام کنی دیگه..

آرمان:

تنهایی فکرکردی؟؟هردفعه میام نگات کنم میبینم مانی زل زده بهمون..باور کن الانم پشت در اتاقه..

خندم گرفت..حرفای ارمان حسایی ازارم میدادن وانمود میکردم که قانع شدم ومیخوام بعدا حرفاشو بشنوم ولی دل تو

دلم نبود وحسایی دلشوره داشتم درسته ارمان میگفت زندگیه مادرش هیچ ربطی به زندگیه مادوتا نداره ولی احساس

خطر میکردم..چرا ارمان باید بره دکتر؟؟مگه مشکل جدی ای داره؟؟

از فکروخیال اومدم بیرون ولبخندی زدم:

نه جرئت نداره اینکارو بکنه چون میدونه ایندفعه به جای اینکه یه روز تو دستشوئی نگهش دارم یه هفته مجازاتش

میکنم..

آرمان چشمکی زد وبا شیطنت گفت:

نکنه این بلاهارو سر منم بیاری؟؟

-بله اگه اذیتم بکنی از این بدتراشم سرت میاد..

بلند شد ودستمو گرفت:

اوه مثل اینکه داری خطرناک میشی خانم خانما..من برم پیش بابام تا کشته نشدم

واروم به سمت بیرون راه افتاد..رفتم پیشش وباهم رفتیم هر دو خوشحال بودیم..با دیدن ما بابای ارمان لبخندی زد وگفت:

همه چی حله؟؟

آرمان:

ما که باهم مشکلی نداریم البته اگه عموحسام منو به غلامی بپذیره..



بابا:

این چه حرفیه پسر من باور کن از مانی بیشتر دوست دارم..

مانی چشماشو گرد کرد وزل زد به بابا:

جانم؟؟

بابا:

چیه چرا چشماتو برای من گرد میکنی؟؟ همینجوریشم ترسناکی پسر من قیافتو اینجوری نکن الان مهمونا غش میکنن مانی:

بله دیگه کارم به جایی کشیده شده که آرمانو بیشتر از من دوست داری.. با اومدن ارمان من دیگه تو این خونه جایی ندارم

با شوخی لبخندی زد و ادامه داد:

بهتره برام زن بگیرد من دیگه تو این خونه نمیمونم

عمو نادر:

به روی چشم بزار اول این دوتا عروسی بکنن بعد یه فکری به حال تو هم میکنیم.. حیف که دختر ندارم وگرنه باید دوماذ خودم میشدی

مانی:

وای عمو لازم نکرده دختر نداشتتو بندازی به من همین که آرمان دومادمون شده بسه..

آرمان اروم زیر لب طوری که فقط مانی بشنوه غرید:

مگه من چمه؟؟

مانی:

چیزیت نیست فقط یکم خل وچلی..

آرمان:

اشکالی نداره بعدا به حسابت میرسم..

وای خدا پس کی قراره به این مانی عقل بدی؟؟ الان آبروی منو میبره پسر ی دیوونه..

بابا بی توجه به حرفای مانی برای اینکه خاتمشون بده نگاهی به منو ارمان کرد وگفت:

شما داشتید باهم صحبت میکردید ماهم حرفامونو زدیم.. اگه راضی هستید هفته ی دیگه مراسم عروسیتون برگزار بشه؟؟ از قبل میدونستم مهریه ام چیه.. قرار بود آرمان یکی از خونه هاشو به نامم زده بشه.. از شنیدن حرف بابا شوکه شدم یعنی هفته ی بعد قرار بود ازدواج کنیم؟؟ چه زود..

با تعجب به بابا گفتم:

ولی به نظرتون خیلی زود نیست..



عمو نادر:

نه دخترم برای چی الکی لفتش بدیم.. اصرار من بود عروسی هفته ی بعد باشه خوب اگه آماده نیستی میندازیم برای یه روز دیگه..

تولد حضرت معصومه دقیقا یک ماه دیگه بود.. حالا که میلاد حضرت معصومه نزدیکه بهتره بزاریم برای اون روز..

لبخندی زدم و گفتم:

به نظر من بزاریم برای روز میلاد حضرت معصومه..

عمو نادر:

کیه؟؟

-یک ماه دیگه..

مامان:

آره به نظر من هم خیلی خوبه

به ارمان نگاه کردم اونم باهام موافق بود.. پس از موافقت همه برای روز عروسی ارمان و پدرش رفتن و ما هم بعد از سروکله زدن با مانی در حالی که خسته بودیم به سمت اتاق های خودمون رفتیم

توی آینه نگاهی به خودم میندازم با آرایش حرفه ای که روی صورتم انجام شده قیافم خیلی تغییر کرده بود.. لباس عروس زیبایی پوشیده بودم که ارمان انتخاب کرده بود... باورم نمیشد این چندروزی که برام مثل چندسال طول کشیده بود حالا بعد از انتظار طولانی از راه رسیده....

لبخندی به خودم زدم و برگشتم وبا خانم صادقی روبه رو شدم که گفت:

عزیزم همسرت اومده.. فکر کنم باید بری

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون بابت آرایشی که انجام دادید.. خیلی زیباست

خانم صادقی:

خواهش میکنم البته زیبایی خود شخصم خیلی تو آرایش تاثیر داره

زیر لب تشکری کردم و راه افتادم به سمت در خروجی... با دیدن ارمان لحظه ای مکث کردم دلم خیلی براش تنگ شده بود دوست داشتم در آغوش میگرفتمش و میبوسیدمش... اومد طرفم و دستامو گرفت و لبخندی زد....

بعد از ژست های مختلفی که فیلمبردار میگفت و ما انجام میدادیم راه افتادیم به سمت هتل... خیلی خیلی خوشحال بودم تو تفکرات خودم غرق شده بودم که دستی نشست رو شونه ام برگشتم و باچشمای شیطونش مواجه شدم... خندیدم

و گفتم:



اینجوری نگام نکن...الآن ذوب میشما!!

آرمان خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

جن کوچولوی من هم مگه خجالت میکشه؟؟

-بله که میکشه...مخصوصا وقتی عشقش نگاهش میکنه

ابروهاشو انداخت بالا وبا تعجب گفت:

پس اینطوری باید تا اخر عمرش خجالت بکشه چون من دوست دارم فقط نگاهش کنم

دوباره چشمش شیطون شدن که آروم زدم رو شونه اش وگفتم:

-آرمان اینجوری نگاه نکن دیگه...داری اذیتم میکنی

لبخندی زد وگفت:

من غلط کنم عزیزمو اذیت کنم...این چشمای شیطونو هم که میبینی به خاطر مانیا خانم اینطوری شده

-پس نگهدار من پیاده بشم تا چشماتم درست بشن

دوباره ابروهاشو انداخت بالا:

نوچ تو امروز از کنار من تکون نمیخوری...فهمیدی؟؟

لبخندی زد و برگشتم سمت پنجره...دستمو آروم گرفته بود توی دستش و نوازشش میکرد...تازه داشتم پی میبردم این

مردی که کنارم نشسته رو چقدر از اون چیزی که فکرشو میکردم بیشتر دوست دارم....

هنوزم برام باورش سخت بود که دیگه به آرزوم رسیدم و کنار آرمانم...نا خوداگاه برگشتم و بهش لبخندی زد که جوابشو

با یه چشمک کوچولو داد...نمیدونم چرا ولی دوست داشتم توی سکوت بهش خیره بشم...انگار چندسال ندیده

بودمش...همینطور که غرق تفکراتم بودم صدای آرمانو شنیدم:

-چرا خیره شدی به من؟؟

-نمیدونم احساس میکنم دلم خیلی برات تنگ شده

آرمان:



دلت تنگ شده؟؟

-اوهوم

لبخند محوی زد و گفت:

میخوای بریم خونه؟؟ قید عروسو بزنییم؟؟

اخم الکی ای کردم و گفتم:

نخیر فعلا ترجیح میدم برم تو مجلسی که به خاطر خودمه....

خندید و دیگه حرفی نزد....بالاخره رسیدیم به هتل..همه منتظرمون بودن پس از وارد شدن به همه خوش آمد گفتیم
وبرامون آرزوی خوشبختی و..کردن....



بعد از اینکه تو جایگاه عروس و داماد قرار گرفتیم یکی یکی دوستانمون میومدن وبعد از اینکه کمی باهامون شوخی و..میکردن دوباره میرفتن...بعد از اینکه ساحل رفت چشمم افتاد به پارمیس و شروین که داشتن میومدن طرفمون..کمی تعجب کردم و سریع به آرمان گفتم:

این دو تا پیش هم چیکار میکنن؟؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

منم نمیدونم

بالاخره پارمیس و شروین هم بعد از دادن کادوهاشون رفتن ومن خجالت کشیدم پیش شروین از پارمیس سوالی بپرسم...ترجیح میدادم بعدا

بهش زنگ بزنم و حس کنجاویمو ارضا کنم....

کم کم جوونا شروع کردن به رقصیدن و مجلسو گرم کردن..منو آرمان هم به درخواست بچه ها راضی شدیم از هم دل بکنیم و کمی هم برقصیم.... کلا نه از اهنگ چیزی میفهمیدم نه از اطرافم...فقط زل زده بودیم به هم و آروم در حالی که توی آغوشش بودم باهم میرقصیدیم...هرچند دقیقه یکبار بوسه ای بروی گونه ام می نشوند که باعث گر گرفتیم میشد..چشمامو بستم و به صداش که از ته چاه در می اومد گوش دادم:

-جن کوچولو میدونستی امشب خیلی خوشگل شدی؟؟



- یعنی نبودم دیگه؟؟

ابروهاشو انداخت بالا وبا بدجنسی گفت:

نه....

در حالی که چشمام گرد شده بود ازش جدا شدم وبا حرص به سمت صندلیمون برگشتم وصدای خنده هاشو از پشت شنیدم..احساس کردم داره میاد دنبالم به خاطر همین حس لجبازیم گل کرد و سرعتمو بیشتر کردم

سریع نشستم و صورتمو برگردوندم نشست کنارم وگفت:

الآن قهری؟

جوابشو ندادم که دستمو گرف ت ودوباره گفت:

میدونستی اگه بهم محل ندی قهر می کنم؟؟خب عزیزم عذر میخوام فقط یه شوخی بود

بعد از زدن این حرف ریز ریز خندید که باعث شد عصبانیتم بیشتر بشه

-آرمان اگه جرئت داری یه کلام دیگه حرف بزن

کم کم داشت خندش شدید تر میشد وحرص خوردن من بیشتر....

آرمان:

ای بابا برای چی میخوای خفه ام کنی؟؟خب شوخی کردم دیگه...اصلا توهم با من شوخی کن ولی قهر نکن

ابروی بالا انداختم ودرحالی که میدونستم حرفام دروغه گفتم:

من اگه بخوام دوباره ی قیافت نظر بدم اونموقع دیگه حرفام شوخی نیست واقعیت واقعیت

-خوب خب نظر بده؟؟منتظرم

خودمو کنترل کردم ونگاهی بهش انداختم وگفتم:

چشمات خیلی بدرنگه...دماغت زیادی بزرگه نصف صورتتو گرفته...لباتم اون یکی نصفشو گرفته....



با کمال خونسردی گفت:

حالا این مرد زشت و دوست داری یانه؟؟

میخواستم بهش بگم که چقدر دوستش دارم اما بر خلاف خواسته ام گفتم:

نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم

-مطمئنی؟؟

-آره

لبخندی زد:

مانیا من اگه جای تو بودم خودمو میزدم به کوری یه عینکم همیشه میزدم....

با تعجب پرسیدم:

برای چی؟؟

-چشمات داره جیغ میزنه که دوستم داری....پاتو کج بزاری من میفهمم....یادم رفته بود بهت بگم که چشمات همیشه

قایمکی همه چیو به من میگن

-جدی میگی؟؟ پس به جای اینکه خودمو بزوم به کوری واقعا خودمو کور میکنم که دیگه چشمای محترم بنده چیزو لو

ندن

لبخند شیرینی زد و گفت:

حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟؟

-آخه جدی گفتمی

بیخیال شدم و گفتم:

توچی منو دوست داری؟؟

-خیلی خیلی زیاد....

-از کجا مطمئن باشم؟؟

-اگه دوست نداشتی که هیچ وقت باهات ازدواج نمیکردم...

قانع شده بودم و جایز ندونستم سوال دیگه ای بپرسم...

بقیه جشنو کنار بچه ها بودیم و باهم میخندیدیم و شوخی میکردیم خوشحال بودم از اینکه رامین بینمون بود چون یک

سره بچه هارو میخندوند....

بالاخره عروسی تموم شد و وراه افتادیم به سمت خونمون بقیه هم تا وسطای راه همراهیمون کردن و ازمون جدا شدن....

تقریبا نزدیکای خونه بودیم که آرمان گفت:

چرا ساکتی؟؟



اخمی کردم و گفتم:

-خوب هر موقع باهم حرف میزنیم آخرش دعوا میشه

-تقصیره توئه دیگه

-جان؟؟ چی گفتی؟؟

-هیچی عزیزم گفتم تقصیر منه!!

-آفرین ادم هیچموقع تقصیرای خودشو نمیندازه گردن یکی دیگه....

خندید:

خب حالا جایزم چیه؟؟

-مگه اتم شکافتی که جایزه میخوای؟؟ از جایزه واین چیزا هم خبری نیست... ادم که نباید همسرشو لوس کنه....

رسیدیم جلوی ساختمان دروبا ریموت باز کرد ووارد پارکینگ شدوباخنده گفت:

یعنی اگه من الان به تو یه هدیه ای بدم لوست کردم؟؟

کنجکاو شدم و گفتم:

نه قضیه ی ما زنا با شما فرق داره... اتفاقا اگه به زن هدیه ندی لوس میشه اما اگه بدی لوس نمیشه....

نگاهی بهم انداخت ودوباره خندید....

-حالا راستشو بگو چی خریدی برام؟؟

-هیچی چرا الکی دلتو خوش کردی؟؟ فقط یه سوال بود همین

نگاهی با خشم بهش انداختم وسریع از ماشین پیاده شدم آرمانم همزمان با من از ماشین پیاده شد...از کنار نگهبان

ساختمان عبور کردیم که سلامی بهمون کرد وبرامون ارزوی خوشبختی کرد جوابشو دادیم وبه طرف اسانسور

رفتیم...یکم که از آقای ناصری دور شدیم ایستادم وكفشامو از پام در اوردم... رسید به اسانسور وبرگشت بهم حرفی بزنه

که دید نیستم سرشو یکم چرخوند که دید کفشام تو دستامه...اومد کنارم وگفت:

چرا اینارو دراوردی؟؟

-خسته شدم نمیتونم دیگه راه بیام....

-مگه مجبوری اینارو بپوشی؟؟

-اره اخه خیلی خوشگلن

برگشتم وتکیه دادم به دیوار که گفت:

جن کوچولو چرا نمی یای؟؟

-آرمان اگه یه دفعه دیگه بهم بگی جن یه کاری میکنم کارستون....

رسیدیم به طبقه ی خودمون وارد خونه شدیم که گفت:

مثلا چی کار میکنی؟؟



-بزار وقتی که بهم گفתי جن نشونت بدم که قراره چه بلایی سرت بیاد....
شونه هاشو انداخت بالا واروم زمزمه کرد:
من که بهت گفتم فرشته خب به من چه خودت گفתי فرشته نیستی جنی
-کی گفتی؟؟

-اگه یکم به مغزت فشار بیاری یادت میاد....

بیخیال شدم وراه افتادم به سمت اتاق خواب میخواستم لباسامو در بیارم که یک بسته ی قرمز رنگ رو گرفت جلوی
چشمام وگفت:

تقدیم به همسر خوش اخلاقم

با شنیدن این حرفش سریع برگشتم وبه جعبه ی قرمز رنگی که تو دستاش بود خیره شدم..وای خدا این هدیه رو برای من
گرفته با ذوق گفتم:

مرسی..اینو برای من خریدی؟؟

با لبخند گفت:

بله برای جنابعالیست

دوباره لبخندی زد:

حالا نمیخوای کادوتو باز کنی؟؟

دوباره با شوقی کودکانه گفتم:

وای به چه مناسبت برام گرفتیش؟؟

-امروز چه روزیه؟؟

-ولادت حضرت معصومه..

-خب؟؟..

کلافه شدم:

چی خب؟؟

-ا مانیآ؟؟امروز روز دختره دیگه..

ناخودآگاه لبخندی زدم..با خوشحالی کادو رو از دستش گرفتم وپرسیدم:

حالا چی هست توش؟؟

دستامو گرفت و گفت:

بازش کن خودت ببینی چی هست..درضمن خوشبخت از این به بعد می تونی چندتا کادو بگیری

لحنش بوی خنده میداد..با تعجب پرسیدم:



چرا چندتا هدیه؟؟

-خوب میلاد حضرت فاطمه هم روز زنه هم روز مادر..خوب به عنوان روز زن از من هدیه میگیری وبه عنوان روز مادر..
چشماش برق زدن ودوباره ادامه داد:

از کوچولوهامون..

از ته دل خندیدم وگفتم:

اوه همچین میگی کوچولوهامون انگار قراره چندتا بچه بیارم..همون هفت هشتا بسه دیگه..

چپ چپ نگام کرد وبا لحن شوخش جواب داد:

چی؟هفت هشت تا؟

دستامو زدم به کمرم وگفتم:

بله بله

بالبخند گفت:

خیلی خوشحالم که همسرم تویی

من هم لبخندی زدم وگفتم:

منم همین طور

**

صبح از تخت اومدم پایین وبه سمت پنجره رفتم تا نور خورشیدی که بهم دهن کجی میکرد وباعث اذیت شدنم شده بود
رو با پرده ی تقریبا کلفت اتاق از بین ببرم..از اتاق بیرون اومدم ..به سمت پله ها رفتم..میخواستم برم پایین که آرمان از
آشپزخونه بلند گفت:

بیدار شدی؟؟بیا ببین برات چه میز صبحونه ای چیدم

لبخندی تحویلش دادم وگفتم:

آره..به به خودت داری به وظایفت عمل میکنی بدون اینکه بهت اخطار بدم..افرین زن ذلیل خوبی هستی..

-زن ذلیل نیستم،مانیا ذلیلم..

پریدم وسط حرفش وگفتم:

حالا هرچی مهم اینه که به وظایفت عمل می کنی!!

-نخیر از این به بعد من میرم سرکار بیکار نیستم که

-خودم می دونم فقط داشتم شوخی می کردم

-خب شوخی بود دیگه ..حالا اینجانب آرمان سعیدی را عفو می نمایم بانو؟؟

نشستم رو صندلی وارمان صندلی روبه روییم نشست..قیافه ی حق به جانبی گرفتم وگفتم:

عذرخواهیت بی فایدهست..لیوانی که بشکنرو دیگه همیشه درستش کرد..



- شما نگران نباش اون لیوانو بده به من.. من خودم یه جوری درستش میکنم که دیگه جرئت نکنه بشکنه..

-بازم جاش معلوم میشه!!

یه لیوان ابمیوه گرفت سمتم وگفت:

فعلا اینو بخور..اون لیوانرو هم حالا یه جوری درستش میکنیم

لبخندی زدم وباذوق گفتم:

وای اون لیوانه با این لیوانه درست شد.. وبلافاصله لیوان رو از دستش گرفتم وهمرو یه دفعه سر کشیدم..اومدم لیوانو بزارم

روی میز که دیدم با خنده داره نگام میکنه..با خنده گفتم:

چیه؟؟

شانه ای بالا انداخت وگفت:

هیچی

-صبحونتو بخور دیگه من که خیلی گرسنمه

تو دیشب شام نخوردی..ولی من شاممو خوردم

باخنده گفتم:

-اهان هر جور میلته ولی به نفعته صبحونتو بخوری چون خبری از ناهار نیست

خندید وگفت:

اره الان که فکر می کنم بهتر صبحونمو بخورم

یه هفته از زندگیه مشترکمون میگذشت ومن وارمان از زندگیه شیرینمون راضی بودیم..حالا دیگه وقتی میگفتن زندگی

فقط آرمان از ذهنم میگذشت..من این عاشقپرو دوست داشتم..

از توی کابینت های سفید ومشکی آشپزخونه چندتا خوراکی برداشتم وبه حالت دو سریع پریدم تو پذیرایی ونشستم روی

کاناپه..

-چقدر دیر برگشتی

-|| آرمان من که همش دودقیقه اس رفتم..کجا دیر اومدم؟؟

-اخه فیلمش خیلی قشنگه..

-چندوقت دیگه باید بری سرکار

-هنوز مرخصی ای که داداشت داده بود بهم که تموم نشده..حالا تازه فردا میخوایم بریم ماه عسل..

خندیدم وگفتم:

اشکال نداره وقتی ازدواج کرد تو هم فقط بهش یه ماه مهلت میدی تا برگرده سر کار!راستی امشب میریم پیش بابات؟

-اگه خسته نمیشی بریم خودت که میدونی صبح زود بلیط داریم..اگه جا بمونیم باید دوتایی بدوئیم دنبال هواپیما بلکه



وسط راه سوارمون کنه..

خندیدم:

نترس زود بیدار میشم خوابم سنگین نیست

اومد جوابمو بده که تلفنش زنگ خورد..گفت:

وای فکر کنم باز مانی..با دیدن اسم مانی روی صفحه گوشی هردو خندیدیم

-دیگه چی شده مانی؟؟

صدای مانیرو خیلی واضح میشنیدم:

آرمان یه دفعه دیگه بامن اینطوری صحبت بکنی میکشمت فهمیدی؟؟

-وای مانی اینطوری تهدید نکن که خیلی میترسم..

-باشه چون میدونم واقعا میترسی و ممکنه سخته کنی و مانیا بی شوهر بمونه دیگه بهت چیزی نمیگم..راستی زنگ نزد

بترسونمت زنگ زدم بهت بگم یه چند دقیقه بلند بشی بیای بیرون باید یه قراردادو امضا کنی..

آرمان با عصبانیت گفت:

چه قراردادی؟؟

-یادت رفته قرار بود با شرکت برادران پولدار به جز اخریه قرار داد ببندیم؟؟

آرمان در حالی که سعی داشت جدی باشه و جلوی خندشو بگیره گفت:

چی میگی؟ چرا اسم شرکت مردمو عوض میکنی؟

-آخه میدونی چیه به نظر من این اسم بیشتر به شرکتشون میاد..اون اخریه هم که کلا از ایران رفته از بس شانس داره

من بخوام برم سر خیابونمون یه کتک از بابام میخورم..یه کتک از مامانم..یادت نره 1ساعت دیگه باید اینجا باشیا..

-باشه راستی یادت باشه یه وکالت هم بهت بدم تا این چندوقته دست از سر من برداری..خدافظ

در حالی که تلفنشو میذاشت روی میز گفت:

تو که ناراحت نمیشی برم؟؟ قرار بود مثلاً باهم فیلم تماشا کنیم

لبخندی زدم و گفتم:

نه برای چی ناراحت بشم..برو منم حاضر میشم تا اومدی بریم پیش پدرت..حالا بعدا فیلم می بینیم

نگاهی به ساعتِ طلائییه توی دستم که روز دختر ارمان بهم هدیه داده بود انداختم..ساعت سه بود..هنوز خیلی وقت

داشتم

لباسامو پوشیده بودم و توی ایینه به خودم نگاه میکردم..بالاخره ارمان ومد سریع کیفمو برداشتم و راه افتادم به سمت

اسانسور..صدای ضبط شده که گفت لابی پریدم بیرون و رفتم سمت ماشینش..خم شدو درو برام از داخل باز کرد و گفت:

سلام



با لبخند گفتم:

سلام

-مانیا می خواستم یه چیزی بهت بگم

-بگو؟؟

-اگه امشب پدرم خواست باهات حرف بزنه تو میگی ارمان خودش بهم توضیح داده فهمیدی؟؟

-نه برای چی باید همچین حرفی بزنم تو که چیزو توضیح ندادی

-برای چی شو کاری نداشته باش فقط بگو همه چیو می دونم

-ارمان تو به من قول داده بودی تا قبل عروسی بهم توضیح بدی یه چیزاییرو ولی..

-حالا سر وقتش توضیح میدم

-سروقتش همین امشب که پدرت می خواد بگه

بلند گفت:

مانیا

بلند گفتم:

بله؟؟

-خواهش می کنم

-ارمان من حقمه بدونم اگه نبود که پدرت بهم توضیح نمی داد

-خیلی یه دنده ولجباری

-اتفاقا خودت می دونی نه یه دنده ام نه لجبار

-هستی

-نیستم

-اصلا نمی خوام بدونی

-این قولی نیست که بهم داده بودی

بالاخره رسیدیم خونه ی پدرش..از ماشین پیاده شد..اومد سمتم دستمو بگیره اما من بی حواس سرمو چرخوندم وخودم

تنهایی راه افتادم تا برم داخل..از پشت صدام زد:

مانیا صبر کن..بابام فکر می کنه بحث کردیم

چپ چپ نگاه کردم وگفتم:

نه بحث که نبود کلمات عاشقانه بود

خندید دوتایی وارد خونه شدیم وبا پدرش مشغول سلام واحوال پرسى شدیم..بعد از صرف شام پدرش به یه بهونه ارمانو

فرستاد بیرون چون میخواست تنهایی باهام حرف بزنه..چی میخواست بگرو نمیدونم اما حسابی کنجکاو شده بودم..ارمان



هم التماس وار پدرشو نگاه میکرد.. گیج شده بودم و نمیدونستم چه خبره! دوست نداشت بره بیرون.. کلافه بودو ناراحت..
بالاخره رفت بیرون.. عمو نادر ازم خواست تا برم کنارش.. نشستم و گفتم:

چیزی شده؟؟

بعد از چند دقیقه دست از نگاه کردن برداشت و گفت:

نمیدونم حرفایی که میخوام بزنم درسته یا نه اما دخترم بهتره تو یه چیزایی بدونی.. البته آرمان خیلی التماس کرد تا بزارم خودش بهت بگه.. اما دیگه فرصتی که بهش داده بودم تمومه.. پس حالا خودم میخوام بهت بگم.. این پسره من حتی از حرف زدن هم میترسه!! میترسه که تو تحقیرش کنی و به خاطر اتفاقاتی که قبلا پیش اومده بوده مسخرش کنی.. اما فکر نمیکنم تو همچین دختری باشی.. چشمات ساده بودند رو به نمایش میکش.. چشمات داد میزنن که قلب روشنی داری.. که روشن فکری و اتفاق هایی که قبل از ازدواج افتادرو هیچ موقع وارد زندگیه الانت نمیکنی..

کم کم داشتم میترسیدم.. چرا عمونادر اینطوری صحبت میکرد؟؟ چی میخواست بهم بگه؟؟

-عمو برید سر اصل مطلب.. دارید منو میترسونید..

-میخواهی همه چیو بدونی؟؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.. این حقه من بود که بدونمچی ارمانو ناراحت می کنه..

آهی کشید و گفت:

آخرین سالی بود که داشتم تو دانشگاه درس میخوندم و تصمیم گرفته بودم بعد از فوق لیسانس دیگه ادامه ندم.. یه جورایی خوشحال بودم.. از همون اولشم زیاد درسو دوست نداشتم اما به خاطر پدرو مادرم درسو ادامه دادم تا شاد باشن.. خلاصه تو ترم جدیدمون با یه دختر آشناشدم.. از هر لحاظ همه چی تموم بود.. ترمه یه دل نه صد دل منو عاشق خودش کرد.. هرروز میفتم دنبالش تا ببینم کجا میره؟؟ با کی میره؟؟ روزایی هم که خودم نمیتونستم برم دوستمو میفرستادم.. اسمشو هنوزم یادمه.. صادق محمدی.. دوست چندین وچند سالم.. مثل چشمام بهش اعتماد داشتم.. به خاطر همین بهش میگفتم تا ترمو زیر نظر بگیره.. میخواستم بدونم کسی تو زندگیش هست که دوستش داشته باشه.. یانه.. صادق هم روزایی که میرفت دنبالش همه چیو با جزئیاتش بهم تعریف میکرد.. دیگه مطمئن شده بودم که کسیرو تو زندگیش دوست نداره.. دیگه همش به خودم امید میدادم که نادر ترمه برای خودته!! برای خود خودت.. تصمیم گرفتم به خانوادم همه چیزو بگم و باهاشون درمییون بزارم.. مامانم هم یه روز جلوی دانشگاه ترمه رو دید و ازش خیلی خوشش اومد.. هی بهم میگفت پسرم ناراحت نباش تو فقط شمارشونو گیر بیار من خودم جورش میکنم برات.. دیگه نه درس میخوندم نه کار دیگه ای.. روی تختم میشستم و به ترمه فکر میکردم.. باخودم میگفتم اگه برم شمارشونو ازش بگیرم زشته یانه؟؟ ناراحت میشه یانه؟؟.. بالاخره دست از افکارم برداشتم و یه روز بعد از تموم شدن کلاس خیلی مودبانه جلوشو گرفتم همه چیرو بهش گفتم.. اونم بدون هیچ مخالفتی شمارشونو داد.. داشتم بال در میاوردم.. نمیدونم اصلا چجوری رسیدم به خونه.. جالبه



مسیر نیم ساعتی در عرض یک ربع رفتیم..انگار داشتیم با ماشین رو ابرا راه میرفتیم..

وقتی رسیدم خونه مادرم بهشون زنگ زد وقرار گذاشت که جمعه برای خواستگاری بریم خونشون..توی این دوماه چیا که من نکشیدم..10 کیلو لاغر کرده بودم..اما وقتی قرار خواستگاری گذاشته شد دیگه فقط غذا میخوردم تا هیکل قبلیم دوباره برگرد سر جاش..پسر 25.26 ساله شده بود مثل یه بچه کوچولو..

جمعه رسید بهترین کت وشلوارمو پوشیدم وتا حد ممکن به خودم رسیدم..آراسته ی آراسته بودم..هی برای خودم شعر میخوندم..دوست داشتم خوشحالمو با یه نفر تقسیم کنم..زنگ زدم به دوستم صادق..برعکس همیشه خیلی سرد باهام برخورد کرد وهی تیکه بارم میکرد..نمیدونم چش شده بود..آخر سرم تلفنو قطع کرد وگفت حوصله نداره..

اون شب وقتی رفتیم خونه ی ترمه اینا نظر خانوادشو به خودم جلب کردم..ازم راضی بودن..وقتی هم که با ترمه صحبت کردم دودل بودنشو احساس کردم..نمیدونم برای چی دودل بود ولی اخرش بهم جواب بله رو داد..مقدمات عقد وعروسی خیلی زود چیده شد..احساس میکردم ترمه عشقش به من از قبل بیشتر شده ولی بازم نگران بود..تا اسم صادق آورده میشد رنگش میپرید..بهم گفته بود از صادق خوشش نیامد ودیگه نباید باهاش دوستیمو ادامه بدم..قبول کردم ولی قایمکی بازم با صادق حرف میزدم..تا اینکه یه روز فهمید عصبانی شدو گفت اگه از صادق دور نشم باهام ازدواج نمیکنه..اونوقتا انقدر تو عشق ترمه گم شده بودم که اصلا به حرفاش فکر نمیکردم فقط یه چیز برام مهم بود..اونم اینکه ترمه خوشحال باشه..

عقدو عروسیمون هم گذشت..دیگه باهم رفته بودیم زیر یه سقف..خوشحالم چندبرابر شده بود..چندماهی از ازدواجمون گذشت تا اینکه من مجبور شدم به خاطر کارم نقل مکان کنم واز تهران به شمال برم..

فکر میکردم ترمه قبول نکنه اما تا این موضوعرو شنید خیلی خیلی خوشحال شدو گفت که اشکالی نداره باهم دوتایی میریم..واقعا برام عجیب بود چرا انقدر خوشحال شده بود؟؟چرا اینکه از تهران بره اینقدر خوشحالش میکرد؟؟تازه داشتم توی ذهنم حرکتا وحرافای ترمو تجزیه وتحلیل میکردم..اون نمیخواست صادق بدونه که داریم از تهران میریم..اخلاقش تغییر کرده بود وهمش استرس داشت..

وقتی رفتیم شمال یه عمارت بزرگ گرفتیم..خیلی بزرگ بود حتی از خونه ی قبلیمون هم بزرگتر..ترمه دوست داشت یه خونه ی کوچیک بگیریم اما من قبول نکردم..تمام خونه عکسای ترمه بود..هرروز صبح میرفتم سرکارم وبعداز ظهر ها برمینگشتم..ترمو هم چندجا توی کلاس های مختلف اسمشو نوشتم تا وقتی که من نیستم حوصلش سر نره..بعد از دوماه حالش خیلی بد شد..صبح ها بالا میاوردوچیزی نمیتونست بخوره..شک کرده بودم به اینکه باردار باشه..رفتیم ازمایش داد..جواب مثبت بود..از حال وروز اون روزام چیزی نپرس که اصلا نمیتونم برات توصیفش کنم..داشتم بابا میشدم واین حس خیلی خیلی خوبی رو بهم منتقل میکرد..

به اینجا که رسید چشمکی بهم زد وبا خنده گفت:

آرمان خل وچل بابا داشت به دنیا میومد..



خندیدم و گفتم:

خوبه قبول دارین!!

یه ابروشو انداخت بالا:

اینکه آرمان خل و چله؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

خل و چل که نه!!

لبخند تلخی زد و گفت:

کشیده به مادرش..

-نمیخواستم ناراحتون کنم.. حرفاتونو ادامه نمیدید؟؟

-نه عزیزم این چه حرفیه ناراحت نشدم..دیگه برام عادی شده..خلاصه..برای زایمان ترمه رفتیم تهران تا پیش مادرش باشه..بالاخره آرمان به دنیا اومد..قیافش دقیقا شبیه ترمه بود..رنگ چشماش..فرم لباس..زندگیم بازم شیرین تر از قبل شد..روز به روز بزرگ شدنشو میدیدم و تو خوشی غرق میشدم..یک ماهش شده بود که برگشتیم شمال..چندماهی گذشت..یه روز که رفته بودیم بیرون تلفنم زنگ خورد..اسم صادق افتاده بود روی گوشی..ترمه تا فهمید صادق شروع کرد به گریه کردن..ازم خواهش کرد که جوابشو ندم..کم کم ناخودآگاه بهش شک کردم و گفتم باید دلیل بیاری وگرنه از خود صادق دلیل گریه وزارتاتو میپرسم..یه هفته با هیچکس حرف نمیزد تا اینکه یه روز خودش اومد پیشم و بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد به حرف زدن..نمیدونم چرا ولی حرفاشو باور کردم..بههم گفتم یه روز از دانشگاه که برمیگشته خونه صادق میره پیشش و بهش میگه که ازش خوشش اومده و شمارشو میده..اول میخواست قبول نکنه اما بعد یه دفعه پشیمون میشه و زنگ میزنه بهش یه مدت باهم دوست بودن تا اینکه من بهش پیشنهاد ازدواج میدم از من خوشش میاد و با صادق همه چیرو تموم میکنه..تمام حرفاشو داشت با گریه بههم تعریف میکرد..ازش پرسیدم الان برای چی ازش میترسی؟؟ بههم گفتم که صادق تهدیدش میکنه و بهش گفته که این موضوعرو به شوهرت میگویم..نمیدونم چرا ولی اون موقع مثل ادمای ابله حرفاشو باور کردم..تازه به خون صادق هم تشنه شده بودم..

میخواستم برم تهران و یه درس درست و حسابی بهش بدم اما ترمه با خواهش تمنا ازم خواست به خاطر ارمان نرم..منم تا اسم ارمان اومد همه چیرو فراموش کردم..دیگه با هیچ کس دوست نمیشدم..به همه بدبین شده بودم و اسم صادقو از زندگیم پاک کرده بودم..دیگه فردی به نام صادق نمیشناختم..چندسالی از این موضوع گذشته بود و روحیه ی ترمه هم برگشته بود سرجاش..حالا دیگه آرمانم داشت میرفت دبیرستان..دوره ی راهنماییش تموم شده بود و داشت برای دبیرستان آماده میشد..اومد پیشم و ازم خواست بریم تا توی مدرسه ی مورد علاقهش ثبت نام کنه..ترمه اخلاقتش عجیب غریب شده بود هی ازم میپرسید که کی بر میگردیم..ارمانم بههم میگفت بریم سینما..بهش گفتم بعد از ثبت نام قراره با ارمان دوتایی بریم سینما و ازش خواستم که همراهمون بیاد اما هل کرد و گفت که خونه راحتت شما دوتایی برید..باهامون نیومد دوتایی



با ارمان رفتیم.. بعد از ثبت نامش رفتیم سینما تا فیلم مورد علاقتو ببینیم.. اما به طرز عجیب غریبی دیدیم که سینما در حال تعمیر.. بهش گفتم بریم یه سینمایه دیگه اما قبول نکرد و گفت که بریم خونه.. یه روز دیگه با مامان سه تایی میایم.. رسید به اینجا آهی کشید و گفت:

کاش اونروز میمردم ولی اون تو خونه اون صحنرو نمیدیدم
قطره اشکی از چشماش چکیده بود رو پاک کرد و گفت:

بر گشتیم خونه.. آرمان از همون بدر ورود از خوشحالی داشت جیغ میکشید و مامانشو صدا میزد.. اما کسی توی حال نبود.. به همه جا سرک کشید اما ترمه نبود.. تند تند از پله ها رفت بالا تا توی اتاقو ببینیم.. وقتی در اتاقو باز کرد یه دفعه با تعجب و وحشت به روبروش خیره شد..

رفتم جلوی اتاق یه دفعه خون جلوی چشمامو گرفتم..

ترمه برهنه توی بغل صادق بود و داشت با ترس به ما نگاه میکرد.. ترس تو چشمای هردوشون لونه کرده بود.. وای مانیا نمیدونی اون لحظه من چیا که نکشیدم.. بدترین وضعیتی که یه مرد میتونه زنشو ببینیم رو من اون لحظه تجربه کردم.. دنیا روی سرم خراب شد.. شوک عصبی بهم وارد شد.. دیگه کنترلمو از دست داده بودم و با سگگ کمر بند افتاده بودم به جون هردوشون.. یه لحظه به خودم اومدم و متوجه ارمان شدم که از هوش رفته.. بیخیال اون دوتا شدم و سریع ارمانو به بیمارستان منتقل کردم.. حساب اون دوتارو بعدا هم میتونستم برسم..

پسر گل من اون روز بدترین روز زندگیش بود.. پسری که تازه داشت میفهمید غیرت چیه؟؟.. مادرشو برهنه در حال بوسیدن یه مرد دیگه دیده بود.. چندشب توی بیمارستان بستری بود.. به خاطر شوک عصبی که بهش وارد شده بود فشارش اومده بود پایین و امکان زنده موندنش پنجاه درصد بود.. اون موقع انقدر به خاطر ارمان گریه کردم که ترمه ی حیوان صفت رو به کل فراموش کردم.. بعد از یه مدت نمیدونم یه دفعه چم شد اما انگار دیگه عقلمو از دست داده بودم.. بعد از اینکه ارمان مرخص شد با هیچ کس حرف نمیزد فقط به یه گوشه خیره میشد.. اما من عصبانی شده بودم و هر چی که دم دستم بود رو میزدم میشکوندم.. چندروزی گذشت ظهر بود که زنگ خونمونو زدن.. بدون اینکه بدونم کیه درو باز کردم.. چند نفر به همراه برادرم اومدن و منو دست و پابسته بردن.. اونجا هم از ادم نمیداشتن.. هنوز نمیدونستم کجام.. چرا منو آوردن.. فقط میدونستم که دیگه کنترل رفتارم دست خودم نیست..

به اینجا که رسید پوزخندی زد و گفت:

برادرم فکر میکرد من به ارمانم آسیب میرسونم.. آخه.. آخه من دیگه یه ادم سالم نبودم و روانی شده بودم.. انتقالم دادن تهران.. اون خونه ی شمالم همونجوری ولش کردن.. آرمان تا سه سال افسرده شده بود.. سه سال نمیتونست بره مدرسه چون همش فکر و خیالش جای دیگه بود.. پیش هر روانشناسی میبردنش درست نمیشد.. دوباره همون ارمان شیطان من نمیشد.. میدونست الان باباش یه گوشه ی تیمارستان بستریه.. میدونست با کاری که مامانش کرده الان باباش نادر سعیدی یکی از معروفترین سرمایه دارا مورد تمسخر قرار گرفته.. بهش حق میدم که به همه ی زنا بدبین بشه.. از اون موقع دیگه از



زنا متنفر شده بود.. دوست داشت تنها باشه.. زنا رو عامل فتنه میدونست..

لبخندی زد و گفت:

البته ببخشیدا من همچین نظریو ندارم.. به نظر من فقط زنا نمیتونن بد باشن.. مردا هم میتونن بد باشن وهستن کسایی که بدن وبدی میکنن.. مثلا تا حالا دقت کردی به زندگی های الان؟؟ بعضی از زنا ومردا با اینکه ازدواج کردن بازم میرن طرف دوستی و... این جور افراد دارن به خودشون خیانت میکنن نه به اطرافیانسون.. حالا از گناهش بگذریم که هیچ.. از نظر فرهنگی کاری بسیار زشت ونا پسند.. همین ترمه با کاری که کرد نشون داد نه فرهنگ داره نه ایمان.. از خدا هم که نمی ترسید.. آدمی که از خدا نترسه هر کاری ازش بر میاد..

لبخندی زدم و گفتم:

خیلی قشنگ فکر میکنید اگه همه ی آدما افکارشون مثل شما بود که دیگه زنو شوهرها به هم خیانت نمیکردن.. اینو هم مطمئن باشید ترمه لیاقت شما رو نداشته.. همون بهتر که از زندگیتون رفت بیرون..
- ممنون دخترم.. بهتره بدونی ارمان خیلی حساسه وهنوز تو بیماریش به سر میبره.. مادر ارمان با کاری که انجام داد ارمانو به همه زنا بدبین کرد.. شروینم خیلی سعی کرد که درستش کنه.. یک سره خانواده هایپرو براش مثال میزد که پدر خانواده خیانت میکنه اما انگار یاسین تو گوش خر میخوند.. این ارمان گوشش به این حرفا بدهکار نیست.. فقط صحنه ای رو که مادرشو با یه مرد دیگه دیده یادش میاد..

- پس بگو چرا اخلاقش اینجوریه.. خیلی گیر میده همش بهم میگه که تو داری برای دیگران دلبری میکنی!! یکم باهش بحث کنم میزنه لت و پارم میکنه!!

خندیدو گفت:

غلط میکنه دست روی تو بلند کنه.. مانیا جان واقعا متاسفم ارمان بهم قول داده بود قبل از ازدواج همه چیو بهت بگه.. بگه که یکم به زنا بدبینه.. اما نگفت.. دلیلشو نمیدونم هر چقدرم که ازش میپرسم جوابمو نمیده.. اصلا نمیدونم یهو چش شد اومد وبعد از بهم خوردن نامزدیت بهم گفت که عاشق تو شده.. اون که قصد ازدواج نداشت..
سرمو انداختم پایین وبا لبخندی محو جواب دادم:

یکم که نه.. کلا به زنا بدبینه.. اما اشکالی نداره اونقدر بهش علاقه دارم که بتونم با بدبین بودنش کنار بیام..

اومد جوابمو بده که یکهو در خونه باز شد وارمان اومد داخل.. بهتر بود دیگه حرف نزنیم نمیخواستیم خاطرات تلخش دوباره هجوم بیارن به افکارش.. لبخندی زدم و گفتم:

عزیزم معلومه چندساعته کجا رفتی؟؟ نگرانت شدم..

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت وبا خنده ای زورکی گفت:

از زنگ هایی که زدی معلومه..

وای بازم داشت شروع میکرد.. به نظر من بهتره از این به بعد جواب تمام متلک هاشو یا ندم یا با شوخی جوابشو بدم تا وضعش از این خراب تر نشه..



بعد رو کرد به پدرش و گفت:

پدر جون بهتره ما دیگه بریم..صبح زود پرواز داریم..

پدرش لبخندی زد و گفت:

سلامت عزیزم..مراقب همدیگه باشید..مطمئنید نمیخواید بیایم فرودگاه؟؟

-بله عمو نادر مطمئنیم..غیر از زحمت برای شما چیز دیگه ای نداره!!بهتره برید به کارتون برسید..

از ساختمان اومدیم بیرون..بدون حرف داشتیم کنار هم قدم میزدیم..اروم دستامو گرفت..مخالفتی نکردم..دوست نداشتم همین اوله کاری هی با هم دعوا بکنیم..

صبح با احساس مور مور شده شدید از خواب پریدم..نگاهی به شکمم انداختم..دست ارمان رو پهلوهام بود و داشت قلقلکم میداد..خندیدم و غرغر کنان گفتم:

تو که منو اینجوری قلقلک میدی نمیگی شاید یه موقع شلوارمو خیس کنم؟؟

یه ابروشو انداخت بالا و گفت:

یعنی امکانش هست؟؟

قهقهه زنان جواب دادم:

نمیدونم تا حالا برام اتفاق نیفتاده اما اگه زیاد قلقلکم بدی شاید بیفته..

فکر کنم متوجه شد دارم باهاش شوخی میکنم..دستی زد پشتم و گفت:

بلند شو که کانادا منتظرمونه..میخوام برات یه ماه عسل عالی بسازم..

گفتم:

ببینیم و تعریف کنیم..

چمدونمونو از روز قبل آماده کرده بودیم..بعد از صبحانه خوردن راه افتادیم به سمت فرودگاه..ماشینو داخل پارکینگ

گذاشتیم..تومحوطه نشستیم تا وقت پروازمون برسه..سرمو گذاشتم رو شونه ی ارمان تا یکم استراحت کنم..دیشب تا دیر

وقت بیدار بودم و وقت نکرده بودم درست و حسابی بخوابم....تا خواستم چشمامو ببندم ارمان صدام زد و گفت:

خانم خوابالو نخواب..وقت پروازمون رسیده..تو که دوست نداری جا بمونی؟؟

خندیدم و گفتم:

چرا اتفاقا خیلی دوست دارم

با زور بلندم کرد..بعد از نشون دادن مدارک لازم رفتیم داخل هواپیما..جای هر دو مون وسط بود و من هی غر میزدم که ای

کاش کنار بودیم..ارمان هم سعی میکرد منو نسبت به این موضوع بیخیال کنه..نشستمون همانا وبسته شدن چشمهای

من همان..

در خواب عمیقی فرو رفته بودم که احساس کردم ارمان داره صدام میکنه..چشمامو باز کردم و گفتم:



رسیدیم؟؟

-آره ..چقدر میخوابی حوصلم سررفت..

خندیدم..دستم گرفت تا دوتایی با هم از پله ها بریم پایین..مثل اینکه یکی از دوستاش تو کانادا زندگی میکردو الانم اومده بودپیشوازمون..خوشحال شدم که حداقل اینجا یه نفرو میشناسیم..چنددقیقه ای صبر کردیم که ارمان گفت:
عزیزم شاهین خیلی اصرار داره بریم پیشش اما به نظر من بریم هتل بهتره چون هم تو راحت تری وهم من..
گفتم:

آره بابا من که این پسررو نمیشناسم..در ضمن زشته مزاحمش بشیم
خندید وگفت:

اره موافقم..حالا شاهین کجا گم وگورشد؟!این پسر از اولشم بد قول بود..

اومدم حرفی بزنم که یک دفعه دستی نشست رو شونه آرمان..سریع برگشت وبا دیدن شاهین گفت:
چطوری پسر؟!!

شاهین که معلوم بود شخصیتی شوخ داره وبذله گوید..باخنده گفت:

به به سلام شاه دوماد..سلام مانیا خانم..خوب بودم اما با این حرفت کلا دپرس شدم..اتفاقا از همون اولم به تو خوبی
نیومده بود..

با لبخند و کمی خجالت جواب دادم:

سلام آقا شاهین..

اولین بار بود میدیدمش اما از ارمان تعریفشو خیلی شنیده بودم..تو افکارم غرق بودم که دیدم ارمان داره دستاشو جلوی
چشام تکون میده ومیگه:

کجایی مانیا؟!حواست کجاست؟!سه ساعته دارم صدات میکنم..

-حتما داره با خودش میگه این ارمان چه دوست دیوونه ای داره!!

-خواهش میکنم اقا شاهین این چه حرفیه..

شاهین چمدونامونو برداشت ودر حالی که با خودش می برد گفت:

خوب تعارف هاتونو بزارید کنار..پیش به سوی خونه ی من..

ارمان دستشو گذاشت رو چمدونا وگفت:

نه شاهین جون بریم هتل بهتره..میایم بهت سر میزیم اما توی هتل راحت تریم..

شاهین گفت:

یه اتاق توی خونه ی من اضافه..میتونید توی این دوهفته اون جارو تسخیر کنید..فقط کرایشو ازتون میگیرم..گفته باشم

ارمان با تعجب ابرویی بالا انداخت وگفت:

خسیس هم شده بودی خبر نداشتیم؟؟



شاهین با خنده جوابشو داد و دیگه چیزی نگفت.. با اینکه خیلی اصرار کرد بریم خورش ولی بهتر بود اول سریع یه اتاق میگرفتیم تا کمی استراحت کنیم.. از ماشین که پیاده شدم روبروم یه هتل دیدم با معماری عجیب.. باخودم گفتم چه طرح زیبایی داره.. بعد از اینکه اتاقو گرفتیم سوار اسانسور شدیم و به طبقه ی سویتمون رفتیم.. جلوی درشاهین روبه ارمان گفت:

خواهشا چیزی لازم داشتی بی تعارف بهم بگو.. راستی شب میام دنبالتون ببرمتون بیرون..
ارمان کتشو تو دستش گرفت و گفت:

-من که با تو تعارفی ندارم پسر.. چشم چیزی احتیاج داشتیم بهت میگم.. ساعت چند میای؟؟
-حدود ساعت هشت.. هشت ونیم.. نه.. ده.. یکی از اینا
با تعجب بدون اینکه چیزی بگم به ارمان نگاه کردم.. ارمان ابرویی بالا انداخت و گفت:
با این ساعت گفتنت.. بچه پررو مارو مسخره میکنه..

شاهین دستاشو بغل کرد و در حالی که پاهاشو میکوبید زمین گفت:
جسارت نشه آقا.. موش بخورتم اگه مسخرتون کردم قصد من فقط گفتن ساعت بود.. من دیگه میرم.. سی یو لیتر..
ارمان درو که بست پوفی کشید و باخنده گفت:

خدا رحم کنه قراره دو هفته این دیوونه دیوونمون کنه..

لبخندی زدم روی تخت دراز کشیدم.. چشمام که بسته شد صدای اعتراض ارمانو شنیدم:
تو هم که فقط بخواب..
باخنده گفتم:

خوب تو هم بیا بخواب

-مگه من مثل تو خرسم؟؟ شش ماه بیداری شش ماه خواب.. اگه قبل از ازدواج از این یک سره خوابیدنات خبر داشتم
باهات ازدواج نمیکردم..
نیم خیز شدم و همراه با لبخند گفتم:

برای پشیمون شدن خیلی دیره آقا.. خوابیدنم مثل خرسه.. زورم مثل خرسه.. بخوای طلاقم بدی اون روی خرسو نشونت
میدم..

اومد کنارم دراز کشید و گفت:

من که نگفتم پشیمونم.. کی همچین حوفیو زدم؟؟
-من از حرفت همچین برداشتی داشتم..

با انگشتم روی تخت کشیدم.. خیلی کم ردش افتاد.. با شوخی گفتم:

من می خوام بخوابم.. توجه کن می خوام بخوابم قصد اینکه اب یخ بریزی روم یا قلقلکم بدیو از سرت دور کن
روشو برگردوند و با لحنی که بوی خنده میداد جواب داد:



خب بخواب به من چه..توجه کن..به من چه..

با بالشت زدم به بازوهاش:

منو مسخره نکن فهمیدی؟؟

دوباره مثل قبل جواب داد:

من مسخره نکردم..فهمیدی؟؟

لبخندی زدم ودیگه جوابشو ندادم

**

-آماده شدی مانیا؟؟

شالموسرم کردم وگفتم:

اره آماده شدم..الان میام..

رفتم بیرون ودرو بستم..شاهین وارمان به دیوار تکیه داده بودن..با دیدنم چشمای ارمان برق زدن..اومد کنارم و اشاره ای به

شالم کرد وگفت:

مرسی فکر نمیکردم سرت کنی..باخودم گفتم لابد حالا که از ایران..

پریدم وسط حرفش وگفتم:

درسته کشوری که داخلش بودم عوض شده اما دینم که عوض نشده..من هنوز به دستورات پایبندم..

خندید وگفت:

کشته مرده ی این پایبند بودنتم..

سوار ماشین شاهین شدیم وراه افتادیم..هنوز خودمونم نمیدونستیم داریم کجا میریم..چنددقیقه ای گذشت که ارمان

پرسید:

داری کجا میبریمون؟؟

شاهین نگاهی انداخت و جواب داد:

میبرمتون تو بیابون بکشمتون..

-از تو بعید نیست..جدی پرسیدم کجا میریم؟؟

-منم جدی جواب دادم..بیابون..چنددقیقه ای صبر کنی میرسیم

چند لحظه بعد رسیدیم به یه محوطه ی شلوغ وزیبا که روبروش یه برج بود..با دیدن برج محو زیباییش شدم ارتفاع

خیلی بلندی داشت که به گفته های شاهین بلند ترین برج جهان البته بعد از برج دبی بود..از زیبایی هم چیزی کم

نداشت..باهیجان برگشتم به سمتشون وگفتم:

تورنتو چه برج خوشگلی داشته من خبر نداشتم..کاش همه ی بیابونا این شکلی بودن



شاهین با لبخند گفت:

خوشحالم که خوشتون اومده..راستی از فراز این برج تقریبا تمام شهر ودریاچه ی انتاریو که واقعا زیباست رو هم میشه دید..

دست ارمانو کشیدم وباهیجانی فوق العاده زیاد گفتم:

زود باشید بریم داخل برجو ببینیم..من که دیگه نمیتونم جلوی خودمو بگیرم..دارم از هیجان میمیرم
ارمان لبخندی زد ودستای ظریفمو تو دستاش گرفت..سه تایی راه افتادیم به سمت در ورودی برج..بعد از گرفتن بلیط بازدید از برج رفتیم داخل..من که با هر چیز زیبایی هیجان زده میشدم وبه ارمان نشون میدادمش..ارمان هم سریع میرفت وچیزایبرو که خوشم میومد رو تهیه میکرد..با لبخند گفتم:
من که هر چی خواستم تو نباید بخری اینجوری پررو میشم..
-فدای سرت عزیزم..من دلم نمیاد نخرم..

-پس حداقل در آینده باید جلوی خودتو بگیری وهر چیزی که بچمون خواستو نخری..
-مانیا اچه من چطوری دلم میاد دل بچمو بشکنم؟؟ عزیز باباشه..
مشتی زدم به بازوش وگفتم:

بحث دل شکوندن ودل نشکوندن نیست..اونجوری بد تربیت میشه..واسه تربیتش ضرر داره..اونوقت بزرگ که بشه یه آفت تحویل جامعه میدیم..از الان که هنوز به دنیا نیومده اینجوری برات عزیزه..من حسودی میکنم..
-تا حالا به عواقبش فکر نکرده بودم..چشم لوسش نمیکنم..در ضمن حسودیت برای چیه؟؟من هردوتونو یه اندازه دوست دارم..

-نخیر باید منو بیشتر دوست داشته باشی..
بغلم کرد واروم گفت:

چشم شمارو بیشتر از اون فسقلی بابا دوست دارم..

شاهین همراه با ابمیوه هایی که خریده بود برگشت پیشمون وگفت:

بهتون خوش گذشته؟؟گرسنه که نیستید؟؟

-ممنون خیلی خوش گذشته..من که فعلا گرسنم نیست..بریم جاهای دیگه ی برجو ببینیم بعد بریم شام بخوریم..ارمان؟؟
-اره موافقم..منم گرسنم نیست..

باهم راه افتادیم تا از طبقات دیگه ی برج هم دیدن کنیم..وقتی حسابی گشتیم شاهین برای شام بردتمون رستورانی که در قسمت بالای برج بود..داخل که شدیم با لبخند خیره شدم به شاهین وارمان و گفتم:
وای اینجا دیگه کجاست؟؟
شاهین با خنده گفت:

عزیزان همونطور که خودتون مشاهده میکنید اینجا یه رستورانه فوق العاده بی نظیره که کفش شیشه ایه وسیصدو شصت



درجه ایه!!

ارمان نگاهی به دوروبر انداخت و زمزمه کرد:

فوق العادست..

-به به چه عجب شما یه تعریفی از این اماکن دیدنی کردید..به سنگ اینارو نشون بدی اب میشه از بس قشنگن اونوقت تو مثل مجسمه داری نگاه میکنی اهان ویه کار دیگه هم انجام میدی از بس زن ذلیلی هرچی مانیا خانم میخواد سری میری فراهم میکنی..یکم مرد باش..مثلا با خشم بگو زنیکه من پولمو برای این چرت و پرتا خرج نمیکنم..

ارمان نگاهی انداخت و بی تفاوت گفت:

سخنرانیات تموم شد؟؟زود باش بریم بشینیم خانمم گرسنشه..

کلمه ی خانمم رو محکم گفت تا یکم شاهینو حرص بده..میزی رو که زیاد تو دید نبود و تقریبا کنج رستوران بود رو

انتخاب کردیم تا شام بخوریم..سفارشامونو دادیم..در سکوت شامو میخوردیم و گاهی به پارازیت های شاهین گوش

میدادیم..منظره ی جالبی بود هم شام میخوردیم وهم زیبایی های شهر تورنتو رو از بالا میدیدیم..تقریبا یه چیزی تو مایه

های بام تهران خودمون بود..بعد از خوردن شام از برج خارج شدیم و کمی در خیابون های اطرافش قدم زدیم..بعد از نیم

ساعت سوار ماشین شدیم وبه سمت هتل حرکت کردیم

توی این دو هفته واقعا شاهین سنگ تموم گذاشت..فکر نمیکردم انقدر بهمون خوش بگذره..بقیه ی شبارو هم با شاهین

میرفتیم بیرون وبه شهربازی وخرید ونمایشگاه هایی که برگزار شده بودن میرفتیم..روزا هم به همراه ارمان میرفتیم

اطراف هتل وقدم میزدیم..فردا قرار بود برگردیم ایران..عصر بود و طبق معمول داشتیم آماده میشدیم تا با ارمان بریم قدم

بزنیم..از هتل که خارج شدیم متوجه شدیم داره بارون میباره..ارمان دستمو کشید وگفت:

بیا بریم داخل..سرما میخوری..

-نه قدم بزنیم..همیشه دوست داشتم باهات زیر بارون قدم بزنم..

نگام کرد وبا لبخند گفت:

حالا که دوست داری قدم بزنیم باشه قدم میزنیم..حداقل بریم چترو بیاریم..

غرغر کردم:

چتر که نمیزاره از بارش بارون لذت ببریم..بیا بریم نترس سرما نمیخوریم..فقط تمام هیکلمون خیس میشه..مثل موش اب

کشیده میشیم..

اروم خندیدم..زدم به بازوش وپرسیدم:

حرف من خنده داشت؟؟به چی میخندی؟؟

-به موش اب کشیده میخندم..مگه موش رو هم اب میکشن..

-اره خوب وقتی موشا میرن تو فاضلابا خیس میشن دیگه..یا وقتی..



دستاشو آورد بالا و سریع گفت:

بسه بسه فهمیدم دیگه نمیخواد مثال بزنی..

خندیدم و پرسیدم:

ارمان؟؟

-جانم مانیانم؟؟

-قول میدی وقتی بچه دار شدیم بیاریمون کانادا؟؟

-ایستاد و پرسید:

قول که میدم..اما برای چی؟؟

به رهگذرایی که تند راه میرفتن تا زیر بارون خیس نشن نگاهی انداختم و گفتم:

دوست دارم با بچمون بیایم اینجا..دقیقا همین مکان و قدم بزنییم..و از همه مهم تر سه تایی زیر بارون خیس بشیم..

خندید و گفت:

حالا بارون از کجا بیاریم؟؟در ضمن بچه سرما میخوره

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

خوب باید یه فصلی بیاریمون که مثل الان بارون بباره..اشکالی نداره بعدش سریع میبریمش دکتر تا سرما نخوره..لباسای

گرمم بهش میپوشونیم..

خندید و گفت:

بیچاره بچمون قراره چه مامان دیوونه ای داشته باشه..دلم براش میسوزه..

چشم غره ای رفتم و گفتم:

تو دلت برای خودت بسوزه قراره تا آخر عمرت دیوونت کنم..بچمون بالاخره ازدواج میکنه و از دست من راحت میشه اما تو

چجوری میخوای از دستم در بری؟؟

شروع کرد به دویدن و بلند همراه با خنده گفت:

اگه اذیتم کنی اینجوری فرار میکنم..حالا اگه میتونی بیا منو بگیر

خندیدم و شروع کردم به دویدن..همینجوری که میدوئیدم فکر کردم که خوشبخت ترین زن روی زمینم..اما ای کاش این

خوشبختی ابدی بود

**

دو روزی میشه که از کانادا برگشتیم..چه قدر زود گذشت..ای کاش ماه عسلمون یکم طولانی تر میشد..دوست داشتم یکم

بیشتر میموندیم..

غبطه خوردنو بوسیدم گذاشتم کنار و به سمت اشپزخونه راه افتادم..میخواستم یه فسنجون خوشمزه برای نهار درست



کنم..

از امروز آرمان بر میگشت شرکت..وای خدا حالا من تنهایی تو خونه چیکار کنم؟؟ درو دیوارو نگاه کنم؟؟..داشت کم کم اشکم در میومد..من دوست نداشتم آرمان بره سر کار میخواستم همش ور دل خودم باشه!!
بعد از آماده کردن مواد خورش و ریختنشون توی قابلمه از اشپزخونه اومدم بیرون..نشستم رو کاناپه یکم به تابلو ها و عکسای پوشیده ای که با ارمان انداخته بودم نگاه کردم..یکی از عکسامونو توی کانادا وقتی که رفته بودیم شهربازی انداخته بودیم و چرخ و فلک شهربازی به زیبایی توی عکسمون میدرخشید..عجب چیزی شده بود..وقتی این عکسو مینداختیم فکر نمیکردیم پشتمون همچین منظره ی زیبایی باشه..به عکسای بعدی یه نگاه سر سری انداختم توی عکسا رنگ مانتومو با کراوات یا پاپیون ارمان ست کرده بودم..مامانم اعتقاد داشت که خونه ی ما عکاسیه..هر موقع میومد پیشم گیر میداد به عکسا و میگفت مگه ندید بدیدید انقدر عکس زدید درو دیوار؟؟..الان که فکر میکنم حقیقتا ندید بدیدیم!! اما خب حیقم میاد..اینهمه پول دادم حالا بردارم بزارمشون زیر تخت؟؟
با صدای اف اف از جا پریدم و به سمتش رفتم..با دیدن ساحل و پارمیش لبخندی گشاد زدم و درو باز کردم..چند دقیقه بعد وارد خونه شدن و جیغ بلندی کشیدن..گوشامو با دوتا دستام گرفتم و گفتم:

سلام چتونه؟؟ چرا جیغ میکشید؟؟

ساحل:

چه سلامی چه علیکی؟؟ توام دوستی؟؟ شوهر کردی رفتی حاجی حاجی مکه؟؟

پارمیس:

ولش کن بابا بیچاره شوهر ندیده اس!!

لبخندی زدم:

اول بیاید داخل بعد شروع کنید به تویخ کردنم!!

پارمیس دست ساحلو کشید و دوتایی پریدن رو کاناپه ی جلوی تی وی..همراه با سه لیوان قهوه از اشپزخونه اومدم

بیرون..نشستم روبه روشن گفتم:

چه عجب اومدید خونه ی دوستتون..

ساحل چشماشو گرد کرد و گفت:

مانیا یه کلام دیگه از این چرت و پرتا تحویلمون بدی ارمانو بی زن میکنم..بیشعور تو اصلا مادوتارو یادته؟؟ چه شوهر

ندیده ای بودی خبر نداشتیم!!

-اوه معلومه دلت خیلی پره!! خب عزیزم ادم وقتی وارد زندگی متاهلی میشه دیگه وقت نمیکنه سرشو بخارونه..

ساحل با شیطنت نگاهی به پارمیس کرد و گفت:

راست میگه ها!! تا حالا از این زاویه نگاه نکرده بودیم!! خب بیچاره باید صبح پیش ارمان باشه ظهر پیش ارمان باشه عصر

پیش ارمان باشه..شبم که باید پیش ارمان باشه!!



پارمیس قهقهه ای زد.. کوسن روی کاناپه رو برداشتم و به طرفشون پرت کردم..

- خجالتم خوب چیزیه!! تو و خر هیچ فرقی باهم ندارین

ساحل با شوخی دهنشو باز کرد و گفت:

عر عر.. اره میبینی منو خر هیچ فرقی نداریم تازه من قشنگ تر عر عر میکنم..

پارمیس خندید و گفت:

آره بیچاره داداشم قراره با یه خر زندگی کنه!! ای کاش صدای عر عر تو ضبط میکردم تا پارسا یه فیزی از صدات میبرد!!

ساحل یه دونه زد تو سر پارمیس:

وای تو باز اسم داداشتو آوردی؟؟ بیبینم این داداش تو پس کی مدرکشو میگیره یه فیلم بسازه بعد من برم سر صحنه دو تا

ادم معروف ببینم خوشحال بشم؟؟

پارمیس چشماشو گرد کرد:

از تو بعید نیست به خاطر همین کارگردانیه داداش من زنش شده باشی!! وا مگه ادم با دیدن ادمای معروف خوشحال

میشه؟؟

خندیدم و گفتم:

پارمیس داری میگی ادم.. ولی این ساحل که جز ادم نیست

ساحل:

اوهو همچین میگی کارگردان حالا انگار مدرکشو گرفته!! نخیر جوجو منو داداشت به هم علاقه ی شدید قلبی

داریم!! نمیبینی تا یه چیزی هوس میکنم سریع برام فراهم میکنه!!

پارمیس خندید و باخنده پاسخ داد:

آره اینو قبول دارم زن ذلیل تر از داداش من تو دنیا نیست!! حالا خدا کنه با داداش من کاری نداشته باشی!! اونموقع یه کار

دستمون میدی!!

ساحل با سرتقیه فراوان برگشت رو به من و گفت:

مانیا چرا همه ی خواهرای دنیا فکر میکنن داداششون خیلی زن ذلیله؟؟ بعدشم در پاسخ حرف دومت باید بگم کار

چییه؟؟ بچه میدم دستتون!! دوست نداری عمه بشی؟؟

با این حرفش سه تایی زدیم زیر خنده..

پارمیس با شوخی دست کشید رو شکم ساحل و با لحنی که بوی خنده میداد گفت:

الهی عمه قربونش بشه..

ساحل قیافه جدی ای به خودش گرفت و درحالی که لم میداد به کاناپه وژست باکلاسی رو به خودش میگرفت گفت:

مامانی زود بیا بیرون که قراره کلی ادم معروف نشونت بدم..

با این حرفش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم واز شدت خنده ی بسیار اشک از چشمم سرازیر شد.. میدونستیم داره



شوخی میکنه چون ساحل ادمی نبود که از این کارا بکنه..تنها ایرادش این بود که برای خندوندن من وپارمیس از هر کلمه ای استفاده میکرد وهمیشه هم موفق میشد..دوباره با وراجی ادامه داد:

وای بچه ها اونروز یکی از دوستای پارسا دعوتمون کرد به کنسرتش..چون مهمون ویژه بودیم ردیف اول نشسته بودیم..هنوزم باورم نمیشه خواننده های مورد علاقمو داشتم از نزدیک میدیدم..منو این همه خوشبختی محاله!!نمیدونستم از کدومشون امضا بگیرم؟؟

پارمیس سری تکون داد ورو به من گفت:

میبینی داداشم گیر چه زن دهاتی ای افتاده!!اینقدر وراجی کرد یادمون رفت برای چی اومده بودیم اینجا..

ساحل در حالی که داشت پوست موزشو میکند جواب داد:

گیجو خانم اومده بودیم حالشو بپرسیم ویکم فضولی کنیم..

پارمیس چپ چپ نگاهش کرد:

تو چقدر باهوش بودی من خبر نداشتم..

و روبه من ادامه داد:

حالت چطوره خانم؟؟..زندگی متاهلی خوش میگذره؟؟اگه خوش میگذره به ماهم خبر بده شوهر کنیم..

ساحل با خنده گفت:

حالا گیریم که بهش خوش میگذره..تو شوهر از کجا میخوای گیر بیاری؟؟اصلا کی میاد تورو بگیره؟؟

-از خداهشونم باشه پارمیس چی کم داره؟؟خوشگل نیست که هست..جذاب نیست که هست..

ساحل:

اوه توام کم هندونه بده زیر بغل دختر خاله ات!!هر کی ندونه با این تعریفای تو فکر میکنه حالا پارمیس چه فرشته ای

هستش!!

با یادآوردی روز عروسیم وشروینو پارمیس پریدم به طرف پارمیس وگفتم:

ببینم روز عروسی من تو با شروین چی کار میکردی؟؟

پارمیس:

کار خاصی نمیکردیم..در حضور خانوادم فقط مثل دوتا ادم حرف میزدیم..

چشمامو ریز کردم:

خب؟؟

-چی خب؟؟ادامه نداره دیگه..

دوباره چشمامو ریز کردم وگفتم:

چی میگفتید به هم؟؟



پارمیس ناراحت جواب داد:

ازم خواستگاری کرد..قرار بود یه اتفاقی بیفته اما من همه چیو زدم خراب کردم..

ساحل که هنوز مشغول خوردن میوه بود گفت:

یعنی یه جوری زده خراب کرده که دیگه اصلا نمیشه ساخت..با حرفاش زد پسر ی بیچارو داغون کرد..من که جای

شروین بودم دیگه یه نیم نگاه هم صورت پارمیس نمینداختم..

با این حرفاش اشکای پارمیس سرازیر شدن..سریع صورتشو پوشوند..دوتایی باهم گفتیم:

چی شد پارمیس؟؟

پارمیس در حالی که فین فین میکرد گفت:

میدونم همه چیو خراب کردم امالطفا هی بهم یادآوری نکنید..

گیج گفتم:

میشه یکیتون به من بگه چی شده؟؟

پارمیس جواب داد:

مانیا الان اصلا حوصله ی حرف زدن ندارم..وقتی امادگیشو داشتیم بهت همه چیو میگم..

باشه ی ارومی گفتم..دوست نداشتم وقتی کسی حوصله نداره به پروپاش بیچم..یه دفعه ساحل همراه با چشمکی که به

پارمیس زده بود بلندم کرد وگفت:

برای تغییر دادن جو ونادیده گرفتن خراب کاری های پارمیس من یه پیشنهاد فوق العاده عالی دارم..

بلافاصله دستاشو بهم کوید و جیغ بلندی کشید..داشتن دوتایی میخندیدن..خدا داند چه نقشه هایی برای من کشیده

بودن!!

جلوی اینه ایستاده بودم و خودمو تماشا میکردم..چشمای هر دو شون داشت برق میزد..البته حقم داشتن..یه لباس کوتاه

مشکی رنگ بهم پوشونده بودن ومو هامو روی سرم به زیبایی تزیین کرده بودن..تا جایی هم که میتونستن سعی کرده

بودن ارایشمو زیبا کنن..تمام مدت نداشتن من خودمو تو اینه ببینم تا الان که بالاخره بهم رهم ومروت نشون

دادن..میدونستم که این کارا فقط میتونه نقشه های ساحل باشه..عقله اونه که همیشه دنبال این چیزاست!!

دلیم یه جورایی داشت برای آرمان میسوخت..نمیدونم منو این شکلی ببینه چه عکس العملی نشون میده..زنگ درو

زدن..راه افتادم به سمت در که ساحل صدام زد:

خانم خانما اینارو یادت رفت!!

چشمامو به طرف جایی که اشاره میکرد چرخوندم..وای همین کفشارو کم داشتیم..با عصبانیت گفتم:

من این کفشای پاشنه بلندو نمیپوشم..پدر پاهام در میاد..تازه قدمم از ارمان بلند تر میشه..

پارمیس چشمکی زد:

اه غر نزن دیگه..میخوای همه ی تزییناتمونو خراب کنی؟؟نترس کفشت هر چقدرم که بلند باشه نمیتونی به ارمان



برسی..واسه خودش برج ایفلیه..

کفشارو بازور پوشیدم ورفتم سمت در..آرمان وارد خونه شد میخواست سلام کنه که حرفش تو دهنش ماسید..نگاهی از پایین به بالا واز بالا به پایین انداخت..لبخندی زد:

سلام هانی من..به به تروکوندی..خبریه؟؟

یه ابروشو انداخت بالا..لبخندی زد:

سلام..نه دلم خواست تیپ بزمن برای شوهرم..مگه حتما باید خبری باشه؟؟نگو که دوست داری اومدی خونه زنت بوی قرمه سبزی بده؟؟

چشمکی زد وبا لحن شوخی گفت:

تا باشد از این تیرپ ها خانم!!..بوی فسنجونتم که خونرو برداشته..من دیوونه نشم خیلیه..

صدای خنده های ریز وارومیو داشتم میشنیدم..خدا کنه ارمان دیگه حرف نزنه

لبخندی زد وگفتم:

عزیزم..مهمون داریم..

قیافش کمی تغییر کرد..اروم پرسید:

کی؟؟

-ساحل وپارمیس..

چشمکی زد:

اوه اوه پس حتما تا الان دیوونت کردن

خندم گرفته بود..صددرصد الان ساحل یه سر به اون دنیا زده برگشته..

خندیدم:

|| زشته..این چه حرفیه میزنی؟؟الان میشنون

اروم خندیدومنو با خودش به سمت پذیرایی برد..ساحل وپارمیس سر جای قبلیشون نشسته بودن..با دیدن ما سریع

خندشونو قورت دادن وهمزمان گفتن:

سلام..

آرمان لبخند کم جونی زد وگفت:

سلام..خیلی خوش اومدید..بفرمایید راحت باشید..

بلافاصله به سمت اتاقمون راه افتاد..رفتم نشستم کنارشون..ساحل خیلی سریع گفت:

چی گفت؟؟

پارمیس اروم گفت:

-آا چقدر فضولی تو ساحل



خندیدم:

ساحل خانم بخوای فضولی کنی میندازمت بیرون فهمیدی؟؟ ناهارم بهت نمیدم.. میدونی که یه اشاره کنم شوهرم از پنجره میندازت پایین

ساحل قیافه ای جدی به خودش گرفت:

خلایق هر چه لایق.. اصلا از قصد میخوام ناهارو شام خونتون بمونم ببینم کی منو میتونه بندازه بیرون.. از این عرضه ها نداری که بخوای منو بندازی بیرون خانم.. مگه من میتونم از فسنجون بگذرم؟؟

با شوخی ابرویی بالا انداختم:

من سهمتو میدم ببر خونه ی خودتون بخور..

ساحل:

چی میگی برای خودت؟؟ من از اینجا تکون نمیخوریم..

-غلط کردی پاشو برو خونتون.. از صبح دیوونم کردی.. سوغاتی هاتو هم که گرفتی.. پاشو برو دیگه

چند دقیقه ای سربه سرشون گذاشتم تا اینکه تلفن ساحل زنگ خورد.. از صحبتاش فهمیدم پارساست.. اخه وقتی با پارسا صحبت میکرد صداشو شبیه قناری میکرد و چه چه میزد!! بعد از تموم شدن تلفنش بلند شد و دست پارمیس و کشید و گفت:

بلند شو پارسا اومده دنبالمون بریم بیرون.. البته تو بری خونه بهتره.. چون یه بلایی سرت میارم که جرئت نکنی دفعه ی بعد با ما بیای بیرون..

پارمیس چشم غره ای رفت و بلند شد.. خیلی سعی کردم نگهشون دارم.. تازه بعد از کلی وقت دیده بودمشون و دوست نداشتم از پیشم برن..

بیچاره ساحل با شنیدن صدای پارسا همچین ادم شده بود.. بین عشق چیکار که نمیکنه.. ساحلو ادم میکنه.. ادمارو که دیگه جای خود دارد

رفتم توی اتاق تا حوله ی ارمانو بهش بدم.. سه ساعته عین مردای قدیم داره داد میزنه خانم بیا حوله ی منو بده..

حولرو برداشتم و به طرفش گرفتم و گفتم:

دفعه ی اخرته که حولتو یادت میره بردار یا..

با شوخی اخم کردو گفت:

اُه اُه اعصابتم که چیز مرغیه.. عزیزم یه دفعه بیا پاچه بگیر دیگه.. اصلا دفعه ی بعدی وجود نداره.. از این به بعد با بنده

تشریف میاری حموم حوله ی هر دو مونم تو بر میداری..

ساحل و پارمیس که رفتن احساس دلتنگی شدید کردم.. وای بازم تنها میشدم.. تنهای تنها.. عصبانی غریدم:

آرزو بر جوانان عیب نیست..



رومو بر گردوندم..صدای خندش میومد..

-من که دیگه جوون نیستم..تو منو پیر کردی خانم..پیر

نشستم رو تخت ونا خودآگاه زدم زیر گریه..اومد کنارم نشست اروم گفت:

تو که تا چنددقیقه پش خوشحال بودی..چی اعصاب خانم منو داغون کرده؟؟

همراه با گریه لب گشودم:

دوستام رفتن..حالا دوباره تنها شدم..

-پس من چییم؟؟ تو که منو داری..پس تنها نیستی..

بغلش کردم وگفتم:

خوب توهم میری شرکت..من حوصلم سر میره..

دوست داشتم امسال مثل سالای قبل کنکور بدم بلکه قبول بشم..دوساله عین دختر خنگا پشت در کنکور

موندم..نمیدونم ارمان قبول میکنه یا نه؟؟..20سال پیش یه ترمه خانمی یه غلطی کرد الان گنااهش باید پای من نوشته

بشه..خدایا اخه اینهمه دختر چرا شوهر من باید بدبین میشد؟؟دللم میخواست این حرفو بزوم اما میترسیدم..ساحل دیوونه

هم هی میگفت تو رختخواب هر چی به مردا بگی قبول میکنن..ودر جواب حرفای من که مسخرش میکردم پاسخ داده

بود..مسخره کردند برای چیه؟؟برو ایستگاه پارمیسو بگیر..میتونی امتحان کنی..شک نکن صددرصد قبول میکنه..

حالا من مونده بودم بین دوراهی..دوراهی ای که یه راهش درس بود وگفتن..یه راهش خونه موندن بودو نگفتن..راه دومو

انتخاب کنم بهتره..دوست ندارم زندگیم خراب بشه..شاید ارمان کاری نداشته باشه؟!..نه امید دادن الکیه میدونم قبول

نمیکنه پس بهتره بیخیال بشم وزندگیرو به کام هر دو مومون زهر نکنم..

از خواب بلند شدم..کش وقوسی به بدنم دادم وساعتمو نگاه کردم..بادیدن عقربه ی ساعت که روی هفت بود وبهم دهن

کجی میکرد مغزم سوت بلندی کشید..سریع برگشتم..ارمان کنارم خیلی اروم به خواب رفته بود..چون گرسمون نبود

میخواستیم کمی استراحت کنیم وبعد ناهار بخوریم اما استراحتمون تبدیل شده بود به خواب زمستونی..لبخندی زدم

وصدش کردم:

آرمان..آرمان بیدار شو دیگه میدونی ساعت چنده؟!

جوابی نداد..چنددفعه ای تکونش دادم تا راضی شد دل از خواب بکنه..با دستاش داشت محکم چشماشو می مالید..دوباره

لبخندی بهش زدم:

انقدر زیاد خوابیدیم که فکر نکنم تا دوسه روز دیگه بتونیم بخوابیم..

دستامو کشید به سمت خودش وگفت:

چقدر زود بیدار شدی..بزار یکم دیگه بخوابم..

کنارش دراز کشیدم وبه سقف خیره شدم اما یک دفعه با یاد آوری فسنجونی که پخته بودم محکم داد زدم:



ای وای ارمان بیدار شو..

با چشمانی گرد زل زد بهم وگفت:

چی شده؟؟

-فسنجونم..

-گازو خاموش کردم..نترس نسوخته..

-اخی خیالم راحت شد..نمیخوای بیدار بشی؟؟من گشتمه..

بلند شد ودر حالی که بلوزشو تنش میکرد گفت:

چرا ناهار نخوردی؟!

چشمامو ریز کردم وگفتم:

مگه گذاشتی؟؟هی کرم ریختی..وقتی تو می خوابی باید منم بخوابم وقتی بیدار میشی باید منم بیدار بشم..

قهقهه ای بلند سر داد..اصولا خنده هاش مردونه وپرصدا بودن..والبته پرابهت!!

با هم به سمت پایین رفتیم..هی شیطونی میکردم ودر حالی که میدوئیدم دستاشو دنبال خودم میکشیدم..در اخر مجبور

شد برای کنترل رفتارم منو روی شونه هاش بندازه تا نتونم ورجه وورجه کنم..در کنار هم فسنجون خوشمزه ای رو که

پخته بودم خوردیم..تا چندروز بعدش همه چی خوب وعالی بود تا قبل از اینکه ارمان خبر مسافرت کاریشو بده..به مدت

دوهفته باید میرفت اصفهان..دوست داشتم سرمو بکوبونم دیوار..بلند داد زدم:

چرا مانی نمیره؟؟

مثل خودم با صدای بلند جواب داد:

به خاطر اینکه من سهام دار اصلیم..چرا الکی اعصابتو خورد میکنی فکر کردی برای من راحتی دوهفته ازت دور باشم؟؟

-آره راحتی..اگه راحت نبود انقدر راحت قبول نمیکردی بری..

-اگه نرم،شرکت ضرر زیادی میکنه..

-فقط به فکر سود وضررو زبانی..فقط برات پول مهمه..

چونمو محکم گرفت وداد زد:

چرا حرف پولو میاری وسط؟؟چرا الکی هی بهونه میگیری؟؟چرا سر هر چیزه الکی دعوا راه میندازی؟؟..

کمی هلش دادم عقب وگفتم:

من سر هر چیزه الکی دعوا راه میندازم یا تو؟؟این تویی که هر چیزو به دعوا تبدیل میکنی..اصلا ازدواج منو تو اشتباه

بود..لطفا یکم تغییر کن..

نمیدونم چرا این حرفو زدم..ولی به شدت پشیمون شدم وهی تو دلم دعا میکردم به ارمان بر نخوره..من ارمانو همینجوری

قبول کرده بودم وتا اخرشم باهاش میموندم..

-زندگی برای من بچه بازی نیست!!من همینم وتغییری هم نخواهم کرد..در ضمن بیخیالتم نمیشم میتونستی قبل از



اینکه نامزدیتو با اون پسره ی عوضی به هم بزنی خوب فکر کنی.. در ضمن تنها نمیمونی خونه.. این دوهفترو قراره بری خونه ی بابات..

با این حرفش کمی از خشم وجودم کم شد.. احساس با ارزش بودن پیدا کردم.. اما این حس چند ثانیه ای بیشتر طول نکشید..

-خوب نیست یه زن تک وتنها خونه بمونه..

چشمام پر از اشک شد.. این چی میگفت؟؟ یعنی به من اعتماد نداشت؟؟..

به سمت اتاق راه افتادم.. دیگه نمیتونستم این حرفارو تحمل کنم.. تند تند حاضر شدم.. چندتا بلوز وشلوار.. مانتو وشلوار جین برداشتم وریختم تو چمدون کوچیکم.. لب تابمو گذاشتم تو کیفم ورفتم سمت در خروجی.. از پشت صداشو شنیدم: من که نگفتم الان بری.. میتونی امشبو بمونی..

برگشتم وبا حرص نگاه کردم:

لازم نکرده ممکنه یه دفعه دزد بیاد منو بدزده..

با لحن مهربونی گفت:

بابت بلند کردن صدام ازت عذر خواهی میکنم.. اما قبول کن تقصیر خودتم بود دیگه.. سر هر چیزه الکی ای دعوا

میکنی.. دلم خیلی برات تنگ میشه.. کاش حداقل امشبو میموندی پیشم..

خودمم خیلی دوست داشتم بمونم پیشش اما با اون حرفی که زد تمام احساساتمو از بین برد.. اون فقط یه حرف نبود.. توش کلی حرف دیگه گنجونده شده بود.. مثل بی اعتمادی یه مرد به زنش.. بدبین بودن یه مرد.. وکلی چیز دیگه.. قطره ای اشک از گوشه ی چشمام بیرون ریخت.. اروم گفتم:

نه همین امشب برم بهتره.. خداحافظ

در خونرو بستم ومهلت ندادم باهام خدافظی کنه.. کاش حداقل بغلش میکردم ومیگفتم مواظب خودت باش.. کاش حداقل میگفتم منم دلم برات تنگ میشه.. اما سکوت کردم و به جای همه ی این کلمه ها گفتم خداحافظ.. اعتقاد داشتم وقتی از ته اعماق وجودت میگی خداحافظ خدا صداتو میشنوه وحافظ عزیزت میشه.. آره من مطمئنم خدا حافظش میشه ودوباره ارمان سالم وصحیح میاد پیشم.. لبخندی زدم واشکامو پاک کردم.. اسم خدا همیشه معجزه میکرد ولبخندو میاورد رو لبام..

چشمامو باز کردم واز اسانسور خارج شدم.. رفتم تو خیابون یه دفعه کسی از پشت دستمو کشید.. برگشتم.. ارمان بود.. اخم کردم:

چی؟؟ چیکارم داری؟؟

-حداقل بزار برسونمت..

-لازم نکرده خودم میرم..



به حرفم گوش نداد و دستمو دنبال خودش کشید.. با زور سوار ماشین شدم.. خودشم سوار شد و راه افتاد.. نگاهی به لباساش انداختم.. شیک بودو زیبا.. کی وقت کرده بود حاضر بشه و لباس بپوشه؟؟

تو کل راه اصلا حرف نزدیم.. برام جالب بود برعکس همیشه اروم رانندگی میکرد و سعی میکرد از مسیر های پر ترافیک بره.. حرصم در اومد و گفتم:

چرا راهو الکی طولانی میکنی؟؟

چشمکی زد و خندید:

برای اینکه بیشتر در کنارت باشم..

خندم گرفته بود.. ارمان یه دیوونه ی اصل بود.. دلم هی در برابر ارمان نرم میشد اما وقتی اون حرفش یادم می افتاد بی تفاوت میشدم.. بالاخره بعد از اینکه راه نیم ساعتو یه ساعت کرد رسیدیم.. پیاده شدم و گفتم:

تو نمیای داخل؟؟

-نه عزیزم خیلی خوابم میاد باید صبح زود بیدار بشم.. از طرف من عذر خواهی بکن بگو خیلی خسته بود نتونست بیاد بالا.. مواظب خودتم باش..

نا خوداگاه جواب دادم:

تو هم همینطور..

سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم.. اخه این دهن من چرا بی موقع باز میشه؟؟

-باشه عذر خواهی میکنم.. خداافظ..

از توی ماشین بوسی فرستاد.. با شوخی گرفتمش و چسبوندم رو لپم.. اروم خندید و گفت:

برو تو سرده سرما میخوری.. خداافظ

طبق عادت های ایرانی برام بوق زد و رفت.. وای از همین الان دلم براش داره تنگ میشه چه برسه به روزای بعد.. اما نباید

بهش زنگ بزنم.. باید حالیش کنم برای کی خوب نیست تنها بمونه خونه!!

زنگو زدم و رفتم داخل.. با ترس حیاط طویلمونو با سرعت رد کردم و در خونرو باز کردم.. با دیدن مامانم جیغ کوتاهی

کشیدم و محکم بغلش کردم.. بعد از مامانم رفتم سراغ بابام.. و بعد از بابام مانی.. حتی دلم برای مریم خانم هم تنگ شده

بود.. با اینکه چند روز پیش اینجا بودم اما بازم دلم براشون تنگ شده بود.. نشستم رو مبل و گفتم:

وای که چقدر دلم براتون تنگ شده بود!!

مامانم همراه با لبخند نگام کرد:

ماهم همینطور دلمون خیلی برات تنگ شده بود.. سعی کن از این به بعد بیشتر بیای اینجا.. راستی چرا تنهایی؟؟ آرمان

کو؟؟

-فردا قراره بره اصفهان.. دو هفته مهمونتونم.. الانم خیلی خسته بود گفت ازتون عذرخواهی کنم چون خسته بود نتونست

بیاد بیینتون..



پدرم در حالی که با کنترل شبکه های تی وی رو عوض میکرد گفت:

این چه حرفیه..اتفاقا خوب کاری کرد..باید استراحت کنه تا صبح سرحال باشه..تو هم امشبو میموندی خونت فردا بعد از رفتن شوهرت میومدی

-یعنی الان ناراحتیت من اینجام؟؟

حرفی پیدا نکردم به خاطر همین الکی ادامه دادم:

اخه صبح زود میخواست بره گفتم دیگه مزاحمش نشم همین الان بیام..

مانی که تا اونموقع ساکت بود نگام کردو با شوخی گفت:

مزاحم که هستی..اما خب کار خوبی کردی بیچاره آرمان حداقل تا صبح راحت میخوابه ویه نفس راحت از دستت میکشه..

-از جنابعالی نظر نخواستم..

کوسنو به طرفم پرت کردوگفت:

حیف نظرای قشنگ من که به تو گفته میشه..

بلند شدم وبعد از بوسیدن همشون برای خواب به اتاق رفتم..

وقتی وارد شدم حس عجیبی اومد سراغم..وای بوی ادکلنی رو که قبلا استفاده میکردم هنوز تو اتاق بود..پریدم رو تخت ونفس عمیقی کشیدم..با عشق داشتم به درو دیوار اتاقم نگاه میکردم..یه لحظه اتاق الانمو با این اتاقم مقایسه کردم..خوب اتاق خواب الانمو بیشتر دوست دارم چون هم برای منه هم برای ارمان..کمی گرم شده بود..به نظرم هوای بیرون خوب بود..بلند شدم وپنجره ی اتاقو باز کردم..هوای امشب تهران نسبت به شبای قبل تمیزتر بود و نه یا ده تا ستاره تو آسمان دیده میشد..هوا هم که طبق پیش بینییم فوق العاده بود..نفس عمیقی کشیدم..با خودم فکر کردم کاش امشب میموندم خونه فردا میومدم اینجا اما بلافاصله با یادآوری حرفای ارمان پشیمون شدم..فکر کنم کارم تو این دو هفته اینه که هی دلم براش تنگ بشه بعد بخاطر حرفاش پشیمون بشم..خودمم نمیدونم با خودم چند چندم!!
دیوونه نشم خیلیم!!

پنجررو تا ته باز کردم و بعد از عوض کردن لباسام روی تخت دراز کشیدم..دو تا دستامو گذاشتم زیر سرم وبه خواب رفتم.

احساس میکردم یه چیزی داره پوست صورتمو میسوزونه..اروم چشمامو باز کردم..آفتاب مستقیم داشت بهم میتابید..با غرغر بلند شدم وپرردو کشیدم..اه لعنتی تازه ساعت 6صبح..دستگیره ی در بالا پایین شد و مامان اومد داخل وبا لبخند گفت:

سلام صبح بخیر بیدار شدی؟؟

من هم لبخندی زدم:



سلام مامان جون..صبح توهم بخیر..اره همین الان بیدار شدم..
 -داشتم میومدم بیدارت کنم..زود صبحونه بخور که کلی برنامه دارم..دخترم قراره دو هفته برای من باشه..از این فرصتا کم پیش میاد باید خوب ازشون استفاده کنم..
 گونه هاشو بوسیدم:
 این حرفا چیه؟؟اراده کنی من پیشتم..اصلا من متعلق به توام..
 خندیدو گفت:
 کم زبون بریز دختر..آرمان از دست تو چیا که نمیکشه..
 -بیچاره چیزی نمیکشه فقط حرص میخوره..
 دستمو گرفت وبا خودش به سمت پایین برد.. ساعت 6صبح معلوم نیست قراره کجا بریم..بابام ومانی رفته بودن سر کار و فقط منو مامانم خونه بودیم..صبحونرو که خوردیم مامانم تلفنو برداشت وشماره ای گرفت..پرسیدم:
 به کی زنگ میزنی؟؟
 -به پوران..قراره بریم بیرون یکم بگردیم..با کوه موافقی؟؟
 با شوخی خندیدم:
 مامان خانم دست بردار سنی از شما گذشته..کوه چیه میخواید برید؟؟
 انگار حرفمو جدی گرفته بود چون اخم کردو گفت:
 حالا خوبه بیست سال ازت بزرگترم..
 -نخیر بیست وچهارسال..
 چشماشو با ناز چرخوند:
 حالا اون چهارسال که چیزی نیست..
 لبخندی زدم ودیگه چیزی نگفتم چون ممکن بود مامانم از خونه پرتم کنه بیرون..بالاخره هممون میدونیم که خانمها سر سنشون حساسن وممکنه به خاطر سنشون حتی فردی رو بکشن..
 بلند شدم وبه اتاقم رفتم..لباس های ساده ای رو تن کردم ویکی از کوله هامو برداشتم تا خوراکی هامو بریزم داخلش..
 پایین که رفتم مامانم هم حاضر بود و مشغول در آوردن وسایل ها از یخچال بود..همرو داخل کیفم ریختیم ومنظر پارمیس وخاله پوران شدیم..یک ربعی گذشت که صدای اف اف بلند شد..بلافاصله بیرون رفتیم وسوار ماشین پارمیس شدیم..
 مامان وخاله پوران جلوتر از ما بودن ومنو پارمیس پشت سرشون حرکت میکردیم..دیگه کم کم داشتم خسته میشدم..بلند به مامانم گفتم:
 مامان خواهشا ایستگاه بعدی یکم بشینیم..



-نخیر از نشستن خبری نیست..خوبه یکم راه اومدی..

پارمیس:

راست میگه مامانت..مثل پیرزنا میمونی زود خسته میشی..

با غضب نگاهش کردم:

تو یکی حرف نزن..اخه کوه پیشنهاد کدومتون بود؟؟

-پیشنهاد مامان خودت..دیشب هماهنگ کرد..

پوفی کشیدم ودیگه چیزی نگفتم..کمی که راه رفتیم پارمیس با هیجان گفت:

راستی دیشب نفیسه زنگ زد بهم!!

با تعجب گفتم:

واقعا؟؟حالا چی میگفت؟؟من که بعد از ازدواجم دیگه باهاش صحبت نکردم..بیچاره خیلی سعی کرد برای عروسیم بیاد

ولی نتونست..ولی تا دوماه دیگه یه سر میاد ایران هممونو ببینه..بیچاره خیلی سخته براش..تک وتنهاست همش هم

دلتنگ میشه..گاهی اوقات انقدر اعصابش خورد میشه میگه کاش میموندم ایران..

-درکش میکنم..من میرم سر کوچمون دلم برای مامانم تنگ میشه دیگه چه برسه برم یه شهر یا یه کشور دیگه..

اروم طوری که مامانا صدامونو نشنون گفتم:

راستی ساحل اون روز چی میگفت؟؟

گنگ نگام کرد:

راجع به چی؟؟

-راجع به شروین..نمیدونم میگفت زدی از پایه داغون کردی..کلا داغون کردی واین چیزا..راست میگفت؟؟

-همه ی حرفاش راسته..

-خوب چی شده؟؟چرا حرف نمیزنی؟؟

-وقتی یاد اون روز می افتم اعصابم متشنج میشه..نمیدونی چه بی کلاس بازی ای راه انداختم..یادش می افتم دوست

دارم بزنم خودمو داغون کنم..

خندیدم..با حرص گفت:

من حرص میخورم سرکار خانم میخندی؟؟

-حالا تو خنده ی منو بیخیال شو..زود باش بگو چی شده همیشه تا یه حرفی بزنی جون ادمو میاری بالا..

اهی کشید وگفت:

روزی که قرار بود با خانوادش درباره ی من حرف بزنه رفتم مطبش..گل نرگس هم براش خریده بودم..چون میدونستم

خیلی دوست داره..توی مطب یدونه بیماربود وهمه رفته بودن اول منشی میخواست بهش خبر بده من اومدم تا برم داخل

اما من گفتم صبر میکنم کارش تموم بشه..یه ربعی نشستم که دیدم یه دختره اومد ورفت پیش منشی و بلافاصله وارد



اتاق شد..منشیه هی زیر چشمی نگام میکرد..کاملا گیج شده بودم نمیدونم چه خبر بود..چند دقیقه بعد شروین با همون دختره اومد بیرون واز مطب خارج شدن..اصلا نفهمید من اومده بودم مطبش چون به منشیش گفته بودم بهش چیزی نگه تا مثلا سورپرایز بشه..قایمکی دنبالشون راه افتادم..دیدم شروین داره میره طرف خونشون..از حرص داشتم میمردم..نمیدونی اون لحظه چه فکرایه که نکردم..هی میگفتم لابد دختره نامزدشه یا دوستشه یا زنشه..اما خودمم خوب میدونستم که زنش مرده ودیگه وجود نداره..

با تعجب گفتم:

زنش مرده؟؟

-اره..فعلا نپر وسط حرفم رشته کلام از دستم میره..کجا بودم؟؟

با شیطنت نگاش کردم:

جایی که شروین با عشقش میرفت خونه..

یه دونه مشت زد تو بازوم وادامه داد:

خلاصه جلوی در خونه ماشینو خاموش کرد..چند دقیقه ای تو ماشین بودن..دیگه کنترلمو از دست داده بودم..از حسودی داشتم میمردم..به خاطر تصمیم احمقانه ای که گرفته بودم از ماشین پیاده شدم ورفتم جلوی شیشه ی ماشینش..داشتنمیخندیدن..با حرص کوبوندم به شیشه..با تعجب برگشت ونگام کرد..لبخندی زد و شیشرو داد پایین وبا همون لبخندش گفت:

سلام عروس خانم..چه حالزاده ای اتفاقا همین الان داشتم حرف تورو میزدم..

داد زدم:

خفه شو..برای چی دروغ میگی؟؟زنای دیگرو سوار ماشینت میکنی ودرباره ی من صحبت میکنی باهاشون؟؟لابد داشتید به ریش نداشتم میخندیدید..

دیگه نایستادم به حرفاش گوش بدم..گلو کوبونده بودم تو سرش وداشتم باسرعت و عصبانیت به سمت ماشین خودم میرفتم..در حالی که دنبالم میدوئید یه دفعه..

به اینجا که رسیدصورتشو پوشوند وقطره اشکیرو که از چشمش داشت میچکید رو پاک کردودوباره ادمه داد:

ماشین زد بهش..

بلند گفتم:

وای نه؟؟الآن کجاست؟؟حالش خوبه

با بغض گفت:

اره حالش خوبه..خداروشکر چیزیش نشد..بلافاصله با همون دختره که فهمیدم دختر خالسه بردیمش بیمارستان چیزیش نشده بود فقط از هوش رفته بود وچند جاش زخم شده بود..توی بیمارستان در حالی که شروینو بستری میکردن دختر خالش با گریه بهم گفت..ما امروز خونه ی شروینینا مهمون بودیم..میخواست وقتی قضیه ی تورو میگه همه باشن..همرو



دعوت کرده بود.. ماشینش دست من بود بهم زنگ زد تا برم دنبالش چون میخواست بیاد خونه و دیگه کاری نداشت.. بقیشو هم که خودتون میدونید.. الاتم خالم داره میاد بیمارستان.. سر پسرش خیلی حساسه.. میتروسم به خاطرش تحقیق کنه.. بهتره بری.. شمارتو بده به من خودم بهت خبر میدم..

از حرفاش ترسیدم تا اومدم شمارمو بدم یه دفعه مامان شروین از راه رسید و روبه همون دختره گفت:
کوش این دختره ی عوضی.. یه بلایی سرش بیارم که مرغای اسمون به حالش گریه کنن.. کوش این عفریته؟؟ اگه به پسرم چیزی بشه داغونش میکنم..

از ترس داشتم مثل بید میلرزیدم.. دختر خاله ی شروین سعی داشت خالشو اروم و سرگرم کنه تا من از اونجا برم.. هی میگفت شروین حالش خوبه نگران نباشید اما مادرش فقط دنبال من میگشت.. منم که خشکم زده بود.. یه دفعه به خاطر چشم و ابروهای عاطفه به من برگشت و به طرفم اومد.. یه سیلی صدادار نوش جان کردم و چندتا ریچار که مامانش یه ریز داشت بهم میگفت.. باورت همیشه فکر نمیکردم انقدر بی ادب باشه یه چیزایی بهم گفت که تا آخر عمرم فراموشم نمیشه.. دیگه انقدر حرف زد منو به گریه انداخت.. هی داد میزد و به اخطار و اعتراض پرستارا گوش نمیداد همه جمع شده بودن و به حرفاش که میگفت فکر کردی پسره من انقدر بی شعور که با ادمایی امثال تو ازدواج کنه؟؟ من بهش اجازه نمیدم دختر بی اصل و نسبی مثل تورو بگیره..

اینجای حرفاش دیگه نمیدونستم گریه کنم یا بخندم میخواستم حالیش کنم بی اصل و نسب کیه که حراست اومد بیرونش کرد..

خندیدم و گفتم:

اصلا به شروین و شیما نمیاد همچین مادری داشته باشن.. تولد شیما ادم خوبی به نظر می اومد -دقیقا!! باورت همیشه شیما که چند دقیقه بعد اومده بود و حرفای مادرشو شنیده بود روش نمیشد نگام کنه.. ولی خوب تقصیر منم بود دیگه.. بنده خدا حق داشت من باعث شدم شروین اون بلا سرش بیاد.. اصلا اون دختر حتی اگه نامزده شروین هم بود من نباید اون کارو میکردم چون فقط شروین از من خواستگاری کرده بود.. همین.. میتونستم مثل ادم جواب رد بدم بهش

لبخندی زدم و گفتم:

بیخیال بهش فکر نکن.. حالا قضیه ی زنش چیه؟؟

-وا!! مگه میشه فکر نکنم؟؟ دارم دیوونه میشم.. هیچی بیچاره زنش باردار بوده میره خرید سیسمونی تصادف میکنه.. وای نمیدونی وقتی داشت برام تعریف میکرد اشک از چشماش سرازیر شده بود میگفت خیلی سخته که هم عشقتو از دست بدی هم بچتو.. واقعا ناراحت شدم چه نقشه هایی که نکشیده بودن

-اخی چه بد.. خیلی ناراحت شدم.. شروین هنوزم یادشونه؟؟

-مگه میشه نباشه؟؟ مانیا من حس میکنم هنوزم سارارو دوست داره.. حتی بیشتر از من..



-خوب اره بنظرم اونو بیشتر دوست داره میدونی چرا؟؟ چون هیچی مثل عشق اول نمیشه..عشق فقط یه دفعه اتفاق میوفته ولی دوست داشتن میتونه چنددفعه اتفاق بیوفته..شروین تورو دوست داره اما عاشقت نیست ودوست داشتن همیشه بهتر از عشقه..

-نمیخواد الکی بهم امید بدی..من شروینو با عشقی که به سارا داشته وهنوزم داره قبول کردم..
-افرین اینکه با شرایط کنارامدی وپذیرفتی خیلی خوبه..
خواست جوابمو بده که مامانم گفت:

شما دوتا زیر گوش هم چی پیچ میکنید؟؟ ما غریبه ایم مگه؟؟بلند حرف بزنید..
پارمیس خندید وگفت:

خاله جان شما تاج سر مایی نه غریبه داریم حرفای دخترونه میزنیم
مامانم چشماشو گرد کرد وگفت:

دست از سر دختر من بردار دیوونه..حرفای دخترونتو نگه دار با دختر جماعت بزن نه با مانیا..مثلا ازدواج کرده دیگه حرفای دخترونه نداره که..

-! مامان پس میخوای من برای ساحل حرف زنونه بزنم..
خاله پوران با شوخی زد تو سرش وگفت:

چرت وپرت به دخترم نگیا..چشم و گوشش باز میشه..
خندیدم وگفتم:

چشم خاله جون چرت وپرت نمیگم..حالا نه که دختر شما چشم وگوش بستست

-اوه اوه مانیا چرا داری چرت وپرت میگی؟؟میخوای وصله ناجور به من بچسبونی؟؟مامان به حرفاش گوش نکنیا باور کن من هیچی نمیدونم

-تو خودت وصله ناجوری دیگه نیازی نیست بهت چیزی بچسبونم..

کمی راه رفتیم وبالاخره با رضایت مادرم تو ایستگاه بعدی استراحت کردیم..داشتم فکر میکردم اگه ساحل باهامون بود بیشتر بهمون خوش میگذشت که خاله پوران گفت:

کاش ساحلو هم باخودمون میاوردیم
پارمیس خندید وگفت:

مامان خانم ساحل از وقتی با پارسا نامزد کرده دیگه به ما محل نمیزاره که..همش ور دل پسرته..الانم مطمئنم پیش پارساست

-الان که صبحه مطمئنم تو رخت خوابش خوابیده

-نه بابا اون دوتا صبح وشب حالیشون نیست که همش پیش همن
مامانم خندید وگفت:



بخاطر همین دوران نامزدی شیرینه دیگه.. دخترو پسر هیچ دغدغه فکری ای ندارن فقط فکر اینن پیش هم باشن وبگردن - موافقم.. اگه منو ارمان نامزد بودیم ارمان الان نمیرفت اصفهان ولی چون ازدواج کردیم از چشش افتادم دیگه براش مهم نیست

خاله پوران چاییشو سر کشید وهمراه بالبخد گفت:

نه عزیزم منظورمون این نیست که با ازدواج عشق تموم میشه..عشق تموم نمیشه ولی مردا تازه میفهمم باید یه زندگیو بچرخونن ووظیفه نگهداری از خانواده برعهده اوناست وباید برای خوشبختیشون تلاش کنن اما وقتی نامزدن از هیچکدوم ازینا سر در نمیارن بخاطر همین دوست دارن پیش نامزدشون باشن چون فعلا سر خونه زندگیه خودشون نیستن که به فکر فراهم کردن نیازهای خانواده باشن

-حرفاتون منطقیه ولی خوب ما تازه اول راهیم تا این چیزارو درک کنیم یه مقدار زمان میبره!!

خاله پوران باخنده جواب داد:

زمانش مهم نیست همین که من مطمئن باشم بالاخره روزی میرسه که شماها شوهراتونو درک میکنید خیالم راحت میشه

-درک نکنیم چیکار کنیم؟؟چه پسر چه دختر وقتی با یه نفر ازدواج میکنن یعنی اون فردو با تمام خوبیش وبدیش پذیرفته!!مثلا خود من بخاطر ارمان قید خیلی چیزا رو زدم..یکیش همین درسم بود..نمیدونید چقدر دوست دارم امسال برای کنکور شرکت کنم ولی میترسم ارمان راضی نشه..

مامانم در حالی که داشت به اسمون نگاه میکرد جواب داد:

عجله نکن بعضی از مسائلو باید به دست زمان سپرد..اونوقت شاید خودشون حل شدن

لبخندی زددم:

امیدوارم

**

در خونرو باز کردم ودرحالی که داشتم غر میزددم بلند گفتم:

وای مامان خواهشا دیگه از این برنامه ها نذار من نابود شدم

مامانم چشم غره ای رفت وجواب داد:

هیچکی با یه کوهنوردیه ساده نابود نمیشه

به طرف اتاقم راه افتادم وگفتم:

من که شدم

روی تختم نشستم وسری به گوشیم زدم..نه مسیجی داشتم نه کسی تماسی گرفته بود..دلم حسابی گرفته بود منی که

این همه به ارمان وابسته ام قراره دوهفته نبینمش نمیدونم میتونم دووم بیارم یانه!!کاش حداقل منو هم باخودش



میرد.. کاش بهم اعتماد داشتو میزاشت شبا میرفتم خونه.. خونه ای که بوی ارمان میداد و کمی دلتنگیمو کاهش میداد.. میدونستم همه ی این کاش ها غیرممکن در حقیقت فقط اعصاب منو بیشتر خورد میکنن..
با صدای در اتاق رشته ی افکارم از هم دیگه جدا شدن و بلافاصله مامانم وارد اتاق شد..
نشست کنارم و در حالی که لبخند رو لباش بود پرسید:

از چی ناراحتی؟؟

-از دوریه ارمان

-اون که تازه امروز رفتش.. نباید به خاطر همین چندساعت خودتو بازی.. ناراحتی نداره که دوباره برمیگرده پیشت اونوقت میرید به کارو زندگیتون میرسید

-ناراحتیه بیشتر من بخاطر این که با هم یکم جرو بحث داشتیم.. من دوست داشتم وقتی داره میره بغلش کنم نه دعوا.. الانم کلی دلم تنگ شده ولی نمیتونم زنگ بزنم چون میخوام ببینم کی زنگ میزنه.. کی دلش برام تنگ میشه.. اصلا من براش مهمم؟؟

-لجبازی نکن بلند شو بهش زنگ بزن.. اره خیلی براش مهمی.. شاید خودت نتونی حس کنی ولی ماها که از بیرون داریم زندگیتونو نظاره میکنیم میبینیم که چقدر ارمان به فکرته.. الانم براش خیلی سخته.. هیچ مردی دوست نداره از خانوادش دور باشه حالا چه برای یک روز چه برای یه سال، حالا بجای این کارا بلند شو بهش زنگ بزن صداش میتونه ارومت کنه خندیدم و گفتم:

نه دیگه برگشتیم سر خونه ی اولمون من پای حرفم میمونم میخوام بدونم تا کی میتونه بدون شنیدن صدای من دووم بیاره

مامانم خواست جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد.. برداشتمش و با تعجب نگاهی به اسم روی صفحه انداختم..
مامانم خندید و گفت:

ارمانه؟؟ دیدی.. دیدی بهت گفتم خیلی براش مهمی.. گاهی احساس میکنم تو لیاقت ارمانو نداری
از سر شوق خندیدم و گفتم:

اره خودش

مامان که از اتاق خارج شد کنار پنجره ایستادم و پیر انرژوی دکمه وصلو زدم

بعد از صحبت با ارمان پر از انرژوی خوشحالی شدم.. دوست داشتم این انرژیمو یه جوری تخلیه کنم.. رفتم پایین کنار مامانم و نشستم و گفتم:

مامان من میخوام یه کاری کنم که وقتی ارمان از سفر اومد خوشحال بشه..

-مثلا چه کاری؟؟

-دارم از تو میپرسم.. مردا از چی خیلی خوششون میاد؟؟



-فقط یه چیز میتونه مردارو خوشحال کنه

-چی؟؟

-اول باید ببینی خودت امادگیشو داری بعد به ارمان بگی..مانیا تو میتونی مادر بشی؟؟لیاقت مادرشدنو داری؟؟

با این حرف مامانم بلند خندیدم و گفتم:

چی میگی مامان؟؟ما تازه ازدواج کردیم..به نظرت زود نیست؟؟

-نه اتفاقا هرچی زودتر بچه دار بشی بهتره..

-چرا؟؟

خندید:

چون اگه یه دفعه دیگه ارمان دوباره بره سفر کاری که صددرصد هم میره اونوقت تو یه بچه داری که هم برای توئه هم

برای ارمان..تو با نگاه کردن به اون بچه میتونی نبود ارمانو تحمل کنی

-مطمئنی؟؟

-آره..منم همون اولای ازدواجم باردار شدم چون باباتون گاهی اوقات مجبور میشد از تهران بره..من با وجود مانی دوریه

پدرتونو خیلی راحت تحمل میکردم

-یعنی دلت براش تنگ نمیشد؟؟

-چرا خیلی تنگ میشد اما سرم گرمه مانی میشد و کمتر وقت پیدا میکردم غصه بخورم

-ولی من هنوز دودلم..اصلا شاید ارمان بچه دوست نداشته باشه؟؟

-خوب میتونی ازش بپرسی..وقتی از اصفهان اومد همون روز باهاش در این مورد حرف میزنی

-همون روز؟؟حالا نمیشه بعدا بهش بگم؟؟اصلا من فکر بهتری دارم..وقتی باردار شدم بهش خبر میدم داره پدر میشه

مامانم لبخند پرنگی زد و گفت:

افرین اینم فکر خوبیه میتونی بعد از باردار شدن بهش بگی..تازه شاید اونوقت خوشحال ترم بشه چون یه دفعه میفهمه

داره پدر میشه

چشمکی زدم وبا خنده گفتم:

از خوشحالی سخته نکنه خیلیه!!

**

روز ها به کندی می گذشتند ومن هرروز بی تاب تر از روز قبل میشدم..مامانم هر چند روز یکبار منو با زور میبرد بیرون

و کمی می گشتیم..کم کم دیگه داشت صبرم تموم میشد..فقط دوروز مونده بود تا ارمان برگرده واین دوروز مثل روزای

قبل واسه من دوسال تموم میشه..عکسای ارمانو چیده بودم جلوم وبهشون نگاه میکردم..یکیشونو برداشتم ودر حالی که

عکسشو میبوسیدم خیلی اروم گفتم:

ثانیه های بدون تو نفس کشیدن برام سخته..زود برگرد..



با شنیدن صدای در چشمامو باز کردم و گفتم:

بفرمایید

فکر کردم مامانمه اما با دیدن پارمیس شوکه شدم..در حالی که میخندید نشست کنارم و گفت:

سلام بانوی غمگین

-سلام..اما تو انگار خیلی خوشحالی..چی شده؟؟

-برای چی خوشحال نباشم؟؟امروز مامان شروین زنگ زد خونمون وبعد از کلی معذرتخواهی گفت امشب میام

خواستگاریم..

با شتاب بلند شدم و گفتم:

جدی؟؟

خندید:

آره بعد از اینکه شروین مرخص شده گذاشته از خونه رفته..دختر خاله اش عاطفه بهش تعریف کرده مامانش به من چیا

گفته..شروینم ناراحت میشه سر به بیابون میذاره

-خوش بحالت از این به بعد شروین هم شوهرت میشه هم استادت..فقط حواست باشه دخترای دانشگاه ترورت نکنن

-نه اصلا شاید کلاسماو دیگه با شروین بر ندارم چون اونموقع دیگه نمیتونم سر کلاشش درس بخونم فقط محوش

میشم..اره از این به بعد باید لباسای ضد گلوله بپوشم..یه اسلحه هم بزارم تو جیبم برای دفاع از خودم

-راستی جشن عقد میگیرید یا مثل ساحل و پارمیس بی سروصدا عقد میکنید؟؟

-دوست دارم بی سروصدا عقد کنیم بعد برای عروسی یه دفعه مردم شوکه بشن..البته فکر کنم شروین دوست نداشته

باشه عروسی بگیریم چون برای دومین بارشه فکر کنم خجالت بکشه اما خب به خاطر من چیزی نمیگه اخه من اولین

بارمه و تا حالا عروس نشدم

-به خاطر ازدواج قبلیش که ناراحت نیستی؟؟

-نه عشقی که من به شروین دارم اصلا نمیذاره یاد ازدواج قبلیش بیفتم..ولی خب میدونم که هنوز همسرشو دوست داره

ومن هیچموقع نمیتونم جای اونارو براش پرکنم

لبخندی زد:

دیوونه اینطوری فکر نکن تو قصد نداری جای اونو پرکنی..تو یه نفری..اون یه نفر دیگه..هرکدومتون جاتون تو قلب شروین

محفوظ..اون از همسره قبلیش فقط خاطره داره ولی الان خودِ تورو داره

-کاش این حرفت فرو میرفت تو مغزم!!

-اگه خودت بخوای میره!!حالا بلند شو برو خونتون امشب شبه مهمیه..نباید اینجا بشینی و در دل من!!برو یکم به خودت

برس خانواده ی شوهر دیدنت نترسن!!



پارمیس در حالی که کیفشو بر میداشت با خنده گفت:

از خداشونم باشه.. ما دیگه رفتیم.. خدانگهدارت

خندیدم و گفتم:

خدانگهدار

**

امروز قرار بود بالاخره ارمان برگرده.. برگرده وبا بازگشتش کلی منو خوشحال کنه.. این دوهفته برام اندازه ی دوقرن گذشت.. حسابی دلتنگش شدم.. شنیده بودم دلتنگی چیزه بدیه ولی نمیدونستم تا این حد ادمو عذاب میده.. تصمیم خودمو گرفته بودم.. میخواستم یه بچه بیارم.. یه بچه از خون ارمان.. یه بچه از وجود ارمان.. خودمم دیگه خسته شده بودم از تنهایی.. میدونستم این برنامه سفر کاری به همین یه دونه ختم نمیشه وکلی دیگه تو راه هست.. پس بهتر بود با یه کوچولو خودمو سرگرم کنم.. با یه کوچولو که از وجودمه.. از وجود منو ارمان!!

لبخندی زدم ودستمو گذاشتم رو شکمم.. فکرش منو این همه غرق لذت کرده بود.. هیچ حسی تو دنیا بالاتراز حس بارزش مادر بودن نیست.. دوست داشتم همیشه یه مادر نمونه باشم.. مادری که به خاطر بچش حتی از خودشم بگذره!! از خوشیش، زندگیش، رویاهش، آرزو هاش بگذره!!

من میتونم.. اگه خودم بخوام میتونم یه مادر نمونه باشم.. یه مادر همه چی تموم!!

دل از رویای مادربودن کندم وبه ایینه خیره شدم.. نمیدونم چرا همیشه تا خودمو توی ایینه میبینم میرم تو رویا.. رویاهایی شیرین!! شیرین مثل عسل!!

با خودم خندیدم وشالمو روی سرم مرتب کردم.. توی این دوهفته مامانم واقعا سنگ تموم گذاشت.. هرروز منو با خودش به گردش میبرد وسی میگرد بهم خوش بگذره!! اگه توی این دوهفته ارمان کنارم بود صددرصد یکی از بهترین خاطره های عمرم میشد!! با شنیدن صدای اف اف سریع بلند شدم وبه طرف در رفتم.. خودش بود، بالاخره اومد مسیر حیاطو با سرعت رد کردم ورسیدم به ماشینش.. از ماشین پیاده شده بود وبا خنده منو نگاه میکرد.. یکم که نزدیکتر شدم دستاشو از هم باز کرد وهمراه با چشمکی که میزد گفت:

بدو بیا اینجا که دلم کلی تنگته..

وقتی در اغوش گرفتمش اشکم سرازیر شد.. هیچ وقت فکر نمیکردم با چندروز ندیدنش انقدر داغون بشم.. همونجور که اشکام میریخت با بغض گفتم:

دیگه تنهام نذار.. من نمیتونم، ارمان من بدون تو نمیتونم ..

گونمو نوازش کرد وبا لبخندی که تا ته وجودم نفوذ میکرد گفت:

دیگه حتی خودمم نمیتونم تنهات بذارم.. مانیا دیوونه شدم.. من توی این دوهفته دیوونه شدم.. فقط فکر اومدن بودم.. اصلا حواسم به جلسه ها نبود.. نمیدونم چند نفر سرم کلاه گذاشتن



خندیدم وبالحن شوخی ادامه دادم:

پس بگو بیچارمون کردی!! اوه امروز فرداست بیان ببرنت زندان اونموقع نور علی نور میشه!!

-چیکار کنیم خانم؟؟ این یاد شماست که مارو بیچاره کرده، من هیچ تقصیری ندارم

-الکی ننداز تقصیر یاد من!! توحواست پی یه نفر دیگه بوده!!

با خنده سرشو گرفت روبه اسمون وگفت:

هی خدا میبینی؟؟ به من وصله ی ناجور میچسبون!!

دوباره نتونستم جلوی احساساتمو که در حال ریزش بودن بگیرم، پریدم ودر حالی که بغلش میکردم گفتم:

من غلط بکنم بهت وصله ی ناجور بچسبونم

در ماشینو برام بازکرد ودرحالی که میخندید گفتم:

خیلی شادیا

-آره از وقتی دیدمت شاد شدم وگرنه قبلش پاچه میگرفتم اصلا حالم خوب نبود..

-چرا حالت خوب نبود؟؟

-دلم برات تنگ شده بود

برگشت نگام کردو با لبخندی کوتاه پرسید:

منم همینطور.. اصلا حواسم به کار نبود.. دفعه ی بعد برم تورو هم باخودم میبرم

خندیدم وگفتم:

اتفاقا منم خودم همین نظرو دارم.. دفعه ی بعد حتی اگه نبریمم خودم باهات میام..

ماشینو گذاشت تو پارکینگ ودوتایی داخل خونه شدیم.. حتی برای خونه هم دلتنگ بودم.. برای اشپزخونم.. اتاقمون وخیلی

جاهای دیگه!!

لباسامونو عوض کردیم وهمونجا روی تخت نشستیم باخنده گفتم:

چیزه میگم من که غذا درست نکردم موافقی بریم بیرون یه چیزی بخوریم؟؟

ابروهاشو انداخت بالا وگفت:

نه موافق نیستم

-ا برای چی؟؟

-من دلم دستپختِ تورو میخواود.. میتونی درک کنی؟؟

-آخه من توی این زمان کم چی واست درست کنم؟؟

-نیمرو.. برای من فقط مهمه که دستپخته خودت باشه

از روی تخت بلند شدم وباخنده گفتم:



باشه خودت خواستی همون نیمرو درست میکنم..تا تو یه چرت بزنی غذا آماده میشه
اروم وریز خندیدم وبه اشپزخونه رفتم..می خواستم براش یه لازانیای خوشمزه درست کنم..میدونستم تقریبا خوشش
میاد..بعد از اینکه وسایلاشو آماده کردم نشستم رو صندلی تایخته بشه..با انگشتای ظریفم میزدم روی میز وهی به ساعت
نگاه میکردم..

تقریبا چنددقیقه دیگه آماده میشد که یک دفعه با صدای ارمان از جام پریدم:

همه ی نیمرو ها بوی لازانیا میدن؟؟

با تعجب گفتم:

کی بیدار شدی؟؟

-اصلا نخوابیدم..مگه میتونم بدون تو بخوابم؟؟همین دوهفته دوری ازت برام بسه

نشست رو صندلی روبه رویی وچشمکی گفت:

زود باش لازانیای خوشمزه ت داره صدات میکنه..فکر کنم آماده شد

بلند شدم ودرحالی که لازانیارو میزاشتم تو بشقاب با خنده گفتم:

اتفاقا تورو داره صدا میکنه..من زیاد گرسنه نیستم

-ولی باید غذا بخوری..

-مگه زوره؟؟

-آره من حتی دلم برای غذا خوردن کنار تو تنگ شده..

بشقابامونو گذاشتم رو میز ودر حالی که داشتم مینشستم خندیدم وپاسخ دادم:

مثل اینکه تو برای همه چیزه من دلت تنگ شده

-آره دیگه دلتنگی داشت منو میکشت..حتی اگه جلسه ها طولانی تر میشد من نمیتونستم بمونم..تا همین امروزشم کلی

با خودم کلنجار رفتم

-بیخیال مهم اینه الان پیش همیم..راستی خوشمزه شده؟؟

-هرچیزی که با دستای تو درست بشه عالیه

بقیه ی زمانو اروم وبی صدا داشتیم غذا میخوردیم وگاهی به هم لبخند میزدیم..خداروشکر که ارمان سالم نشسته روبه

روم ومن باز میتونم تماشاش کنم..

با اینکه خوابم میومد ولی دیگه باید از اغوش گرم رخت خواب وآرمان دل میکنم وبه آشپزخونه میرفتم..امروز کلی

مهمون داشتیم..خانواده ی خودم،بابای آرمان،پارمیس وشروین که به تازگی عقد کرده بودن،ساحل وپارسا..نمیدونم یه

دفعه چی شد که دلم خواست امشبو دور هم باشیم..

به آشپزخونه رفتم ومشغول آماده کردن وسایل های مورد نیازم شدم..میز صبحونرو هم چیدم تا وقتی ارمان از خواب بیدار



شد صبحونه بخوره..میخواستم برای امشب چندجور غذا بپزم..استرس عجیبی داشتم..برای اولین بار بود مهمون دعوت کرده بودم ونمیدونستم چیکار بکنم..همیشه فسنجونام خوشمزه میشدن پس گزینه ی اول همون فسنجون..گزینه های بعدیرو هم خدا بزرگه..

-نمیخواه زیاد فکر بکنی زنگ میزنیم از بیرون غذا میارن..

با صدای ارمان که وارد اشپزخونه شده بود برگشتموبا لبخند گفتم:
کی بیدار شدی؟؟

-همین الان..نمیخواه غذا درست کنی..زنگ بزن از بیرون بیارن..

-آرمان نه میخوام خودم درست بکنم..یه لیست بلند بالا هم دارم..باید بری فروشگاه خرید کنی برام
-به روی چشم..ولی به خاطر خودت میگم خسته میشی..

-نه اتفاقا خیلی خوشحالم میدونی حس عجیبی دارم..برای اولین بار به طور رسمی مهمون دعوت کردیم..راستی بابات
چی دوست داره بپزم براش؟؟

-اگه دوست داری اصلا از این به بعد تند تند مهمونی میگیریم..بابای من همه چی دوست داره..همه چیم که نه هر چیزی
که دستپخته تو باشه..

-خوب من الان به ذهنم نمیرسه چی درست بکنم میخوام زنگ بزنم به همه ازشون بپرسم..نظرت چیه؟؟
-خوبه ولی خسته میشیا..

-ای بابا تو فکر خستگیه من نباش..

باخنده چشمکی زد وگفت:

خود دانی من دوست ندارم آخر شب پریشون باشی

-من پریشون نمیشم..تو نگران خودت باش..از تو کار میکشم

آروم خندید ودیگه چیزی نگفت..اول از همه به پارمیس زنگ زدم بعد از کلی صحبت کردن بالاخره از زیر زبونش کشیدم
که شروین زرشک پلوبا مرغ دوست داره..ساحلو پارسا هم که میدونستم فسنجون دوست دارن..کلا خانواده ی فسنجون
دوستی بودیم!!تقریبا دیگه فهمیده بودم چی باید درست بکنم فقط میدونستم مانی بد غذا به جز لازانیا چیز دیگه ای
نمیخوره..

نشستم رو کاناپه ومنتظر موندم تا آرمان برگرده..تقریبا دوساعتی طول کشید تا برگشت..وقتی درو باز کردم دیدم دسته
ی چند تا نایلونو با دهنش گرفته زدم زیر خنده..نگاهی غضب الود بهم انداخت وبعد از گذاشتن نایلونا روی اپن گفت:
به چی میخندی؟؟ببینم ما تو خونمون هیچی نداشتیم؟؟

-هیچی خیلی با مزه شده بودی..چرا داشتیم..

-حالا نمیشد این خریداتو دسته بندی میکردی هرروز یه دستشونو میخریدم..

-نه نمیشد انقدر غرغر نکن همرو نیاز داشتم..



- پدرم در اومد تا اینارو گذاشتم تو ماشین.. تازه نصفشونو آوردم بالا..

ریز خندیدم و گفتم:

افرین زود باش برو اون یکیارو هم بیار باید هرچه زودتر غذا بپزم داره دیر میشه ها..

-اوه کو تا شب!! عجله نکن.. من برم بقیرو از تو ماشین بیارم..

-باشه.. کمک نمیخوای؟؟

-تو میخوای کمک کنی؟؟ تو که یه دونه از پلاستیکارو برداری تمام استخونات میشکنن..

چپ چپ نگاه کردم که باخنده از خونه رفت بیرون..

بعد از آوردن بقیه وسایلا مشغول پختن غذا شدم.. خورشتو که بار گذاشتم رفتم اتاق تالباسامونو آماده کنم.. همیشه دوست

داشتم با ارمان ست باشم.. یعنی از اینکه من قرمز بپوشم اون آبی متنفر بودم.. در کمدو باز کردم وبا دقت به لباسام نگاه

کردم.. نمیدونستم چی بپوشم.. شلوار جین قهوه ایمو برداشتم وبا پیراهن نارنجی رنگیو که ارمان برام از اصفهان خریده بود

وعروسکی شکل بود رو پوشیدم.. در اخر به دلیل حساسیت ارمان روسریه قهوه ای رنگیو هم انداختم رو سرم ورفتم تا

براش لباس انتخاب کنم.. همیشه برای ارمانراحت از خودم لباس انتخاب می کردم.. نگاهی به کمدش انداختم وشلوار جین

قهوه ای رنگشو با تی شرت قهوه ایشو آوردم بیرون.. میدونستم رنگ قهوه ای تقریبا بهش میادپس خداروشکر از این بابت

خیالم راحت بود..

بعد از اینکه ارمان لباساشو پوشید واز اتاق اومد بیرون رو به من گفت:

خوب شدم؟؟

خندیدم و گفتم:

مگه میشه شوهر من باشیو خوب نباشی؟؟ عالی ای!!

چشمکی زد و گفت:

توهم عالی شدی!!! اصلا نظرت چیه زنگ بزنیو بهشون بگیم نیان؟؟ الان که فکر میکنم مهمونی گرفتن چیزه بسیار مسخره

ایه..

میدونستم برای چی داره از این چرت وپرتامیگه.. در حالی که مینشستم روی کاناپه با خنده گفتم:

امان از دست تو.. اتفاقا به نظر من عالی.. حداقل دودقیقه از دست این مردا نجات پیدا میکنی

میخواست جوابمو بده که زنگ دروزدن.. خندیدم و گفتم:

در داره صدات میکنه

-از کجا فهمیدی منو صدا میکنه؟؟ اتفاقا با تو کار داره

دوتایی باهم به طرف در رفتیم وبازش کردیم.. باز شدن در همانا ونمایان شدن چهره ی پارسا وساحل وشروین وپارمیس

هم همانا.. دوتایی لبخندی زدیم وبه همشون خوش امد گفتیم.. برعکس افکارم شروین شخصی بسیار خونگرم بود.. نمیدونم



چرا ولی همیشه احساس میکردم از این مردای بد اخلاق و خونسرد.. چند دقیقه ای بعد پدر ارمان و خانواده ی خودمم از راه رسیدن.. عمو نادر در حالی که میخواست بشینه گفت:

دخترم برای چی مایپرارو دعوت کردی؟؟ همتون جوونید باید امشبو دور هم خوش میگذرونید.. بابام لبخندی زد و گفت:

نادر راست میگه دیگه برای چی مارو دعوت کردی؟؟ اونطوری بیشتر بهتون خوش میگذشت مانی که هنوز نرسیده موزی برداشته بود و داشت میخورد با خنده گفت:

آره میتونستید منو دعوت کنید اونوقت بابا و مامان و عمو نادرم خونه ی ما برای خودشون مهمونی میگرفتن چشم غره ای بهش رفتم و با رویی گشاده گفتم:

اختیار دارید این چه حرفیه میزنید؟؟ این دیدو بازدید ها که بدون حضور شما بزرگتر اصفایی نداره..

به طرف اشپزخونه رفتم و با سینی شربت برگشتم.. بعد از تعارف کردن به همه کنار ساحل جا گرفتم و اروم زیر گوشش گفتم:

پارمیس خیلی خوش حاله ها

خندید و گفت:

آره بابا اصلا داره بادمش فندق میشکونه..

-خب حقم داره تو خودت با پارسا نامزد کردی خوش حال نبودى؟؟

-چرا بودم.. خیلی زیاد.. ولی خب یادت نره پارمیس خواهر شوهره منه باید ازش آتو بگیرم

میدونستم داره شوخی میکنه ولی چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

خجالت بکش خواهر شوهر چیه؟؟ اینا همش حرفه تو باید پارمیسو به چشم یه دوست ببینی نه یه خواهر شوهر شونه هاشو انداخت بالا و اروم گفت:

شوخی کردم.. درضمن مگه خواهر شوهر چشه؟؟ حالا حتما باید اونو مثل یه دوست تصور کنم؟؟

-ببین کلمه ی خواهر شوهر و مادر شوهر تو ایران جوداره.. به هر فردی این دوتا لقب داده بشه خود به خود باهات لج میشه

-نه همیشه هم اینجوری نیست بعضیا واقعا ماهن.. الان خاله پوران اصلا با من کاری نداره.. پارمیس هم همینطور

-من که نگفتم حالا همه اینجورین.. مثال زدم

-آهان.. مثالاتم مثل خودتن

-ساحل حیف که مهمونی وگر نه میدونستم چجوری ساختو بشکنم

-ا مگه گاوم؟؟ پاشو.. پاشو یکم به ما برس.. مثلا اومدیم مهمونی..

وسایل پذیراییو اوردم.. بعد از چند دقیقه من و مامانمو پارمیس و ساحل از دسته ی مردا جدا شدیم و به گوشه ی دیگه ای سالن رفتیم.. مامانم که نشست سریع گفت:



به آرمان گفתי؟؟

ساحل و پارمیس گیج هم دیگرو نگاه کردن چشمکی بهشون زدم و گفتم:

چرا اونجوری نگاه میکنید؟؟

ساحل:

چیو قراره به ارمان بگی؟؟

-هیچی من و مامانم در یک روز تابستونی باهم نشستیم اختلاط کردیم و تصمیم گرفتیم ارمانو پدر کنیم..ولی نمیخوام

بهش بگم تا وقتی باردار بشم..اونجور بیشتر سوپرایز میشه..ولی انگار مامان یادش رفته

مامانم خندید و گفت:

آره اگه توهم یه پسر شیطون و شلوغ داشتی آلازم میگری

پارمیس یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

خاله مانیو میگی؟؟

-آره مانیو میگم..این پسر الان به جای اینکه فکر زن گرفتن باشه تازه با توپ میزنه و سایلای منو میشکنه..صددفعه بهش

گفتم داخل خونه جای بازی نیست ولی یه گوشش دره یه گوشش دروازه زودتر یه زن براش بگیرم از دستش راحت

بشم..منو دیوونه کرد

خندیدم و گفتم:

مامان حالا خوبه تو و بابا باهم فامیل نیستید..وگرنه دیگه از وضع مانی همه تعجب زده بودن

یک ساعتی مشغول گفت و گو بودیم و باهم میخندیدیم تا اینکه بالاخره بلند شدم و میز شامو به زیبایی چیدم..بعد از اینکه

شام خورده شد و میز جمع شد عمونادر بلند شد و درحالی که لبخند میزد گفت:

خوب دیگه مرسی از این ضیافت زیباتون..من باید برم..فردا کلی کار دارم

بابام هم بلندشد و گفت:

ماهه دیگه رفع زحمت میکنیم

با ارمان تا درخونه بدرقشون کردیم و بعد از کلی اصرار که بیشتر بمونن خداحافظی کردیم و برگشتیم داخل خونه..نگاهی

به پارمیس انداختم و رفتم بشینم کنارش که یه دفعه ساحلگفت:

اونجوری نگاه نکن ما قصد رفع زحمت کردن نداریم

-این چه حرفیه شما رحمتید نه زحمت..منم حوصلم خیلی سررفته بود خوب شد دور هم جمع شدیم..

پارسا با لبخندی ملیح گفت:

ممنون ولی جدا ماهه دیگه باید بریم..ساحل شوخی کرد

-ساحل که همیشه شوخی میکنه من حتی حرفای جدیشو هم پای بذله گویش میدارم..ولی خوشحال میشدیم بیشتر

می موندید



به همراه ساحل وپارسا، پارمیس و شروین هم بلند شدند.. لحظه ی اخر که میخواستن برن یکهو شروین برگشت و روبه ارمان گفت:

راستی آرمان تا یادم نرفته بهتون بگم.. یک ماه دیگه قراره بریم باغ ما.. همه دعوتن.. خوشحال میشم تو و خانومتتم بیاین -به چه مناسبت؟؟

-هیچی همینجوری قراره دور هم باشیم

-آهان چشم حتما میایم

با هم خداحافظی کردیم و من به داخل اومدم ارمان میخواست درو ببندد که احساس کردم چندلحظه ای نگه داشت بعد چنددفعه سرشو تکون داد و بالاخره درو بست.. وقتی اومد نشست کنارم باعجله گفتم:

جلوی در کسی بهت چیزی گفت؟؟

-الآن؟؟

-آره

-هیچی شروین کار مهمی باهام داشت ولی میخواست تنه با باشیم.. نتونست بگه

-آهان.. پس کارشو بهت گفت قول میدی به منم بگی؟؟

برگشت روبه من خندید و گفت:

چشم خانم فضولم

-من فضول نیستم فقط کمی کنجکاو.. پاشو برو بخواب.. منم اینارو جمع کنم میام

-لازم نکرده یا الآن دوتایی جمع می کنیم یا میزاری برای صبح

-بزارم برای صبح توی خواب همش به فکر این ظرفا میشم

راه افتاد به طرف بشقاب های تلنبار شده و گفت:

خیلی خب همین الآن برات جمع می کنیم همرو

خندیدم و گفتم:

البته با کمک من

-نه لازم نکرده برو بخواب تو اینارو برداری دیگه ازت چیزی نمی مونه.. خودم برمیدارم

-خب پس منم میشینم کارکردنتو نگاه می کنم

اومد طرفم درحالی که بلندم میکرد و منو میفرستاد طرف اتاق گفت:

ای بابا وروجک خانم برو بخواب دیگه

- آرمان مگه زوره اونجوری عذاب وجدان منو میکشه.. من اون بالا بگیرم راحت بخوابم تو این پایین ظرف وظروف

بشکنی؟؟

خندید و گفت:



نترس نمی شکونمشون..حالا که دوست نداری بخوابی پس باید ساکت بشینی یه جا خندیدم..انگار داشت به بچه دستور می داد..هوی کوچولو باید یه جا ساکت بشینی..نشستم رو کاناپه وبا خنده گوشیمو در اوردم..وقتی حواسش پرت شد با گوشیم تمام کارای ارمانو فیلم گرفتم..بیچاره فکر کنم اولین دفعش بود داشت کار می کرد..بعدا میتونستیم بادیدن این فیلم دوتایی کلی بخندیم

دوهفته ای گذشته بود ومن توقع داشتم الان یه جنین نه ماهه داخل رحمم باشه!!نمیدونم چرا ولی بی طاقت شده بودم..اگه توی این دوهفته ولم نمی کردن هرروز میرفتم آزمایشگاه تا ببینم باردارم یانه!!..داشتم از مغازه ای رد می شدم که توی ویتترینش کلی لباسای بچگانه بود..سریع برگشتم وبه لباسا نگاه کردم..وای خدای من چه کوچولو ان!!بعضیاشون که اندازه کف دسته!!با ذوق در مغازرو باز کردم وداخل شدم..داخل خیلی شلوغ بود بدون اینکه وقفه مستقیم رفتم سمت لباس نوزادی ها،میخواستیم یه چنددستی بخرم،یه لباس دخترونه ی قرمز برداشتم وبهش نگاه کردم..خیلی زیبابود..حالا از کجا معلومه بچمون دختره؟؟شاید پسر بود..ابروهامو انداختم بالا ولبخندی به خودم زدم..اشکالی نداره میتونم از هردوشون بخرم!!

مشغول انتخاب کردن لباسای دخترونه وپسرونه داشتم..ذوق عجیبی تمام نیروی بدنمو گرفته بود..شاید انرژی مادر شدن!!

بعد از اینکه پول لباسارو دادم راه افتادم به سمت ایستگاه تاکسی رانی تا یه تاکسی بگیرم..هنوز نرسیده بودم که متوجه یه داروخونه شدم..قسمت فروش وسایل های بچگونشون پوسترهایی از بچه های خوشگل زده بودن!!خیره خیره به پوسترها نگاه می کردم!!نمیدونم برای چیولی یه دفعه یه نیرویمنو کشوند داخل..تا به خودم اومدم دیدم جلوی خانمه ایستادم..لبخندی زد وگفت:

سلام وقتتون بخیر..چیزی لازم داشتید؟؟

اب دهنمو قورت دادم وبعد از کمی من من گفتم:

سلام..بله لطفا یه بی بی چک بدید!!

بی بی چکو که آورد پولشو دادم واز داروخونه تقریبا فرار کردم..با دندونام لبای پایینمو گاز گرفتم وگفتم:

اینو برای چی خریدی؟؟میخواهی چیکارش کنی؟؟

همچین بده بدم نبود!!حداقل میتونستم امروز تو خونه یه تست الکی بدم ومطمئن بشم که باردار نیستم!!اصلا شاید بودم!!

با این حرف دیگه تقریبا به سمت تاکسی ها پرواز کردم باید هر چه زودتر می رسیدم به خونه ومی فهمیدم الان یه مادرم یا نه!!

اولین تاکسی زرد رنگیو که دیدم سوارش شدم وبه راننده تند تند ادرس دادم..بیچاره هنگ کرده بود الان حتما فکر کرده با یه دیوونه طرفه!!



جلوی در بزرگ ساختمون ایستاد و من بعد از پرداخت پولش وارد ساختمون شدم!!

تا پامو گذاشتم داخت خونه اولین کاری که کردم لباسامو دراوردم و پریدم تو سرویس بهداشتی!!

نمیدونم هم از مامانم شنیده بودم وهم روی این پاکت زده بود اگه باردار باشیم دوتا خط قرمز رنگ میوفته!!

با اینکه در طول عمرم از عدد دو متنفر بودم ولی الآن علاقه ی شدیدی بهش پیدا کرده بودم!!

چشممامو بستم وچندتا نفس عمیق کشیدم!!تو دلم اسم خدارو زمزمه کردم وچشممامو باز کردم!!

نبود!!دوتا نبود!!من مادر نبودم!!

بغض بدی نشست تو گلوم..بغضمو قورت دادم وگفتم:

گریه برای چیه؟؟اشکاتو پاک کن!!تو هنوز کلی وقت داری..الآنم که چیزی نشده تازه دوهفتست تو این تصمیمو

گرفتی!!شاید تا چندوقت دیگه باردار شدی!!

از سرویس بهداشتی خارج شدم وهمونجا روی تخت نشستم،سرمو چرخوندم متوجه نایلونایی که توشون لباسای بچم بود

شدم!!از لحن بچم خودمم خندم گرفت لباسارو برداشتم وبا عشق به همشون خیره شدم..باید قبل از اومدن آرمان

همشونو قایم کنم ولی الآن کلی وقت دارم!!

نگاهی به لباس سبز رنگ کوچولویی که خیلی کوچولو بود انداختم!!واقعا من چطوری باید اینو به بچمون بپوشونم؟؟این

که خیلی کوچیکه!!اصلا دستش تو این استینا جا میشه؟؟نه فکر نکنم بشه بهش پوشوند!!خندیدم،با دیدن این لباسا یکم

خوش حال شدم وچنددقیقه قبلو تقریبا از یادم بردم!!خمیازه ای کشیدم..انگار خوابم میومد..نمیدونم چرا همیشه بعد از

بغض کردن خواب میومد سراغ من؟؟لباسارو دوباره مثل قبل مرتب کردم وگذاشتم داخل کمد،خیلی دوست داشتم به

آرمان هم نشونشون بدم ولی اگه موقعی که باردار باشم این لباسارو ببینه بیشتر خوش حال میشه!!میخواستم دراز بکشم

که تلفن خونه زنگ خورد..به سمتش رفتم وتلفن رو برداشتم..هیچکی صحبت نمی کرد..چنددفعه ای گفتم الو ولی کسی

جواب نداد..شاید اشتباه گرفته..برگشتم اتاق ساعت گوشیمو برای یه ساعت دیگه تنظیم کردم تا از خواب بیدار بشم وشام

درست کنم؛وبا به یادآوردن لباسای کوچیک دوباره خندیدم وبه خواب رفتم!!

انگوری برداشتم وبا بی حوصلگی گفتم:

نیستم..حامله نیستم

ساحل نگاهی عمیق بهم کردو گفت:

مگه قراره باشی؟؟یه چندماه دندون رو جیگر بزار حامله هم میشی

-یه حس بدی دارم..احساس می کنم من نمیتونم مادر بشم

پارمیس:

اوه فیلم هندیش نکن..درضمن همیشه یادت باشه فکرا امواج دارن باید فکرای خوب بکنی

-منم خودم دوست ندارم گیر امواج فکرای منفی بیفتم اما دست خودم نیست



-چرا میتونی.. کافیه سریع یه فکر خوبو جایگزین کنی اونطوری کم کم از یادت میره ساحل خندید وگفت:

می بینی از وقتی با شروین ازدواج کرده به مادرش روانشناسی میده
-موافقم جو روانشناسی گرفتتش
پارمیس:

واقعا که مردم میرن چند صد هزار میدان تا اینارو برای زندگیشون یاد بگیرن حالامن که مفت در اختیارتون میزارم مسخرم می کنید.. اصلا الان پشیمونم رفتم رشته کامپیوتر باید میرفتم روانشناسی.. تازه فهمیدم علاقه ی زیادی بهش دارم اومدم حرفی بزنم که آرمان صدامون کرد.. امروز اومده بودیم باغی که شروین دعوتمون کرده بود.. جای با صفایی بود.. پراز درخت و گل و گیاه بود.. یه ثانیه نفس کشیدن اینجا ارزشش از چندروز نفس کشیدن توی هوای الوده بیشتر بود.. بلند شدیم و بهطرف آرمان رفتیم.. جوجه هایی رو که سیخ کشیده بودن والان آماده بودن داد دستمون وگفت:
فعلا اینا آماده شدن.. چنددقیقه دیگه هم براتون میارم
-پس خودتون چی؟؟

خندید وگفت:

نگران ما نباش.. مردها از هرچیشون بزنان از شکمشون نمی زنن
ساحل خندید:

مردان شکمو خب این جوجه هارو میخوردید دیگه چرا اول دادید به ما؟؟
پارسا:

ای بابا به این خانما خوبی کنی باید صدتا سوالو جواب بدی
بعد با شوخی دستاشو تو هوا تکون داد وگفت:

چرا خودتون نخوردید؟ چرا دادید به ما؟ نکنه توش زهره؟ چی شد یه دفعه یاد ما افتادید؟
همگی خندیدیم وساحل برای پارسا چشم غره ای رفت با این کارش بیشتر خندیدیم وهمراه با سیخایی که تو دستمون بود برگشتیم سر جای قبلیمون ونشستیم..

یه دفعه یه سوالی اومد تو ذهنم.. نگاهشون کردم وگفتم:

بچه ها به نظرتون اگه من مشکلی داشته باشم آرمان باهام می مونه؟؟
ساحل:

چه مشکلی؟؟

-همین قضیه باردار شدنو میگم.. اگه مشکل داشته باشم چی میشه؟؟
پارمیس:

ا این چه حرفیه می زنی؟؟ توکلت اول به خدا باشه.. درضمن الان دیگه کلی دکتر متخصص هست تو می تونی بری



پیششون تامشکلت برطرف بشه این که نگرانی نداره

- ولی من دوست ندارم برم دکتر..تا خدا نخواه حتی بهترین دکتر هم نمی تونه بیماریتو برطرف کنه پارمیس:

آره وقتی میری دکتر و خوب میشی این خداست تورو خوب کرده..ببین ولی دکتره هم اینجا نقشی داره..در حقیقت بعضی از دکترای روی زمینو خدا خودش بهشون مخ داده تا از طریق اون داروهایی که میدن بنده اش خوب بشه -حالا آرمان ولم می کنه؟؟

ساحل جوجه هارو پرت کرد رو میزو وگفت:

گیریم بچه دار نمی شید اصلا شاید مشکل از آرمان باشه..اونوقت توجی؟؟باهش می مونی؟؟

-این چه حرفیه معلومه که می مونم..ارزش آرمان برای من بیشتر از ایناست که بخاطر یه مشکل کوچیک که شاید برطرف بشه ولش کنم..من آرمانو دوست دارم ساحل:

در حقیقت همین دوست داشتنه که تورو پایبند آرمان می کنه..ارمان هم تورو دوست داره..عشقی که به تو داره از چشماش خونده میشه..مطمئن باش زندگی بچه بازی نیست که زن وشوهرها به خاطر یه بچه همدیگرو ول کنن..اگه برای زندگیت هدف داشته باشی مطمئن باش مشکلائی بزرگ تر هم ز نومردو نمیتونن از پا در بیارن باعث نمیشه زن وشوهرها همدیگرو ول کنن..ازدواج مقدسه اینو بدون اگه می بینی یه زندگی ای سریع از هم پاشیده میشه بدون اون زندگی نیست..فقط یه بچه بازی بوده..ادمای بزرگ همیشه برای زندگیشون هدف دارن..هدف برای رسیدن به خوشبختی یا خیلی چیزای دیگه..ادمای کوچیکن که هدف ندارن..همیشه زندگیه ادمای کوچیک از هم پاشیده میشه..ادما حتی میتونن خودشون زندگیاشونو هدف دار بکنن..خیلی راحت..

-خوب اگه هدف آرمان تو زندگی بچه باشه چی؟؟

پارمیس:

ای بابا دوباره برگشتی سر خونه ی اول..خب اگه هدفش بچه باشه بیخیال دوا درمون نمیشه..انقدر منتظر میشینه تا هدفش بیاد تو زندگیش

-من دیگه هیچی نمیدونم..کلا مغزم ارور داده..به یه استراحت طولانی نیاز دارم.. ساحل:

همچین میگی استراحت طولانی انگار شاغلی یا درس ودانشگاه داری..تو که همش تو خونه خوابیدی..تنبلی کارشیطونه باید بیشتر فعالیت کنی..حتی می تونی همون توی خونه مشغول یاد گرفتن یه هنر بشی -چه هنری؟؟حرفا میزنیا!!توی خونه؟؟

-آره توی خونه..میتونی وسیلشو بخری همونجا توی خونه یاد بگیری..اصلا چرا توی خونه؟؟میتونی با آرمان هماهنگ کنی یه کلاس ثبت نام کنی..ادم باید از هر انگشتش یه هنرباره نه مثل تو دست وپا چلفتی باشه



-ممنون از تعریفات!!هنرایی که از انگشتات چکه میکنه رو میتونی برام نام ببری؟؟
خندید وگفت:

زیادان فعلا تو ذهنم نمیجنگه میرم خونه میشینم اسماشونو می نویسم
دیگه حرفی نزدیم وجوجه هایی که هنوز یخ نشده بودنو خوردیم..خواستم برم آب بخورم گوشیم زنگ خورد نشستم
وجواب دادم..اما بازم هیچ صدایی نمی یومد..چند هفته ای بود دقیقا بعد از خرید اون لباس نوزادیا گوشیم وتلفن خونه
زنگای مشکوک میخورد..همین مشکلو کم داشتم..نکنه آرمان بهم شک بکنه؟؟
چنددقیقه هیچی نگفتم وبعد تلفنو قطع کردم..ساحل وپارمیس با تعجب گفتن:
کی بود؟؟

-خودمم نمیدونم..چندهفته ایه هی زنگ میزنه قطع می کنه..نمیدونم به آرمان چی بگم..خیلی می ترسم..تازه به تلفن
خونه هم زنگ میزنه..چنددفعه ای که آرمان خونه بود مجبور شدم تلفنو از برق بکشم گوشیمو هم خاموش کنم
ساحل:

اشتباه می کنی باید هر چه زودتر به آرمان بگی تا کسی که بهت زنگ میزنرو کنترل کنن..اینجوری اگه باهات صادق
باشی دوتایی مشکلو حل می کنید اما وای به حال روزی که خودش متوجه بشه..اونموقع بهت شک میکنه..خوب حقم
داره میگه چرا مانیا از من پنهون کرده وهزارتا سوال دیگه باید بهش بگی
-ولی میترسم

-ترس نداره که از روزی بترس که آرمان حرفتو باور نکنه
-ساحل تو همیشه با حرفات رعشه میندازی توبدن آدم..لطفا سکوت
ساحل:

اگه نگی خودم به آرمان میگم..من نگران زندگیتم تو باید با چنگ و دندون زندگیتو حفظ کنی نه اینکه ریلکس باشی
پارمیس خندید وگفت:

حالا بعدا مانیا رفت خونه این مشکلو حل میکنه..اون طرف یه تاب هست موافقید بریم بازی؟؟
همه بلند شدیم وبا شوخی وخنده رفتیم سمت تابا..اگه اون تلفن های مشکوکو جدا فاکتور بگیرم اون روز روز خیلی
خوبی بود

از مطب اومدم بیرون..اشک امونمو بریده بود..دیگه حتی نمی تونستم نفس بکشم..زانوهام کم کم داشتن خم می
شدن..مامانم زیر بازومو گرفت وگفت:

گریه نکن دخترم..چیزی نیست که با دوا درمون درست میشه..

دیگه هیچ صداییو نمی شنیدم..بعد از چندماه که باردار نشدم بالاخره تصمیم گرفتم با مامانم بیایم دکتر ویه مشاوره ای
انجام بدیم..حالا داشتم نابود می شدم..حالا فهمیده بودم من توانایی مادرشدنو ندارم..خدایا خودت کمکم کن..اگه آرمان



بفهمه چه واکنشی نشون میده؟؟ باید بهش بگم؟؟ نه.. نه من بهش نمی گم اون که فعلا در مورد بچه چیزی نگفته.. نباید بزارم ولم کنه.. آره آرمان عاشق بچست اگه بفهمه زنش نمیتونه یه بچه بهش بده میزاره ومیره.. نه من نمیخوام بره.. من دوش دارم.. گریه ی بی صدام کم کم داشت صدا دار میشد.. مامانم منو کشوند سمت یه نیمکت ومجبورم کرد که بشینم.. وقتی نشستم اروم بهم گفتم:

چرا اینجوری می کنی؟؟ اینکه گریه نداره خودتم شنیدی دکتر بهت گفت اگه داروهاتو بخوری خوب میشی.. با گریه گفتم:

خودتم شنیدی گفت پنجاه درصد امکان داره خوب بشی

مثل بچه تخسا شده بودم.. به حرف هیشکی گوش نمی دادم فقط با گریه وزاری حرفای خودمو میزدم..

- حالا تو اون پنجاه درصدی که امکان داره خوب نشیو نادیده بگیر.. مانیا تو باید هرچه زودتر این مسئله رو با آرمان در میون بزاری.. اون حقشه که بدونه..

- من چی؟؟ من حقم نیست آرمان ولم کنه.. من به آرمان چیزی نمی گم

- چی چیو ولت کنه؟؟ وا مگه یه مرد به خاطر بچه زنشو ول می کنه؟؟

- آره مامان ول می کنه.. خودت مگه ندیدی همسایمون سارا خانم باردار نمی شد شوهرش رفت یه زن دیگه گرفت.. یکم

منطقی به قضیه نگاه کن.. حالا چون دختر توام شوهرم ولم نمی کنه؟؟ مگه من چه فرقی با سارا خانم دارم؟؟ هر دو مون یه

زنیم.. یه زنی که نمیتونه مادر بشه.. شوهرامونم مثل همین.. شوهرایی که عاشق بچه ان

- چرا شوهراتون فرق دارن باهم!! شوهر سارا اصلا به فکر درمان زنش نبود!! اون تا فهمید سارا نازائه رفت پی خوشگذرونیش

این مسئله هم فقط یه بهونه بود براش.. اون موقع نمیدونست چطوری بره یه زن دیگه بگیره اما وقتی فهمید سارا نمیتونه

مادر بشه بهونه اش جور شدو سارارو طلاق داد.. تو حق نداری آرمانو با شوهر عوضیه اون مقایسه کنی

- خوب مامان فوقش آرمان پنج سال منو تحمل می کنه دیگه.. بعدش با خودش میگه من که میتونم پدر باشم چرا باید از

این نعمت محروم بمونم؟؟ اصلا حالا 10 سال بامن می مونه.. اما مهم آخرشه.. آخرش اینه که کاسه ی صبرش لبریز میشه

- ای بابا تو چرا یه گوشت در یه گوشت در بازه؟؟ تو تو ذهنت از مردا یه غول ساختی!! باور کن اینجوری نیست.. مردا هم

آدمن عزیز دلم نه غول!!

- اصلا آرمان هم منو طلاق نده من خودم طلاق می گیرم ازش!!

مامان:

انقدر نگو طلاق طلاق!! من از این کلمه متنفرم!! خدا به ادم عقل داده که بشینه مشکلاتشو با عقل حل کنه نه باطلاق!! چیه

آرمان حالا بدهکارم شد بهت؟؟

- نه مامان خب من انقدر آرمانو دوست دارم نمیتونم ببینم داره به خاطر من میسوزه ومیسازه!! نمیتونم ببینم وقتی باهم

میریم بیرون به بچه ها با حسرت نگاه می کنه!! من حسرت پدرشدنو اونموقع میتونم تو چشاش بخونم!! من نمیتونم

چشمای آرمانمو با حسرت ببینم!! درکم کن مامان!!



-مانیا خانم پاشو فعلا این بحثو بیخیال تو باید پیش چندتا دکتره دیگه هم بری تا از این قضیه مطمئن بشی!! در ضمن اول داروهاتواستفاده کن وقتی خدایی ناکرده خوب نشدی اونموقع بشین ازاین حرفا بزن!!
-تا یه ساعت پیش که این خانمه بهترین دکتره شهر بود!! حالامیگی شاید اشتباه کرده؟! انخیر هیچ اشتباهی نکرده.. همینطور الکی حرف نزد که.. آزمایش گرفت بعد بهم گفت مشکلم چیه
-حالا میخوای همین جا بشینی وگریه کنی؟؟ باشه من میرم خونه توام هروقت خسته شدی میتونی برگردی بلند شدم دنبال مامانم راه افتادم وگفتم:
مامان من زنگ میزنم آرمان هم بیاد خونه ی شما.. دوست دارم امشب خونه ی شما باشیم
-باشه خوش اومدید ولی باید یه قولی بدی تاراهت بدم تو خونه!! امشب باید به آرمان بگی!! برگه های آزمایشو هم نشونش بدی!!
-مامان..

-هیچی نگو انتخاب با خودته اگه بهش نگی دیگه حق نداری پاتو بزاری خونه ی بابات!!
دوبارهخندید وگفت:

اونوقت آرمان طلاق بده میخوای کجا بری؟؟
اعتراض کردم:

مامان این حرفا چیه!! ادمو تو شرایط سختی قرار میدی.. سعی خودمو..
نداشت ادامه حرفمو بزنم وسریع گفت:

سعی نه.. باید حتما بهش بگی!!

پوفی کشیدم وبا ناراحتی گفتم:

باشه میگم

روی مبل توی پذیرائی نشسته بودم وحسابی کلافه بودم.. خودمم نمیدونم کلافه از چی؟ کلافه از کی؟.. استرس زیادی داشتم.. تو دلم دعا می کردم این موضوع برای آرمان مهم نباشه.. دعا می کردم من برای آرمان مهم باشم!! با انگشتم هی تند تند وپشت سر هم میکوبیدم رو دسته مبل وبه ساعت خیره شده بودم؛ چیزی به اومدن آرمان نمونده بود.. تقریبا تا یک ربع دیگه میرسید خونه.. مانی از آشپزخونه اومد بیرون ونشست کنارم وگفت:
ای بابا چته چرا هی انگشتاتو میکوبی رو دسته؟؟ دختره ی احمق الان مبلمونو خراب می کنه
یه نگاه عاشق اندر سفیه بهش انداختم دوباره مشغول کوبیدن انگشتم رو دسته ی میلشدم.. یکم اروم تر شدم که صدای آیفون بلند شد به سرعت رفتم طرفش وبرداشتمش آرمان بود.. در خونرو باز کردم ورفتم داخل حیاط.. دوست داشتم بیرون حرفامو بهش بزنم رفتم سمت در حیاط، با دیدنم لبخندی زد وگفت:
برای چی اومدی بیرون؟؟ من داشتم میومدم داخل دیگه



بدون مکث با استرس گفتم:

سلام باهات حرف دارم دوست دارم اینجا حرف بزنی

یکم تعجب کرد:

سلام.. چیزی شده؟؟ می شنوم

روی تاب سفید رنگ نشستم و آرمان در کنارم جای گرفت.. آروم وبدون مقدمه گفتم:

آرمان ما بچه دار نمی شیم

چشماش گرد شدن.. بیچاره حق داشت من با آرمان اصلا تا حالا درباره ی بچه حرف نزده بودم در حالی که هنوز هنگ بود پرسید:

چی؟ الان چی گفتی من که نفهمیدم؟

حرف چند دقیقه پیشمو تو ذهنم مرور کردم وجواب دادم:

البته ما نه، من! در واقع من بچه دار نمیشم! من نمیتونم مادر بشم

حلقه ای از اشک جلوی دیدمو گرفت.. سریع با انگشتم اشکمو پاک کردم و درحالی که چهره ی آرمان واز نظر میگذروندم گفتم:

الآن متوجه شدی؟؟

ولی انگار بازم هنگ بودم.. گفت:

ما که قصد بچه دار شدن نداریم.. الان این حرفا چیه میزنی من که ازشون سر در نمیارم

صدام بغض دار شده بود.. به زور کمیشو قورت دادم و گفتم:

من مثلا میخواستم سورپرایزت کنم.. من قصد داشتم خوشحالت کنم.. من میخواستم تو شاد باشی.. میخواستم بهت خبر پدرشدنتو بدم اما بعد از چندماه فهمیدم نمیتونم.. تواناایشو ندارم.. نمیتونم خوشحالت کنم.. نمیتونم شادت کنم

دیگه کاملا چهرش نشونی از هنگ بودن نداشت.. انگار فهمیده بود قضیه چیه.. برگشت طرفم صورتمو با دوتا دستاش گرفت وبا لحن مهربونی گفت:

این حرفا چیه میزنی؟؟ همین که هستی خوشحالم.. همین که هستی شادم.. من با وجود تو همه چی تو زندگیم دارم.. از خدا ممنونم که فرشته ای مثل تو نصیبم کرده.. تو بچی دیگه بچه میخوام چیکار؟؟

دوباره با بغضی که هنوز نتونسته بودم کامل قورتش بدم گفتم:

اینا حرفای آنته.. چندسال دیگه یا شاید چندماه دیگه که خواستی مزه ی پدربودنو بچشی چی؟؟ اونموقع هم همین حرفارو میزنی؟؟ اونموقع هم نظرت همینه؟؟ نه آرمان اونموقع تو فرق می کنی.. من دیگه بیعت نیستم.. برات یه زنه بی عرضه ام که نمیتونه مادر بشه

-وای مانیا خواهشا قضیرو بزرگش نکن.. آخه عزیز دلم تو به خاطر همچین موضوع پیش پا افتاده ای بغض می کنی؟ گریه می کنی؟ مطمئن باش خوب میشی.. مطمئن باش خدا کمکمون میکنه.. الان هزار جور دارو هست واسه این مشکل.. خدا



هیچ آدمیو نا امید نمی کنه.. حالا بلند شو بریم خونه مامان کوچولوی آینده!!
 با این حرفش هم گریه ام گرفت هم خندم.. آره من مطمئن بودم خدا کسیو نا امید نمی کنه.. خدا همرو دوست داره.. من فقط باید صبر داشته باشم.. تازه اولشم هنوز که چیزی نشده
 دوتایی دستای همو گرفتیم و رفتیم داخل.. شب خوبی بود.. دیگه استرس نداشتیم.. دیگه نمی ترسیدم آرمان ولم کنه، چون میدونستم ولم نمی کنه!! آرمان منو دوست داره.. اینو از تک تک حرفایی که بهم میزنه میفهمم.. از نگاهش میفهمم.. حالا امیدم چند برابر شده.. حالا دیگه آرامش دارم.. آرامشیه که از صبح از دست داده بودم رو دوباره به دست آورده
 بودم.. خوشحال بودم.. بعد از صرف شام از خانوادم خداحافظی کردیم وبه خونه ی خودمون رفتیم.. دلم می خواست همین امشب لباسای کوچولویی رو که قرار بود یه روز به دنیا بیاد رو به آرمان نشون بدم عکس العملش برام جالب بود
 برگه ی آزمایشو پرت کردم رومیز و گفتم:

بازم نه

ساحل لبخندی زد:

ناراحت نباش دیوونه اشکالی نداره

-چی چیو اشکالی نداره؟؟ الان نزدیک یه ساله همراه آزمایش میدم نیست.. نیست که نیست
 کلافه ادامه دادم:

بچه ای در کار نیست

-یه چندوقت دندون رو جیگر بزار.. چندروز پیش یه جمله ی خیلی قشنگ تو نت خوندم نوشته بودهرگز تسلیم نشوید ،
 معجزه ها هر روز رخ می دهند ، شاید فردا ، روز شما باشد.. مانیا خانم نگران نباش بالاخره یکی از این روزا روز تو میشه!!
 -اگه نشد؟؟

-معجزه ها هرروز رخ می دهند.. تو که ناامید نبودی

-الانم نیستم

-پس از این حرفا نزن.. الهی خاله فدای اون نی نی ای بشه که بالاخره میخواد بیاد ولی دوست داره مامانشو یکم حرص
 بده

دستی رو شکمم کشیدم و لبخندی زدم.. ساحل به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

شام وبمون اینجا امشب مامانمنا نیستن دور همی خوش میگذره

لبخندی زدم و گفتم:

مامان وبابای تو نیستن شوهره من که هست البته شاید امشب برنگرده کار مهمی داشت.. شبایی که میاد خونه انقدر
 گرسنت که میترسم منو هم بلعه

-نترس تورو نمی بلعه.. مگه دیوونست؟؟ آدم بدمزه تر از تو رو زمین نیستش.. گشتم نبود نگرد نیست.. چای یا قهوه؟؟



-خودت بدمزه ای..توی این گرما میخوای به ما چای وقهوه بدی؟؟هیچکدوم..یه لیوان شربت خنک بردار بیار
چند دقیقه ای گذشت تا ساحل با سینی شربت برگشت..بههم تعارف کرد لیوانمو برداشتم ونصفشو سر کشیدم
خندید وگفت:

ازقحطی برگشتی مگه؟؟راستی قضیه اون مزاحمت چی شد

با شنیدن این حرفش شربت پرید تو گلوم چندتا سرفه پشت سر هم کردم وگفتم:

وای ساحل هنوزم زنگ میزنه..دیگه نمیدونم چیکار کنم

-باید به آرمان بگی

-نه نمیتونم بگم میترسم بهم بدبین بشه

-مانیا تو خودت داری بدبین بودن آرمانو نسبت به خودت به وجود میاری..کاری نکن زندگیت از هم پاشیده بشه..زندگی

ای که توش پنهون کاری باشه زندگی نیست..چرا نمیفهمی حرفای منو؟؟

-میخوام بفهمم ولی نمیتونم

-میتونی اما خودت نمیخوای!!

-می ترسم

-ترس گاهی اوقات چیز خوبی نیست!!

با صدای آیفون بلند شد وبه سمت در رفت در همون حال گفت:

پارمیسه قرار بود بیاد اینجا دور هم باشیم

-ولی اگه آرمان شب برگرده من نمیتونم بمونم بایدبرم خونه دلم نمیاد تنها باشه

ساحل درو باز کرد ومشغول احوال پرسى با پارمیس شد..دوتاییشون به سمتم اومدن وساحل گفت:

خب زنگ بزنی ازش بپرس مطمئن بشیم

لیوانمو گذاشتم رو میز ودر حالی که دستمو به سمت پارمیس دراز میکردم گفتم:

فکر خوبیه الان زنگ میزنم..سلام خوبی؟؟

پارمیس:

سلام من خوبم تو خوبی؟؟

-نه خوب نیستم..جواب آزمایش منفی بود

لبخندی به صورتم پاشید وگفتم:

اشکالی نداره..ناراحت نشو عزیزم..ایشالا دفعه های بعد

ولبخندش غلیظ تر شد..دکمه ی کیفمو باز کردم ومشغول گشتن گوشیم شدم..نبود..تعجب کردم وگفتم:

گوشیم نیست

-خوب بگرد تو ماشین نداشتی؟؟آرمان رسوندت اینجا دیگه؟؟



-آره با آرمان اومدم..

کمی فکر کردم یه دفعه با ترس گفتم:

وای مونده تو ماشین

پارمیس خندید و گفت:

ترس نداره که..اشکالی نداره گوشیت داره میره مسافرت این نگرانی داره؟؟

دوتایی آروم خندیدن..ناخنامو تو دستم فرو کردم و گفتم:

وای..وای

ساحل تعجب کرد و گفت:

چرا اینجوری می کنی؟حالا مگه چی شده؟

با دوتا دستام سرمو محکم گرفتم و گفتم:

اگه باز زنگ بزنه چی

-کی زنگ بزنه؟؟

پارمیس آروم وبا ترسی که اومده بود تو صداش گفت:

همون مزاحمرو میگه

قطره اشکی از چشمام چکید و گفتم:

حالا من چیکار کنم؟من جواب تماسشو نمی دادم ولی الان گوشی دست آرمانه..گوشی تو ماشین آرمانه..من بیچاره شدم

اشکام شدت پیدا کرده بودن..دیگه کنترلشون دست خودم نبود

یه دفعه از جام بلند شدم وبه سمت دررفتم..پارمیس وساحل از پشت صدام می کردن ولی بدون توجه به اونا تو خیابون

تاکسی گرفتم وبه سمت خونه رفتم..نمیدونم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه ولی باید هرچه زودتر این کارو انجام

بدم..اگه دیر بشه وآرمان بفهمه زندگیم نابود میشه..نه من اینو نمی خوام..نمی خوام زندگیم نابود بشه..جلوی ساختمون

پیاده شدم ورفتم داخل..ریزش اشکام اصلا دست خودم نبود..به طرف تلفن خونه رفتم..آخرین کسی که تماس گرفته بود

خودش بود..شمارشو گرفتم ومنتظر موندم بعد از چنددقیقه در حالی که داشت می خندید صداشو شنیدم:

می دونستم زنگ میزنی..میخواستم با شوهرت حرف بزنم ولی دلم برات سوخت

همون طور که اشکام در حال ریزش بودن با یه لحنی که التماسم توش موج میزد گفتم:

چی از جون زندگیم می خوای؟چرا دست از سرم بر نمی داری؟

با صدای بلندی گفت:

دست از سرت بردارم؟اشتباه کردی خانم خانما..یا امروز به ادرسی که بهت میدم میای..یا به شوهر جونت

نذاشتم حرفشو ادامه بده سریع گفتم:



باشه باشه میام

صدای عقلمو می شنیدم که داشت سرزنشم می کرد... چاره ای نداشتم اگه قبول نمی کردم زنگ میزد به آرمان.. اونموقع هم آرمان به من بدبین می شد.. نه نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته.. تقصیر خودمه.. تقصیر خودمه اگه از همون اول به آرمان می گفتم یه ادم بی شعور مزاحمم میشه صددرصد الان انقدر درگیر نبودم با صدای مزاحمه دست از افکارم کشیدم: ادرسوبنویس.. فقط یادت باشه الکی واسه من ادای ادمای شجاعو در نیاری

تماس قطع شد.. به ادرس نگاه کردم ادرس یه کافی شاپ نزدیک خونم بود.. نفس عمیقی کشیدم تو اون لحظه داشتم فکر می کردم ادم از من بدبخت تر رو زمین هست؟؟.. اشکامو پاک کردم وبه سمت کافی شاپ رفتم.. باید هرچه زودترین قضیه تموم می شد من دیگه نمیتونستم تحمل کنم دیگه توان تحمل کردن این همه بیچارگیو نداشتم.. روبروی کافی شاپ ایستادم.. حرفایی که میخواستم بزمنم یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم.. وارد کافی شاپ شدم وبه سمت میزی که گفته بود رفتمونشستم هنوز نیومده بود پسمیتونستم یکم دیگه رو کوبنده بودن حرفام تمرین کنم نفس عمیقی کشیدم و سرمو روی میز قرار دادم.. هرکاری می کردم اشکام سرازیر نشن موفق نمی شدم در آخر صدای بسیار آشنایی به گوشم رسید:

به به مانیا خانم

خودش بود؛ آره خودش بود.. میترسیدم سرمو بلند کنم.. میترسیدم صدای خودش باشه.. نه نه این فقط یه تشابه صداییه نمیتونه اون لعنتی باشه.. مزاحمی که زنگ میزد اصلا صدای این نبود.. به زور نفس می کشیدم سرمو اروم اروم بلند کردم.. چشمایی که به خاطر گریه سرخ شده بودن باز کردم ونفسم بند اومد

سخت بود باور کنم اینی که جلوم ایستاده سیامکه!! صدلی رو از زیر میز بیرون کشید ودر حالی که یه لبخند چندش رو لباش بود گفت:

اره خودمم.. تعجب نداره که

جای اشک توی چشمام نفرت نشسته بود با حرص گفتم:

صدای الانت اصلا شبیه صدای توی تلفن نیست!!

خندید وگفت:

نباید باشه! اون من نبودم!

- پس الان اینجا چه غلطی می کنی؟؟

شونه هاشو انداخت بالا:

نمیدونم

بلند شدم برم که سریع گفت:

کسی که زنگ میزد بهت دوستم بود خودم اینطوری کردم که صدامو شناسی



-خب که چی؟ الان چی میخوای؟

-اینطوری حرف نمیزنن! به جای اینکه ازم عذرخواهی کنی زبونت درازه؟

از شدت حرص خندم گرفت و گفتم:

عذرخواهی؟ برای چی؟

-عذرخواهی برای اینکه بدونی مردم بازیچه و مسخره ی تو نیستن.. عذرخواهی برای ابروی به باد رفته ی من پیش دوست

و آشنا.. عذرخواهی برای نادیده شدن احساساتم.. عذرخواهی برای لگد مال کردن غرورم.. فکر کردی فقط دخترا احساس

دارن؟ آگه یه نفر با احساسشون بازی کنه ناراحت میشن؟ نخیر خانوم مردا هم ادمن.. مردا هم احساس سرشون میشه.. الان

هم بشین هنوز حرفام تموم نشده

تو کل این دقایقی که داشت حرف میزد منم داشتم دقیق به حرفاش گوش می دادم.. شرمنده شدم.. راست می گفت

بیچاره.. من وارمان هم تصمیم گرفته بودیم ازش عذرخواهی کنیم اما به خاطر مشکل من به کل از یادمون رفته بود.

شرمنده گفتم:

اولن من علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم.. دومن ما تصمیم گرفته بودیم ازت عذرخواهی کنیم اما

حرفمو ادامه ندادم و نگاش کردم پوزخندی گوشه ی لبش نشست بود:

اماچی؟ غرورتون اجازه نداد؟

-نه نه حرف غرور نیست ما یه مشکلی برامون پیش اومد به خاطر همین از کل زندگیمون افتادیم عقب.. من دلیل مزاحم

شدناتو نمیفهمم

بلند شد سرشو آورد نزدیک و در حالی که لبخند می زد گفت:

نگران نباش به زودی می فهمی

رفته بود و من هنوز داشتم به حرفش فکر می کردم.. یعنی چی؟ معنی حرفش چی بود؟ چیو می خواست به من

بفهمونه؟ یعنی بازم مزاحمم می شه؟ از پشت میز بلند شدم و بدون اینکه به نسکافه ام دست بزنم از کافی شاپ اومدم

بیرون.. جدیداً زندگیم خیلی بهم ریخته بود.. نمیدونستم چیکار کنم تا دوباره نظم گذشتره به دست بیاره! کمی قدم زد

و به حرف سیامک فکر کردم.. می خواست چیکار کنه؟ چرا گنگ حرف زد؟ چرا زنگ می زد؟ فقط به خاطر یه عذرخواهی

چندماهه دست از سرم بر نمی داره؟ عذرخواهی؟ آگه یه نفر با من این کارو می کرد منم برام مهم می شد که بیاد ازم عذر

خواهی کنه؟ چرا نمی تونستم خودمو بزارم جای سیامک؟ چرا نمی تونستم به جای اون فکر کنم؟ من می بخشیدم؟ من

فراموش می کردم؟ من ناراحت می شدم؟ خدا چرانمی تونم فکر کنم؟ چرا دیگه قدرت فکر کردن ندارم؟ بغض سختی

نشسته بود تو گلوم نه می تونستم بشکنمش نه می تونستم ببلعمش!! نفس عمیقی کشیدم.. بدنم شروع کرده بود به

لرزش.. نگاهی به ساختمون انداختم.. اصلاً نمیدونم کی وچجوری رسیدم اینجا.. من دیگه هیچی نمی دونم.. فقط دلم می

خواد لحظه ای هیچ دغدغه ی فکری ای نداشته باشم.. دلم می خواد لحظه ای هیچ بغضی نشینه تو گلوم!!



با صدای زنگ خونه که کسی دستشو گذاشته بود روش وقصد برداشتنشو هم نداشت از خواب بیدار شدم..نگاهی به دورو برم انداختم..همه جا ساکت بود..همه جا تاریک بود..در حالی که با دستام موهامو میزدم پشت گوشم به طرف در رفتم..انتظار هر کسی رو داشتم غیر از آرمان!!با تعجب در رو تا اخر باز کردم و گفتم:

سلام چه زود برگشتی

بدون اینکه جواب سوالم رو بده از کنارم رد شدوبه سمت اتاق رفت..سریع رفتم دنبالش و گفتم:

سلام

خیلی اروم جواب داد:

سلام

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

چیزی شده؟؟

برگشت وبا عصبانیت جواب داد:

مگه باید چیزی می شد؟؟

بی صدا گفتم:

نه

نگاش کردم..به آرامی روی تخت نشست وجوراب هاشو در آورد ودر حالی که به هم گره اشون میزدبه سمتی پرتاب کرد..تا حالا ندیده بودم همچین کاری کنه..انگار نه حوصله ونه اعصاب منو داشت اروم کنارش نشستم وبرای بار دوم تکرار کردم:

چیزی شده؟؟

دستشو برد تو جیبش وموبایلمو محکم کشید بیرون..با دیدن موبایلم احساس بدی بهم دست داد..سعی کردم اروم وخونسرد باشم اما تلاشم بی فایده بود..با نگاه اخم الود ارمان به خودم اومدم..دستشو به طرفم دراز کرده بود موبایلمو از دستش کشیدم بیرون که با پوزخندی که کنار لبش جا خوش کرده بود گفت:

گوشیت خیلی زنگ می خوره

با تته پته گفتم:

خوب گوشی واسه زنگ خوردن دیگه

-چه جالب اخه حرفم نمی زنن شاید کسی که تماس می گیره لال

برای بار سوم پرسیدم:

چیزی شده؟؟حتما اشتباه زنگ میزدن

برگشت طرفمو سریع گفت:

چرا باید چیزی شده باشه؟؟یه نفر تا چنددفعه می تونه یه شماررو اشتباه بگیره؟



-شاید خط به خط میشه

نمی دونم چرا این جمله مدام تو ذهنم تکرار می شد.. چیزی شده؟ چیزی شده؟ واقعا چی شده بود که اینطوری صحبت می کرد.. کاش می شد به ارمان واقعیتو بگم.. بگم که سیامک می خواد زندگیمونو داغون کنه.. بگم که من نمیتونم تنهایی از پس این همه مشکل بر بیام

-خیلی دوست داری بدونی چی شده؟ آره؟

سرمو به معنای اره تکون دادم که گفت:

منم خیلی دوست دارم بدونم چی شده

کم کم اشک به چشمم هجوم می آورد بلند شدم و خواستم به بهانه چایی آوردن از اتاق برم بیرون که دستامو گرفت ومحکم گفت:

تو به بهونه چایی آوردن می خوای بری بیرون حالا من چیکار کنم؟ من به چه بهونه ای برم بیرون؟ با بغض گفتم:

چی شده؟؟

-دلم بچه می خواد.. دوست دارم بچه ی خودمو تو اغوش بگیرم

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد

-مگه قرار بود بچه ی خودتو تو اغوش نگیری؟؟

-با این وضعی که تو داری فکر نکنم بتونم

-یعنی چی؟؟

-یعنی اینکه من دلم بچه می خواد

دیگه بغض نداشتم.. دیگه قطره اشک از گوشه چشمم پایین نمی اومد.. الا آن دیگه تقریبا داشتم زار می زدم دیگه خیلی

راحت داشتم گریه می کردم

-به خاطر بچه با من داری اینطوری رفتار می کنی

-بچه چیز کمی نیست

-آره چیز کمی نیست.. از اولم بهت گفتم می تونی منو ول کنی بری سراغ یه نفر دیگه.. بری سراغ کسی که بتونه برات

بچه بیاره

با بی تفاوتی گفت:

اتفاقا می خوام همین کارو بکنم

اشک از چشمم سرازیر شد.. سریع از اتاق اومدم بیرون.. پس دلیل بدخلقی های الانش بچه بود؟ اهان دوست داره بچه

داشته باشه.. حق میدم بهش شاید هر کسی هم جای او بود همین کارو می کرد از اولم می خواستم ول کنم زندگیمو ول



کنم و بزارم برم.. بزارم برم منزل پدریم.. مشکل از منه باید واقع بین باشم آرمان خواسته ی زیادی نداره فقط دلش می خواد پدر بشه.. دوست داره پدر بشه!! این منم که مشکل دارم.. قطره اشکایی که در حال چکیدن بودن رو پاک کردم و به سمت اسپزخانه راه افتادم.. ارمان قرار بود یک هفته ای بمونه اما بعد از دوروز برگشته بود.. دلیل بازگشت زودش چی می تونه باشه؟؟.. در حال ریختن چای بودم که صداشو از پشت سرم شنیدم:

برای منم بریز

برگشتم در حال نشستن روی صندلی بود بدون اینکه چیزی بگم برگشتم واستکان های باریک رو پر از چای کردم.. بدون حرف مشغول خوردن چایی هامون شدیم که با صدایی غمگین و پر از حرص گفت:

امروز یه بسته برام فرستادن شرکت
با تعجب نگاش کردم:

شرکت هم رفتی؟! از طرف کی؟ بازش کردی؟

-اره رفتم.. اتفاقا خیلیم خوب شد که رفتم.. حداقل یه روز زودتر فهمیدم با چه ادمی..
ادامه حرفشو نزد وبا حرص نگام کرد.. بی خبر از همه جا با بغض پرسیدم:
چرا اینجوری نگام می کنی؟
پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد:

با وجود دیگران طرز نگاه های من برات مهمه؟! اصلا خود من برات مهمم؟
-امروز سوالایی می پرسى که خودتم ازشون سر در نمی یاری

-آره سر در نمی یارم.. نمی تونم که سر در بیارم.. ولی ای کاش سر در می آوردم.. می دونی بعضی از وقایع تلخ زندگی برای چندبار تکرار میشن.. دفعه ی دوم وچندم دیگه تقریبا برات عادیه نه دیوونه میشی نه افسرده ونه چیز دیگه ای!! می تونی با قضیه کنار بیای.. الانم می خوام کنار بیام.. با زندگی کنار بیام.. کلا کنار بیام
-آرمان...

نذاشت ادامه ی حرفم و بزمنم و سریع گفت:

نمی خوام حرفی بشنوم فقط دلم می خواد حرف بزنی.. می دونی انگار دیگه دوست ندارم هیچ صداییو بشنوم.. گاهی اوقات تنها بودن بهتره.. خودتیو خودت دیگه نه استرس چیزبو داری ونه نگرانیشو.. گاهی دل نبستن بهتره چون اگه کسی بهت بدی کرد راحت می تونی بگذری.. اما وای به حال روزی که دلبسته شدی باشیو بدی ببینی
احساس کردم بغض کرده.. آرمان من بعد از اینکه از سفر برگشته بود حرفاش عجیب شده بود.. حرفاش ازار دهنده شده بود.. آخه کی بهش بدی کرده که نمی تونه دل بکنه؟؟ کی تونسته به آرمانم بدی کنه؟؟

از ناراحتیه آرمان بغضم گرفت با همون حال گفت:

کی ناراحتت کرده؟؟

بدون اینکه جواب سوالمو بده گفت:



می دونی خیلی دوستت داشتیم؟ می دونی مانیا؟

مثل اینکه امروز روز بغض کردن و گریه کردنم بود.. دوباره اشکام در حال چکیدن بودن.. با عصبانیت پاکشون کردم و گفتم: یعنی الان دوستم نداری؟؟

بدون اینکه جوابم رو بده بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.. با عصبانیت دستم رو کوبیدم روی میز و به مسیری که داشت می رفت نگاه کردم.. معلوم نیست چش شده.. معلوم نیست چرا اینطوری حرف می زنه.. البته خیلی وقت بود خیلی چیزها معلوم نبودن!! بلند شدم و به دنبالش رفتم:

جواب سوالمو ندادی

-سوالت جواب نداشت

-چرا اتفاقا داشت

-خوب که چی؟؟

-فقط می خوام جوابشو بدونم؟؟

برگشت خیره شد تو چشمام و گفتم:

خودمم نمی دونم.. هیچی نمی دونم

همون جایی که ایستاده بودم بی حال نشستم و گفتم:

ولی قبلا می دونستی

-قبلا قبلا بود الان آناه.. توی این قبلا خیلی از اتفاقا نیفتاده بودن ولی الان افتادن.. تو این قبلا دل من شکسته بود ولی الان شکسته

دوباره راه افتاد بلند گفتم:

کسه دیگه ای دلتو شکسته تاوانشو من باید بدم؟؟

برگشت تو چشمام عمیق نگاه کرد.. چندثانیه ای گذشت که صداشو شنیدم:

خیلی پرویی.. خیلی روت زیاده

و دوباره رفت.. با این رفتن های چند باره اش می خواست قلب من رو له کن.. می خواست بیش تر عذابم بده.. چند دقیقه ای

گذشت که دیدم قصد بیرون اومدن از اتاق رو نداره.. خیلی سخته نتونی دلیل رفتارهای یک نفرو درک کنی.. ندونی برای

چی داره اینطور رفتار می کنه؟ دقیقا من تو این حالت قرار گرفتم.. نه کارای آرمانو درک می کنم و نه رفتاراشو!!

به دستشوئی رفتم و به صورتم کمی آب زدم.. شاید آب خنک می تونست کمی ارومم کنه!! بیرون که اومدم رفتم اتاق

کناری اتاق خوابمون.. با این رفتارایی که آرمان داشت فکر نکنم دلش بخواد من و ببینه.. روی زمین دراز کشیدم و با خودم

فکر کردم:

خوب بحث کردیم که کردیم قرار نیست هر موقع بحشمون شد از اتاقمون بیایم بیرون.. اون جا اتاق منم هست متعلق به



منم هست

بلند شدم و خیلی سریع به اتاق خواب خودم رفتم..نگاهی به دوروبر انداختم..آرمان در گوشه ی تخت خوابیده بود یا شاید هم خودشو به خواب زده بود؟؟روی گوشه ی دیگه ی تخت خوابیدم و مشغول تماشای صورتش شدم..نمی دونم چرا ولی احساس بدی داشتم..یه حسی بهم می گفت امشب آخرین شبیه که می تونم تماشاش کنم!می تونم کنار خودم ببینمش!

آروم وبی سروصدا داشتم گریه می کردم..دلم نمی خواست بیدارش کنم..فردا حتما باید می رفتم دکتر تا جواب آزمایشامو بگیرم..اگه هنوزم احتیاج به مصرف دارو باشه دیگه بیخیال میشم!نمی خوام آرمان به خاطر من سنش بره بالا و بچه ای نداشته باشه!خدا می دونه من کی بالاخره میتونم مادر بشم پس نباید آرمانو پایبند خودم کنم!می تونه بره..هرجایی که دوست داره..می تونه زن بگیره..هر زنی که دوست داره..شاید با اون خوشبخت تر باشه!شاید با اون زندگیش شیرین تر باشه!شیرین تر از زندگی ای که الان داره.."اتفاقا می خوام همین کارو کنم" صدای ارمان برای هزارمین بار تو سرم پیچید..سخت بود برام خیلی سخت بود که می دونستم خودشم همچین بی میل نیست!بی میل به ول کردن من نیست!

روبروش نشستم و گفتم:

سلام صبح بخیر چرا بیدارم نکردی صبحونتو آماده کنم؟

بدون نگاه کردن جواب داد:

سلام صبح بخیر لازم نیست خودم از پس یه صبحونه می تونم بر میام

-چه ربطی داره ما همیشه باهم صبحونه می خوردیم

-اون برای قبل بود از این به بعد جدا صبحونه می خوریم..لازم نیست ساعت شش صبح بیدار بشی با من صبحونتو میل

کنی بگیر بخواب

با تعجب نگاهش می کردم و نمیتوانستم چیزی بگویم..حرفهایش عجیب بودند..اگه منو نمی خواست لازم نبود انقدر بد

باهام رفتار کنه..با ناراحتی گفتم:

هر جور راحتی اتفاقا اینطوری برای منم بهتره

بلند شدم و به طرف اتاق رفتم که دوباره صدام زد:

مانیا

برگشتم و چیزی نگفتم..چنددقیقه بعد خودش گفت:

چندروزی می مونم شرکت کارا زیادن خداحافظ برای..

ادامه حرفش رو نزد با کنجکاوی پرسیدم:

برای..؟؟

-هیچی مواظب خودت باش..خداحافظ



سرشو برگردوند..لحنش بوی غم داشت..بوی جدایی!!مهربان گفتم:

باشه ولی اگه میومدی خونه راحت تر بودی..خداحافظ

برگشتم ودوباره به سمت اتاق راه افتادم..دلیم گریه می خواست..دلیم اشک های کوچکی را می خواست که با ریزششان سبکم میکردند..خودم وروی تخت پرت کردم واروم اروم اشک ریختم..حال عجیبی داشتم..احساس می کردم دیگه ارمان دوستم نداره..ته دوست داشتنش همین قدر بود؟اندازه یک سال زندگی کردن؟..در اتاق باز شد به احتمال زیاد اومده بود که آماده بشه..صدای هق هقم را خفه کردم تانشنود..لباس هاش رو پوشید وخواست که از در اتاق خارج بشه لحظه اخر احساس کردم چنددقیقه ای نگاهم کرد..عمیق و باچشمایی که اشک داخلش لانه کرده بود..بی اختیار برگشتم ولبخندی زدم خیلی اروم لبخند زدو در رو بست..برای چندروزیا اینکه من خوش خیال اینطور فکر می کردم!

هرکاری می کردم خوابم نمی برد بلندشدم وتلفن را برداشتم..بی اختیار شماره ساحل رو گرفتم چندلحظه بعد با صدای خواب الودی گفت:

بله؟؟

همراه با بغضم جواب دادم:

سلام تنهام

با غر و نالان جواب داد:

خوب دختر خوب ارمان هرروز میره سرکار تنهامیشی دیگه

اروم وبدون توجه به ساحل که منتظر جوابم بود اشک میریختم چندلحظه بعد انگار که هوشیار شده باشه سریع با ترس پرسید:

چی شده مانیا؟؟

-حالم بده فقط بیا..بیا ساحل..می خوام با یه نفر حرف بزنم خودم نمی تونم وزن این همه غصرو تحمل کنم بدون اینکه چیزی بگه تلفن رو قطع کرد..تقریبا نیم ساعت بعد صدای زنگ خانه بلند شد با حال بدی که داشتم درو باز کردم تا اومد داخل خونه گفت:

سلام چی شده؟؟

-هیچی

-برای هیچی منو این موقع کشیدی خونتون؟؟

-گفت می خواد همین کارو کنه

کلافه پرسید:

مانیا چه کاری؟؟خواهش می کنم درست حرف بزن

-گفتم به خاطر بچه با من اینطور رفتار نکن گفت بچه کمی نیست گفتم اره چیز کمی نیست از اولم بهت گفتم منو

ول کن و برو سراغ یه نفر دیگه وبهاش ازدواج کن..گفت اتفاقا می خوام همین کارو بکنم



دستم وگرفت وگفت:

بیا بریم بشینیم..انقدر گفتم گفت نکن درست توضیح بده

-دقیقا درست توضیح دادن از نظر تو چجوریه؟؟

-اینجوریه که با آرامش بشینی واز اولش برام توضیح بدی

نشستم واز روزی که ازشون جداشدم تعریف کردم..سیامک وتا امروز..حالم بد بود ونمیفهمیدم ساحل چی میگه فقط

میدیدم که که سرشو تکون میده..چندلحظه بعد محکم تکونم داد وگفت:

مانیا شنیدی چی گفتم؟؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت:

اشتباه کردی

پرسشی نگاهش کردم..سرشو تکون داد:

اصلا به این فکر کردی که اون پاکت چی می تونه باشه

-دیگه نمی تونم به چیزی فکر کنم..ذهنم بستست

-وای مانیا یعنی چی؟برای چی بهش نگفتی؟

بلند گفتم:

برای اینکه می ترسیدم

-ترس ترس ترس..چه ربطی داره؟باید می گفتمی مزاحمتون میشه..پنهان کاری اصلا چیز خوبی نیست..من هنوزم به اون

بسته ای که فرستاده شده برای ارمان شک دارم..ارمان با حرفاش می خواسته یه چیزبو حالت کنه ولی حالت نیست

درحالی که گریه می کردم گفتم:

دیگه نمی خوام

-مانیا بچه بازو بذار کنار..به جای این بچه بازیا همین امشب ارمان اومد خونه بهش بگو چی شده

-اتفاقا خودمم می خوام همین کارو بکنم ولی ارمان امشب نمی یاد خونه

-اشکالی نداره هروقت اومد خونه قول بده بهش بگی

-قول میدم..قول میدم همه چیو بهش بگم..ولی یه مشکل دیگه هست

-چی؟؟

-بچه!!

-خب اون قضیش فرق داره من احساس می کنم ارمان از چیزی ناراحت بوده که اون حرفارو زده چون این طور که تو

تعریف کردی بچه فقط بهونه حرفاش بوده

-من که کاری نکردم..من که ناراحتش نکردم



-از کجا مطمئنی؟؟

-خوب تو بگو من چی کار کردم؟؟

-پنهان کاری..مزاحم تلفنی چیزی نبود که بخوای قایمش کنی وبعد تبدیل بشه به یه مشکل بزرگی چون سیامک..فرض

کن اگه همون اول به ارمان گفته بودی دیگه مجبور نبودی از ترس بری ببینی اونیا رو کیه..اصلا رفتنت اشتباه بود

-اصلا همین الان زنگ می زنی ارمان

-هر جور میلته ولی بهتره رودررو باهاش صحبت کنی

-نه همین الان

به سمت تلفن رفتی و تند تند شمارشو گرفتم اما جوابی داده نشد فقط بوق می خورد..چنددفعه ای شماررو دوباره گرفتم

که باز هم جوابی داده نشد تلفنو گذاشتم سر جاش و برگشتم:

جواب نمیده

-شاید دستش بنده..برو کاراتو بکن منم میرم خونه

-نمی خواد بمون به پارسا هم زنگ می زنییم ناهار بیاد این جا

خندید و گفت:

چرا که نه با کمال میل قبول می کنم

توی این چندروز هرچقدر با ارمان تماس می گرفتم جوابی نمی داد..تقریبا روزی صدبار تماس می گرفتم اما هر بار بدون

جواب!!..به طرف تلفن رفتی و شمارشو گرفتم باز هم جوابی نشنیدم..دوباره گرفتم همین طور بوق می خورد که جواب داد:

سلام

با خوشحالی گفتم:

سلام چرا جواب نمیدی

-گفتم که این چندروزه سرم شلوغه..فقط وقتی کار مهم داشتی باید تماس می گرفتی

-یعنی سرت در حدی شلوغه که نمی تونی یه جواب تلفن بدی؟؟

-تو فکر کن اره

-چرا نمی یای خونه

-چون کار دارم

-مانی که شبا نمی مونه شرکت

-کارای مانی به خودش مربوطه

-کی میای خونه؟؟

-هر وقت کارام تموم بشه



صداش بوی بی تفاوتی داشت..دوباره گفتم:

امشب بیا خونه دیگه لازم نیست بمونی که خسته هم میشی

-باشه اگه تونستم میام..دیگه کاری توشرکت ندارم به احتمال زیاد میام

خوشحال شدم وپس از خداحافظی تلفنو قطع کردم..تا تلفنو قطع کردم دوباره احساس حالت تهوع بهم دست داد سریع به طرف سرویس بهداشتی رفتم..حالم خیلی بد بود..از دیروز حالت تهوع داشتم مخصوصا وقتی از خواب بیدار می شدم..روی تخت دراز کشیدم وبه ساعت نگاه کردم..نیم ساعت بعدجواب ازمایشم می اومد..مامانم که کلی خوشحال بود ومیگفت به احتمال زیاد بارداری..منم که دیگه رو ابرا بودم..حس خوبی داشتم اگه جواب مثبت باشه من مادر میشم ارمان پدر..اونوقت ارمان خوشحال میشه..خیلی خوشحال!!لبخندی زدم وبلند شدم وسایل های روی کاناپرو برداشتم وهرکدموسر جای خودش گذاشتم..داشتم می رفتم سمت آشپزخانه که صدای زنگ بلند شد..چادرمو برداشتم وبه سمت در رفتم تا درو باز کردم مرد گفت:

سلام خانم از درمانگاه مزاحم میشم..جواب ازمایشتونو اوردم

سریع برگرو گرفتم وپول پیک رو حساب کردم..داخل خونه شدم..دستام از استرس می لرزید..نفس عمیقی کشیدم وبازش کردم..جواب مثبت بود..اشکام در حال ریزش بودن..از خوشحالی زیاد داشتم گریه می کردم..یک لحظه گریه ویک لحظه خنده..بالاخره به ارزوم رسیده بودم..مادر شده بودم..به طرف تلفن رفتم وسریع به مادرم خبر دادم..همه خوشحال بودن..بعد از قطع کردن تلفن خندیدم وگفتم:

امشب چه شب خوبیه..می تونم به ارمان خبر بدم پدر شده..می تونم عکس العمل ارمانو از شنیدن این خبر زیبا ببینم

باز هم جواب نمی داد..چرا درک نمی کرد خوشحالم؟چرا درک نمی کرد می خوام خبر خوبی بدم؟..با ناراحتی گوشی رو سر جاش گذاشتم ودوباره برگشتم به آشپزخونه..نگاهی به غذا انداختم..ونگاهی به خودم!سفارش کیک داده بودم!..می خواستم امشب با ارمان یک جشن دونفره بگیریم..بادکنک..شمع..کیک..غذا..کودکم..همه چیز بود فقط ارمان نبود..دوباره شمارشو گرفتم ولی بازم بی پاسخ بود..نگاهی به ساعت انداختم که تلفن زنگ خورد با خوشحالی به سمتش رفتم که دیدم ارمان نیست..تلفن را که برداشتم صدای ساحل درون گوشی پیچید:

سلام مامان خانم

لبخندی زدم:

سلام

-ببینم ما آخرین نفر باید این خبر قشنگو بشنویم؟؟

-انقدر خوشحال بودم که فقط تونستم به مامانم بگم

-تبریک میگم مانیا..تبریک عزیزم..امروز روز تو بود

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:



ممنون ان شالله قسمت خودت بشه..اوھوم بالاخره معجزه ای که منتظرش بودم اتفاق افتاد

-ارمان خونست؟؟

-امشب میاد..می خوایم جشن بگیریم..یه جشن کوچولو و خانوادگی

-میدونه؟؟

-نه..می خوام امشب بهش بگم

-باشه پس فعلا خداحافظ

-ممنون که زنگ زدی..خداحافظ

تلفنو قطع کردم ودوباره به ساعت خیره شدم..از صبح خاله هام وپارمیس ونفیسه بهم زنگ زده بودن وکلی تبریک گفته

بودن..ولی یه چیزی این وسط ناراحتی می کرد..جواب ندادنای ارمان..بی محلی های ارمان!!ساعتمو در اوردم و گذاشتمش

رو میز..دیگه خسته شده بودم انقدر نگاهش کردم..خیلی وقت بود که منتظرش بودم دوباره بهسمتتلفن رفتم اما این

بارشماره ی مانی رو گرفتم چند دقیقه ای گذشت که جواب داد:

سلام خواهر خانم

-سلام مانی ارمان کجاست؟؟

چنددقیقه ای شوکه شد ودوباره جواب داد:

من که الان خونه ام ولی آرمان حتی قبل از من از شرکت خارج شد

با شنیدن این حرف قطره ای از اشکام چکید وسریع گفتم:

دقیقا کی؟؟

-فکر کنم سه چهار ساعت پیش

-اما هنوز نیومده خونه

سکوت کرد ودوباره گفت:

مگه میشه؟؟

-فعلا که شده..من نگرانم

-بیخودی نگران نباش..زنگ بزنی بهش

-جوابمو نمیده

-مانیا من الان باهش تماس می گیرم..اصلا نگران نباش باشه؟؟

با بغض جواب دادم:

باشه سعی خودمو می کنم ولی خواهش می کنم زود باش اگه جواب نداد به دوستاش زنگ بزنی



باشه ای گفت و سپس خداحافظی کرد..دلم مثل سیروسر که می جوشید..بهترین شب زندگیم داشت تبدیل می شد به بدترین..من وبچه ام منتظرش بودیم واون هنوز نیومده بود..دستی روی شکمم کشیدم وبا بغض گفتم:
مامانی ناراحت نباش بابا می یاد

از حرفی که زده بودم خنده ام گرفت..یک لحظه می خندیدم ویک لحظه گریه می کردم..ازساعت شش تا الان که دوازده بود منتظرش بودم..نگاهی به قابلمه روی گاز انداختم..شامم را هم نخورده بودم..کیک هم داخل یخچال بود..به هیچ کدامشان نمی خواستم دست بزنم یا تنهایی غذا بخورم..می خواستم منتظر ارمان باشم..همینطور بی هیچ هدفی داخل خونه راه می رفتم که صدای زنگ خونه بلند شد..با عجله رفتم سمت اینه..می دونستم که ارمانه..سرووضعو درست کردم وبا خوشحالی به سمت در رفتم که با باز شدنش خوشحالیم دود شدو به هوا رفت..مانی با چهره ای غمگین پشت در بود..با نگرانی به چهره اش خیره شدم..انگار که می خواست خبر بدیو بده..سریع گفتم:
بیا تو

اروم داخل شدوسلام داد..جواب دادم:

سلام..چی شد؟؟

سرشو با ناراحتی بلند کرد:

متاسفانه خبری ازش نیست

دوباره اشک به چشم راه پیدا کرد:

یعنی چی خبری ازش نیست..یعنی بین این همه دوست هیچ کسی خبری ازش نداره
-مانیا..

نداشتم ادامه حرفش وبزنه وبه سمت اتاق دویدم..پشت سرم راه افتاد وگفت:

می خوای چی کار کنی؟؟

-هیچی..هیچی منم آماده میشم باهم بریم همه جارو بگردیم..کلانتری..بیمارستان.. پارکا..رستورانا..خیابونا..مس افرخونه
ها..هتلا

ودر اخر حرفیو که دلم نمی خواست بزنم رو همراه با اشک گفتم:

شایدم پزشک قانونیا

سریع لبمو گاز گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه..مانتومو پوشیدم که ارمان دستمو کشید وگفت:

لازم نکرده تو آماده بشی..خودم الان میرم

-تنهایی که نمی تونی جایبو بگردی

-تنها نیستم پارسا وشروینم با خودم می برم

با بغض گفتم:

داداش؟؟



برگشت و نگاهم کرد.. اشکامو پاک کردم و گفتم:

قول میدی پیداش کنی؟

خواست بره که دوباره بلند گفتم:

قول میدی؟ خواهش می کنم پیداش کن.. هر جا که هست پیداش کن..

صدای ناراحتش حالمو بدتر کرد:

نه قول نمیدم.. دوست ندارم اگه خدایی ناکرده پیداش نکردم یه ادمی باشم که زیر قولش میزنه

بلند گفتم:

ولی باید پیداش کنی

با نگرانی داشت نگام می کرد.. تلفنشو در آورد و گفت:

الان میگم یکی از دخترا بیاد پیشت بمونه

-لازم نیست

-لازمه.. حالت اصلا خوب نیست.. جای هیچ نگرانی ای نیست..

بعد با چهره ای که الکی شاد بود با خنده گفت:

شاید رفته پیش عمو نادر

-نمی خواد گولم بزنی.. برو دنبالش..

اروم جواب داد:

خدافظ

-خدافظ

چند دقیقه ای از رفتن مانی گذشته بود که دوباره صدای زنگ خونه بلند شد.. ایندفعه با خوشحالی به خودم گفتم.. ااره

ارمانه.. کسی که قرار نبود بیاد.. صد در صد خودش.. ااره.. ااره.. زیر لب چیزهایی با خودم می گفتم و با عجله به سمت در می

رفتم.. تا در رو باز کردم باز هم خوشحالیم دود شد رفت هوا.. پشت در پارمیس و ساحل ایستاده بودن.. در رو تا آخر باز

کردم و گفتم:

سلام

چهره هر دوشون ناراحت بود.. جوابم رو دادن دستمو کشیدن و با خودشون به سمت مبلابردن.. ساحل گفت:

بشین.. نگرانم نباش

پوزخندی زد که از چشمشون دور نموند.. نشست کنارم و گفتن:

لازم نیست نگران باشی

با خودم فکر کردم و گفتم:

اگه شوهرتون یه ساعت دیر بیاد خونه چه حالی بهتون دست میده؟؟



جوابی نشنیدم..ادامه دادم:

اگه به تلفناتون جواب نده چه حالی بهتون دست میده؟

بازم سکوت و سکوت

-اگه کسی ازشون خبری نداشته باشه چه حالی بهتون دست میده؟

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین اومد وادامه دادم:

می بینید حتی فکر کردن بهشون عذاب اوره دیگه چه برسه به اینکه واقعی باشه..واقعیه واقعی نه فکر..

سراشونو انداخته بودن پایین و چیزی نمی گفتن..بالاخره پارمیس دستشو گذاشت رو شونه ام وگفت:

اروم باش..اضطراب برات خوب نیست

-نمی توئم اروم باشم..نیست..معلوم نیست کجا رفته

-نگران نباش میاد

-اره می دونم میاد ولی زمانشو نمی دونم

لیوانی اب به دستم داد وگفت:

انقدر چیزیای منفی به خودت تلقین نکن..حالش خوبه شاید جایی کاری داشته

با بغض گفتم:

اصلا بر می گرده؟؟

لبخندی زد:

مگه جایی رفته که بخواد برگرده..عزیزم خودتو ناراحت نکن..حالش خوبه

-پارمیس؟

-بله؟

-منم می خواستم باهاشون برم..الان که موندم خونه دارم دق می کنم..مانی گفت سه چهارساعت پیش از شرکت زده

بیرون تلفنشو هم جواب نمیده..حالم خرابه

دیگه حال خودمو درک نمی کردم گاهی بغض داشتم..گاهی هق هق می کردم..تنها چیزی که این روزا سراغم نمی یومد

لبخند بود..حالا خودم می خوام برم دنبال لبخند..همیشه که نباید منتظر لبخند بشینیم..اره میرم دنبال ارمان پیداش می

کنم..اونوقت لبخند میاد میشینه رو لبای هردومون..اگه ببینمش اولین چیزی که بهش میگم اینه که داره پدر میشه..من

هنوزم منتظرشم..کلی نقشه داشتم..می خواستم ببینم قیافش از شنیدن این خبر چطور میشه ولی..

بلند شدم وگفتم:

زنگ بزن بهشون بگو بیان دنبال من

ساحل با اخم گفت:



ولی..

- ولی بی ولی.. اما بی اما.. فقط زنگ بزنی

رفتم داخل اتاق و سریع لباسامو پوشیدم..نگاهی به اتاق کردم و سریع رفتم سمت کتو تا شناسنامه و عکس ارمانو بردارم.. نمی دونم این موقع ها چه چیزایی باید برداشت فقط هر چیزی که به ذهنم میومد رو بر می داشتم.. کشورو باز کردم و عکس و برداشتم و دنبال شناسنامه گشتم.. هرچقدر گشتم پیداش نکردم به سمت گاو صندوق رفتم و درشو باز کردم ولی باز نبود.. هرچقدر گشتم ولی باز شناسنامه ارمانو پیدا کردم.. زمین نشستم بلند صدا کردم:

پارمیس.. ساحل

صدای قدم های تندشون که داشتن از پله ها بالا میومدن رو شنیدم.. داخل اتاق شدن و بانگرانی گفتن:
چی شده؟؟

- شناسنامه ی ارمان نیست

پوفی از رو اسودگی کشیدن و گفتن:

شناسنامشو می خوای چیکار؟؟

- نمی دونم شاید لازم شد.. هرچقدر گشتم پیداش نکردم

ساحل:

خوب شاید دست خودشه.. شاید لازم داشته برده شرکت.. تو کارای اداری شناسنامه لازمه چیزی نیست که بخواد بزارتش
خونه

- اخیه ارمان همیشه شناسنامشو میداشت خونه

ساحل:

وای مانیا بی خیال شناسنامه شو

از اتاق داشتیم می رفتیم بیرون لحظه اخر برگشتم و دوباره به سرتاسر اتاق یه نگاه انداختم که ساحل چپ چپ نگام کرد.. دست از نگاه کردن برداشتم و گفتم:

زنگ زدید بهشون

اره

- الان میان دنبال دیگه؟؟

اره ولی مانی عصبانی شد و گفت نیازی به بودن تو نیست

- می دونم نیازی به بودن من نیست ولی حداقل اروم تر میشم

سرشونو تگون دادن و دیگه چیزی نگفتن صدای زنگ بلند شد خواستم برم بیرون که برگشتم و گفتم:

میشه بمونید همین جا؟؟

پارمیس لبخندی زد و گفت:



همین جا می مونیم تا برگردی

با لبخند اضافه کرد:

مواظب خودت و کوچولوت باش..وقتی برگشتید باید بابای کوچولو هم باشه ها

لبخند تلخی زد و گفتم:

دعا کنید پیداش بشه

-حتما

خداحافظی کردیم و دروبستم وبه سرعت به طرف ماشین رفتم..سوار شدم و گفتم:

سلام

مانی برگشت و درحالی که اخم کرده بود گفت:

سلام برای چی می خوای بیای؟؟

-اینطوری خیالم راحت..اگه تو خونه می موندم از نگرانی دق می کردم

چیزی نگفت وبه راه افتاد..پرسیدم:

چی شد؟؟

پارسا شونه هاشو انداخت بالا واروم گفت:

هیچی

نگران نگاشون کردم و گفتم:

یعنی چی هیچی؟؟

بیمارستانا وپیش چند تا از دوستاش رفتیم خبری ازش نبود..فقط مونده یه جا

به معنای کجا سرمو تکون دادم که با صدایی اروم تر از قبل گفت:

پزشک قانونی

از ترس لرزیدم وبا چشمای گرد شده به مانی نگاه کردم..سریع با خونسردی گفتم:

نترس این فقط یه فرضیست اونجا نیست فقط برای اینکه خیالمون راحت بشه میریم یه سری می زنیم

به طرف پنجره چرخیدم واروم وبی صدا اشک ریختم..وقتی رسیدیم سرمو برگردوندم وبه مانی گفتم:

منم باهات میام

-لازم نکرده باومدن تو چیزی درست نمیشه..الان میرم داخل یه اماری می گیرم وسریع بر می گردم

بر خلاف خواسته ام نشستم تو ماشین از نگرانی شروع کردم به کوبیدن پام کف ماشین..شروین وپارساهم که استرس

ونگرانی رو از چشمام می خوندن چیزی بهم نمی گفتن تا حداقل یکم اروم تر بشم..داشتم آیت الکرسی می خوندم وذکر

می گفتم که مانی بعد از یک ربع پیداش شد..تو چهره اش اسودگی بود تاسوار شد گفت:

خداروشکر این جا نبود



ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

خداروشکر..حالا کجا باید بریم؟

میریم کلانتری..عکسشو اوردی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

اوردمش

راه افتادیم..دیگه ذهنم خسته شده بود از فکر کردن..دوست داشتم هرچه زودتر آرمانو پیدا کنیم..هر چنددقیقه یک بار

باهاش تماس می گرفتم که باشنیدن(دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد)دوباره قطع می کردم

تو ترافیک سنگینی گیر کرده بودیم که منو کلافه تر می کرد..با بی حوصلگی گفتم:

پس چرا راه باز نمیشه..اصلا چه خبره این همه ماشین؟؟

مانی نگاهم کردوگفت:

دندون رو جیگر بزار خواهر من

سرمو چرخوندم که نگاهم افتاد به چندماشین داغون شده..با ترس برگشتم روبه مانی گفتم:

تصادف شده

مثل من هل شدو سریع پرسید:

کجا؟؟

-یکم جلوتر..یه کامیونه با چندتا سواری

از ماشین با عجله پیاده شدو تند تند جلو رفت..گیجشده بودم وخواستم از ماشین پیاده بشم که پارساگفت:

نمی خواد بری..تو بشین تو ماشین شروین باهاش میره

شروین از ماشین پیاده شدو به طرف مانی رفت..اعصابم خورد شده بود وتند تند دورو برم نگاه می کردم..با یه تصمیم

سریع از ماشین پیاده شدم وبه حالت دو به طرف ماشینا رفتم..ایستادمو تند تند بهشون نگاه کردم وقتی مطمئن شدم

ماشین آرمان بینشون نیست نفسی عمیق کشیدم وبغضمو قورت دادم..برگشتم برم که صدای گفت وگویی دومرد منو

میخکوب کرد..یکی از ماشینا از پل افتاده پایین..منتظرن جرثقیل بیاد..با این حرف چشمامو بستم تا مانع ریزش اشکام

بشم..مانی دستمو گرفت وگفت:

مگه نگفتم نیا پایین

با بغض گفتم:

شنیدی چی گفتن؟؟

واشکهام سرازیرشدن..دوباره صدای مردوشنیدم..انگار یه نفر داخل ماشین بوده نجاتش دادن حالش زیاد بد نبود بردنش

بیمارستان..



مانی گفت:

حالا شنیدی چی گفتن؟؟

خواستم برم جلوتر برم تا ببینم ماشینی که از پل افتاده پایین چیه..تا مطمئن باشم ارمان من نیست ولی نداشتن..با مانی گوشه ای نشستیم گرچه اصرار می کرد برم داخل ماشین ولی نمی خواستم..می خواستم مطمئن بشم وبا چشمای خودم ببینم که ماشین ارمان نیست..بالاخره جرثقیل اومد..با ترس بلند شدم ودستای مانیو تو دستم فشار دادم برگشت نگام کردوگفت:

نگران نباش خواهر من

تنها به منظره ی روبه روم خیره شده بودم..ماشینو بالا آوردن ومن چشمامو بستم..از ترس جرئت باز کردن چشمامو نداشتم..چنددقیقه ای گذشت که مانی با لحنی که رگه های اسوده خیالی رو داشت گفت:

چشماتو باز

جواب دادم:

مطمئنی؟چشمامو باز کنم؟

-اره مطمئنم

چشمامو گشودم وبه منظره ی جلو خیره شدم..با دیدن ماشینی که ماشین ارمان نبود لبخندی زدم وروبه مانی گفتم:

خداروشکر به رانندش چیزی نشده..خداکنه ارمانم خوب باشه

مانی لبخندی زد وبا هم به سمت ماشین رفتیم..وقتی سوار شدیم دوبارهبهسمت کلانتری راه افتادیم..طبق معمول پارسا پیاده نشد ومانی وشروین پس از گرفتن عکس داخل کلانتری شدن..با اضطراب به در کلانتری خیره شده بودم که بعد از نیم ساعت بیرون اومدن..با عجله سوار ماشین شدن که گفتم:

چی شد؟

جوابی نداد..دوباره گفت:

میگم چی شد؟

-میریم فرودگاه

-برای چی؟؟

-تنها جایی که مونده همون جاست..باید بریم ببینیم جز پروازهای داخلی یا خارجی هست یانه

با گیجی نگاهشون کردم..تقریبا یک ساعت بعد رسیدیم فرودگاه..مانی وشروین با عجله از ماشین پیاده شدن وبدون اینکه به سوالات جواب بدن رفتن داخل فرودگاه..بغض کرده بودم..هیچ وقت فکر نمی کردم این شب این طوری بگذره..من می خواستم با ارمان وكوچولومون یه جشن سه نفره بگیرم..من می خواستم لباسایی که برای كوچولومون خریده بودم رو به ارمان نشون بدم..می خواستم شادیه ارمانو ببینم..دستمو گذاشته بودم رو دهنم تا صدای هق هق گوش خراشم کسبو اذیت نکنه واشکام خیلی راحت راه به بیرون پیدا کرده بودن ومثل چشمه ای پرجوش وخروش روی صورتم روان



میشدن..بالاخره اومدن..چهره ی هردوشون منو ترسوند..شروین سوار شد ومانی رفت کمی دور تر از ماشین نشست و به اطراف نگاه میکرد و تند تند موهاشو به سمت بالا هدایت می کرد..با تته پته گفتم:
چی..شد..افاشروین؟؟

شروین جوابی نداد..دستمو گذاشتم رو دستگیره وپیاده شدم..با شنیدن صدای در که بسته شد هردوشون با ترس نگاهم کردن به سمت مانی رفتم گفتم:

چی شده؟

جوابمو نداد..ایندفعه با بغض پرسیدم:

داداش چی شده؟خواهش می کنم بگو چی شده؟

باز هم سکوت..

-بگو..خواهش می کنم بگو

مانی اشکی که سعی داشت از چشماش بیاد بیرونو با انگشتش پاک کرد وگفت:

هیچی

-پس واسه هیچی انقدر ناراحتید؟بگو چی شده..بگو..وگر نه دیوونه میشم

در حالی که سعی داشت جلو بغض و اشکشو بگیره بهم نگاه کرد..با ناراحتی جواب داد:

اسم آرمان جز مسافرانی بوده که دوساعت پیش به کانادا پرواز داشتن

خندیدم..بلندوعصبی..حالت هیستیریک بهم دست داده بود..در حالی که می خندیدم اشکام شروع به ریزش کردن..با

بغض و خنده گفتم:

رفته؟..میگی رفته؟

مانی با نگرانی نگام کرد وخواست چیزی بگه که گفتم:

مگه میشه بره؟اصلا کجا بره؟ارمان بدون من وپیش جایی نمیره..ارمان مارو دوست داره..نمی تونه بره..اره..اره شاید اصلا

سفر کاریه..فکر کن..فکر کن ببین با هیچ کدوم از شرکت های کانادا قراردادی چیزی نداشتید..اره فکر کن..مانی فکر

کن..ارمان نرفته..اره..اره حتما یه نفر دیگه بوده

پشت سرهم با خودم حرف می زدم وگریه می کردم..مانی دستمو گرفت وگفت:

بیا بریم..بریم مانیا

ولی من چیزی نمی شنیدم..دوست نداشتم برم..می خواستم منتظر ارمان بمونم..می خواستم همین جا جلوی فرودگاه

منتظرش باشم ولی مانی نمی داشت..می گفت بریم..من می تونم برم؟می تونم لحظه ای بدون ارمان سپری کنم؟می تونم

لحظه ای بدون اکسیژن زندگی کنم؟

-نه نمیام..می خوام منتظرش باشم



چشمام تار میدیدن.. سرگیجه داشتم.. مانی نمی داشت بمونم.. با گریه التماس کردم:
 بزار بمونم.. بزار منتظرش باشم.. داداش من مطمئنم بر می گرده.. داداش بزار منتظرش باشم
 سوزش عجیبی به جون گلوم افتاده بود.. می خواستم بازم حرف بزنم ولی انگار گلومو قفل کرده بودن تا صدایی بیرون
 نیاد.. می خواستم بلند خدارو صدا کنم تا سبک بشم ولی نمیشد.. نمی تونستم حرف بزنم.. نمی تونستم چیزی بگم.. اشکام
 تند تند صورتمو می پوشوندن.. آخری صدایی که شنیدم صدای بغض الود مانی بود و دیگه نفهمیدم چی شد
 **

چشمامو وباز کردم با همون گلوی قفل شده گفتم:

آرمان

ساحل اومد کنارم وبا لبخند گفت:

سلام.. بالاخره به هوش اومدی مامان خانم؟؟

با بغض جواب دادم:

سلام.. آرمان نیومد؟؟

چند دقیقه ای چشماشو بست ودوباره جواب داد:

میاد.. ناراحت نباش میاد

-پس هنوز نیومده

دستم گرفت وگفت:

خواهش می کنم گریه نکن.. مانیا گریه نکن.. دوست داری کوچولوت اسیب ببینه؟؟

اشکامو پاک کردم وگفتم:

نه دوست ندارم.. دوست ندارم بچم ناراحت بشه.. ولی می دونی.. دل بچم مثل دل من گرفته.. دوست داره گریه کنه.. می
 دونه اگه باباش نیاد قراره بدون پدر بزرگ بشه.. می دونه از نعمت داشتن پدر محروم میشه.. خیلی چیزارو می دونه.. بچم
 مثل من دلش گریه می خواد.. بچم مثل آرمانو می خواد.. آرمانی که معلوم نیست برای چی رفته.. معلوم نیست برای چی
 سهمشو به مانی واگذار کرده.. معلوم نیست برای چی هر چی داشته و نداشته رو فروخته رفته.. می فهمی این یه رفتن الکی
 نیست؟ این رفتن شاید یه رفتن دائمی باشه

اشکای ساحلم کم کم داشتن در می اومدن که پارمیس داخل اتاق شدوبا دیدنش گفت:

مثلا تورو گذاشتیم مواظبش باشی گریه نکنه؟؟

بی حوصله رفت وروی صندلی کنار تخت نشست.. دستمالی برداشت و اشکاشو پاک کرد.. پارمیس با لبخند گفت:

خوبی؟

-باید خوب باشم؟

ناراحت جواب داد:



فعلا که چیزی معلوم نیست..شاید یه سفر کاری بوده

پشت سرهم جواب دادم:

سهمشو واگذار کرده..هرچی داشته ونداشتر و فروخته..اون خونه ای هم که مهریه ام بودو کلیدشو گذاشته تو یه پاکتی که هنوز درشو باز نکردم..حالا جوابمو بده..به نظرت این سفر می تونه سفر کاری باشه؟از چندروز قبل بهم گفت که می خواد ولم کنه..اما من انقدر تو عشقش غرق شده بودم که توجهی به حرفاش نکردم وگفتم لابد خستگیه کاریه..گفت که دلش بچه می خواد..گفت که دلش می خواد پدر بشه..خیلی چیزارو گفت اما..

باز هم اشک های ارومم تبدیل به هق هق شده بودن..پارمیس هم مثل ساحل اشک تو چشماش کمین کرده بود..عقب گرد کرد و سرشو برگردوند..هرکی میومد سراغم لبخند به لب بودو وقتی بر می گشت حال وهوای بارونی داشت..با بغض گفتم:

اون پاکتو می خوام

ساحل جواب داد:

می خوای چی کار؟؟

-بخونمش

-لازم نکرده

برگشتم ودوباره گفتم:

همین الان می خوامش..فهمیدی؟؟همین الان

ساحل پوفی کشید وبه طرف کشوی کنار تخت اومد..درشو باز کرد وپاکتیو بیرون کشید..مانی گفته بود که این پاکت تو دفتر ارمان بوده..در پاکت باز بود..با ناراحتی گفتم:

کی درشو باز کرده؟؟

-مانی درشو باز کرده ببینه داخلش چیه..یه برگه ست وبه کلید..کلیده رو که می دونی برای چیه..اما برگه رو کسی دست نزده..

چشمامو بستم..جرئت داشتم بخونمش؟جرئت داشتم ببینم داخلش چی نوشته شده؟

اروم چشمامو گشودم وبرگه رو باز کردم با دیدن چیزی که نوشته شده بود دوباره اشک به چشمام دوید..لبمو گزیدم وبا

خودم فکر کردم به همین راحتی..دیگه قصه ای وجود نداره؟رفت؟حالا من با غصه ی قصه تموم شدمون چی کار

کنم؟؟دوباره به برگه ای که خیلی حرفا داخلش تو دوخط نوشته شده بود نگاه کردم:

کاش قلبمو نمی شکستی..کاش خیلی کارارو نمی کردی..قصه من وتو هم دیگه تموم شد..خداحافظ

زیر لب زمزمه کردم:

چگونه بگذرم از عشق ، از دلبستگی هایم ؟

چگونه می روی با اینکه می دانی چه تنهایم ؟



خداحافظ ، بدون تو گمان کردی که می مانم
 خداحافظ ، بدون من یقین دارم که می مانی!!!

رفتم بالای سرشو با لبخند گفتم:

بیدار نمیشی عزیزم؟؟

با دستاش چشماشو کمی فشار داد وبا لحن دلنشینش گفت:

یکم دیگه بخوابم

اروم گفتم:

بیدار شو..وگرنه نمی تونی بری مهدکودک..دوستات منتظرن

از رو بالشت سرشو بلند کردوگفت:

سلام صبح بخیر..دوست ندالم برم مهدکودک

-سلام صبح شماهم بخیر..چرا شاهزاده ی من؟؟

-بچه ها مسخلم می کنن

ابروهامو انداختم بالاودرحالی که سرشو نوازش می کردم پرسیدم:

کی جرئت داره شاهزاده ی منو مسخره کنه؟حالا چرا؟

بغض کردوگفت:

دانیال مسخله می تنه..میگه بابا ندالی

دوباره بغض مثل این چندسال به گلوم هجوم آورد..دوست نداشتم جلوی زندگیم گریه کنم..دکتر گفته بود که اشکای من

ماهانو اذیت میکنه..آزاد میده..دیگه بسه تو این دوسه سال هر چقدر گریه کردم..الان تنها چیزی که برام مهم بود ماهان

بود

-دانیال داره شوخی می کنه..زودباش بلند شو صبحونه بخور امروز مهسا جون قراره کلی نقاشی بهت یاد بده

-نخیلیم شوخی نمی تنه جدیه جدی میگه..مامانی می خوای دلس بخونی؟؟

-به حرفاش فکر نکن مامان جون..بله دوماه دیگه امتحان دارم

-بعدش میلی دانشگاه؟؟

-بله توهم الان باید آماده بشی بری مهد کودک بعدش میری دانشگاه

-پس من برم آماده بشم..می خوام باهات کنکول بدم

خندیدم وبه پسری خیره شدم که چهره اش بیشتر شبیه پدرش بود..باینکه دو سالش بود اما خیلی چیزارو درک می

کرد..کل سوالایی که افتاده بودتودهنش همینا بودن..مامان چرا دانیال بابا داره من ندارم؟مامان چرا بابای دانیال میاد

مهدکودک دنبالش ولی بابای من نمی یاد؟چرا ما شبا منتظر بابا نمی مونیم تا از سرکار بیاد؟وخیلی سوالای دیگه که



هر بار با پرسیدنشون تمام روح و روان من شکنجه میشه.. دنبالش راه افتادم و صبحونرو دوتایی خوردیم.. وقتی ماهانو بزارم مهد کلی کار دارم واز همه مهم تر کنکوری که به اصرار مامانم دارم شرکت می کنم.. تمام سعی وتلاشمو می کنم تا مامانم شاد باشه.. مامانم زمانی شاد میشه که بدونه من دیگه غصه نمی خورم.. حداقل می تونم تظاهر به شادی کنم.. با ماهانصبحونرو خوردیم واز همه خداحافظی کردیم به طرف مهد کودک راه افتادیم.. باید با مامان دانیال صحبت می کردم.. اون می تونست ذهن دانیالو از این چیزا دور کنه.. نباید میذاشتم ماهان اذیت بشه.. داخل مهد کودک که شد برگشت وبا دستاش بوسی برام فرستاد.. این کارو مانی بهش یاد داده بود.. کلامانی به عنوان معلم ماهان شناخته شده بود.. باخنده نگاهش کردم وبعداز اینکه ایت الکرسی ای بدرقه اش کردم به سمت خونه راه افتادم.. هروقت که تنها می شدم مثل الان کلی فکروخیال میومد توسرم.. الان کجاست؟ چی کار می کنه؟ هنوزم به من فکر می کنه؟ هرشب مثل من قبل از خوابش گریه می کنه؟ جای خالیه منو حس می کنه؟ وقتی تنهاست منو جلوی چشماش می بینه؟.. نمی دونم جواب سوالام نه بود یا اره.. بعد از اینکه آرمان رفت خلیلیا بهم گفتن طلاقتوبگیر.. الان شش ماهه که از شوهرت خبری نیست تو می تونی طلاقتوبگیری.. دیگه بهش فکر نکن.. اما حرف کجا وعمل کجا؟ اینکه به یه نفر گفت عشقتو فراموش کن کار راحتی اما اینکه بخوای عشقتو فراموش کنی فکر نکنم کار راحتی باشه.. نفس عمیقی کشیدم.. این روزهایی که هوا به شدت دونفره بود من ارمانو نداشتم.. گاهی اوقات با ماهان می رفتیم بیرون ومادر فرزندی کلی قدم می زدیم.. اینکه ماهان تو نه ماه بارداری به خاطر شرایط روحیم مشکلی براش پیش نیومد خودش یه معجزه بود.. معجزه ای که با اومدنش بعد از چندین ماه دوباره لبخندزدم

کتاب وبستم و زیر لب غرغر کردم:

هرچقدرم می خونم نمی تونم حفظ کنم

کمی دراز کشیدم وموبایلمو برداشتم.. از هرچی موبایل بود دیگه بدم می اومد.. بعد از اون روز کذایی دیگه سیامک دست از سرم برداشت ومزاحمت ایجاد نکرد.. شاید به گوشش رسید که ارمان رفته.. شاید دلش به بخت سیاهم سوخت ودست از سرم برداشت.. تنها ارزویی که تو این سه سال می دونستم نمی تونم بهش برسم شنیدن صدای ارمان بود.. می خواستم فقط یه کلمه بشنوم.. سلام یا الو یا هرچیزه دیگه ای فقط می خواستم صداشو بشنوم.. یا حتی می خواستم بپرسم من ارزشم انقدر کم بود که به خاطر بچه ولم کردی؟.. می خواستم بپرسم نمی یای اقا ماهانتو ببینی؟ نمی خوای بیای ببینی چقدر بزرگ شده.. نمی خوای برگردی ببینی پسرت دلش می خواد بابا داشته باشه.. نمی خوای برگردی ببینی که من جوابی برای ماهانی که تندتند می پرسه باباش کجاست ندارم.. آرمان بچت بهت احتیاج داره.. می فهمی؟؟.. هرکاری می کنم نبودتو حس نکنه بازم نمیشه.. بچم دلش می خواد باباش بره دنبالشو از مهدکودک بیارتش نه داییش.. عکسشو از کیفم در اوردم.. این تنها چیزی بود که از اون خونه آورده بودم.. از خونه ای که بعد از رفتن ارمان نتونستم توش دووم بیارم.. به هرجای اون خونه نگاه می کردم ارمانو می دیدم.. وقتی کمدمونو باز می کردم ولباساشو می دیدم دیوونه می شدم.. خاطراتمون منو دیوونه می کرد.. واز همه مهم تر پدرم ومادرم نمیزاشتن تنها تو اون خونه زندگی کنم.. برگشتم به



خونه ای که از اول بودم..برگشتم به خونه ای که با ارمان زندگی نکرده بودم..به خونه ای حداقل خاطراتش دیوونم نمی کرد..مهريمو هم اصلا تا حالا نرفته بودم بهش سر بزئم..نرفته بودم ببینم چه شکلیه..دوست ندارم هیچ موقع پامو بزارم تو اون خونه..تصمیم داشتم بفروشمشو پولشو بدم به یه شیرخوارگاه..اینطوری دلم بیشتر راضی بود..تلفنم داشت زنگ می خورد..نگاهی انداختم..مانی بود جواب دادم:

سلام داداش

-سلام خواهر خانم..حال شما؟احوال شما؟کوچولوی دایی چی کار می کنه؟

-حال واحوالم مثل همیشه..تو خوبی؟کوچولوی دایی مهدکودکه بیرونی؟

-نبینم غمتو خواهری..اره بیرونم می خوام برم خونه خانمم منتظره..می خوام ماهانو بیارم تو دیگه نری دنبالش؟؟

باخودم فکر کردم غم من چیزیه که همیشه دید فقط تو وجودم رخنه کرده

-خودمم کلی کار دارم ممنون میشم بری دنبالش

-باشه یه ربع دیگه پسرت خونست..فعلا خدانگهدار

-دستت درد نکنه..خداحافظ

تلفنو قطع کردم ومشغول جمع کردم کتابا ووسایلام از رو زمین شدم..برنامه ای که جدید نصب کرده بودم کل سیستملم تابمو بهم ریخته بود..نمی دونستم حالا با این چی کار کنم..با صدای تقه ای سریع برگشتم که ماهان با چهره ای غمگین وارد اتاق شد:

سلام

سلام شاهزاده ی من..خسته نباشی

-مامان؟

-بله اقا ماهان؟

-بابای دانیال اومد دنبالش بعد دانیالو بغل کرد..

سکوت کرد..حدس زدم می خواد چی بگه..خدایا بهش چی بگم؟به بچه ام چه جوابی بدم؟خدایا کمکم کن..من نمی تونم جوابشو بدم

دستام از شدت هیجان داشتن میلرزیدن..نمیدونم شایدم میترسیدم..روی بدنم عرق سردی نشسته بود ودندونام محکم ودیوانه وار بهم می خوردن..به شماره ی توی کاغذ خیره شدم..نمیتونستم باور کنم این شماره،شماره ی خونشه..شماره خونه ی مردی که چند ساله ازش خبری نیست..شایدم اصلا این شماره اشتباه باشه وکسی خواسته باشه با روح وروان من بازی کنه..آره حتما اینجوریه الان دیگه همه می دونن تا اسم آرمان میاد من دیوونه میشم..تلفنمو برداشتم وبا ترس شماررو گرفتم..یک بوق..دو بوق..

قطع کردم..می دونستم اگه این شماره واقعا شماره آرمان باشه وصداشو بشنوم دیوونه میشم..من تحمل شنیدن صدایی



که یه روز زیباترین آواز تو زندگیم بوده رو نداشتم و ندارم و نخواهم داشت.. نمی تونستم تحمل کنم که ازم دوره.. پشت لب تاپ نشستم و به ایمیلی که این شماررو برام فرستاده بود خیره شدم.. یه ایمیل نا آشنا بود.. غریبه.. متنو برای هزارمین بار خوندم "شماره منزل آرمان سعیدی.. سعی کن یه وقتی زنگ بزنی که زنش خونه نباشه"

کلمه زنش دورسرم چرخید و ناگهان کوبیده شد به سرم.. زنش؟ آرمان ازدواج کرده بود؟ نه.. نه امکان نداشت.. تلفنو برداشتم و شماررو گرفتم.. ترسو کنار گذاشته بودم.. باید مطمئن می شدم.. یک بوق.. دو بوق.. سه بوق.. چهار بوق.. پنجمین بوق صدای آشنای مردی توی گوشی پیچید:

hello??

نفسم تو سینه حبس شد.. اشکام از چشمام سرازیر شده بودن.. نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که پشیمون شدم.. مثل اینکه به شماره تازه نگاه کرده بود ایندفعه خیلی آرام گفتم:

بفرمایید

نفس عمیقی کشیدم و خودمو روی تخت پرت کردم در عرض دو ثانیه بالشتم از اشک چشمام خیس شده بود.. دوباره تلفنو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

آرمان..

اما صدای بوق ممتددی که تو گوشی پیچیده بود نشان می داد که تلفن قطع شده.. باید زودتر به مامان می گفتم سریع از اتاق بیرون رفتم و با بغض مامانمو صدا زدم:

مامان.. مامان.. مامان.. زود باش بیا یه چیز مهم پیدا کردم
مامانم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

چی شده؟ چی پیدا کردی؟

-امروز یه ایمیل برام اومد

-خوب این کجاش مهمه؟

-یه شماره بود و یه متن.. کسی که این شماررو فرستاده بود مدعی بود که شماره آرمانه

-واون متن؟؟

چشماتو بستم و گفتم:

"شماره منزل آرمان سعیدی.. سعی کن یه وقتی زنگ بزنی که زنش خونه نباشه"

چشمای مامانم گرد شده بود خندید و گفت:

تو که جدی نگرفتی؟

-چرا اتفاقا جدی گرفتم.. زنگ هم زدم

-نباید بدون اجازه ی پدرت کاری می کردی مانیا

-مامان جان من فقط زنگ زدم مطمئن بشم.. خودش بود



غمگین خیره شدم به مادرم.. با دستاش صورتمو گرفت و گفت:

ناراحت نباش.. حالا که شمارشو پیدا کردیم بابات زنگ می زنه بهش میگه که بیاد تکلیفتو روشن کنه
-ولی مامان..

-ولی واما واگر نداریم مانیا.. اون پسر با غرور و اخلاقش زندگی تورو بهم ریخته ورفته حالا قرار نیست طرفداریشو کنی
-من طرفداریشو نمی کنیم

-ببین به نظرم بهتره این کارارو بسپاری دست مانی وبابات اونا صلاح تورو می خوان

زیر لب چشمی گفتم و آروم به طرف اتاقم راه افتادم.. با این که با حرفای مامانم موافق بودم اما..

نمی دونم چرا در برابر آرمان اما واگر می آوردم.. دلم نمی خواست مرد رویاهام ناراحت بشه.. دلم نمی خواست پدر بچه ام
ناراحت بشه.. ولم کرده بود.. نامردی کرده بود.. اما.. اما زندگیم بود

با صدای مامانم از فکرش اومدم بیرون وبرگشتم

-باز داری می ری تو اتاق؟ آخه تو اون اتاق چی هست که نمی تونی دو دقیقه بیرون بایستی؟

-مامان جون بازم گیر؟؟

-گیر دادن نیست که عزیز دل.. راستی مانی قرار بود برای ناهار بیاد اینجا.. یه زنگ بزنی ببین کجا مونده.. دلواپسم

-نمی خواد دلواپس باشی مامان.. نگران نباش حتما جایی کار داشته

به سمت تلفن رفتم وشماره ی مانی رو گرفتم اما جوابی نمی داد.. برای دهمین بار شمارشو گرفتم اما بازم تماسم بدون
جواب موند با عصبانیت گوشيرو گذاشتم سر جاش وبلند گفتم:

مامان جواب نمی ده

-خب شماره زهرارو بگیر شاید رفته خونه

دوباره تلفنو برداشتم واین بار شماره زهرارو گرفتم دقیقی بعد صداش تو گوشی پیچید:

-سلام خواهر شوهرجون

-سلام ودروود بر تو زن داداش جون.. ببینم مانی خونست؟

-نه.. مگه نمی خواست بیاد مامانو ببینه؟؟

سعی کردم الکی نگرانش نکنم برای زن باردار استرس مثل سم می موند

-آره عزیزم می خواد بیاد اینجا

-پس چرا هنوز نرسیده

چشمامو بستم وبا ترس گفتم:

شاید سر راه رفته شرکت.. حتما کاری داشته.. تو نگران نباش

-اومد بهم خبر بدیدباشه؟؟



-باشه حالا هم نگران هیچی نباش..خداحافظ

خیلی آرام گفت:

خداحافظ

تلفنو کو بیدم سر جاش با دستام سرمو گرفتم..مامانم تکونم داد وگفت:

چی شد؟خونه بود؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم وبا نگرانی به مامانم خیره شدم

-پس کجاست؟

-شاید پیش پارسا یا شایدم شروین نمی دونم یا شایدم پیش دوستاشه شاید هم..

مامانمبا بغض گفت:

انقدر شاید شاید نکن..وای خدایا چرا خبری ازش نمیشه؟؟

با صدای زنگ تلفن سریع از جا پریدم و جواب دادم:

بله؟؟

-سلام خانم..شما با آقای فرمانی نسبتی دارید؟؟

-سلام..بله ولی کدومشون؟پدر یا برادرم؟

-برادرتون،متاسفانه باید بگم..

با ترس گفتم:

چیزی شده؟

-نه..آره..چیز خاصی نیست نگران نباشید

-اصلا آقا شما کی هستی؟

-من

ادامه حرفشو نزد سریع پرسیدم:

آقا خواهش می کنم بگید چی شده..ما اینجا از نگرانی سخته کردیم

-یه تصادف کوچیکه نگران نباشید

تقریبا فریاد کشیدم:

چی؟؟

-ببینید حالش خوبه چیز خاصی نیست

از اون طرف صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس می اومد

-آقامیشه آدرس جایی که تصادف شدرو بدین؟؟



-بله یادداشت کنید...

آدرس یادداشت کردم و تلفنو قطع کردم..مریم خانم با یه لیوان آب قند کنار مامانم ایستاده بود و هی دلداریش می داد..ناخودآگاه اشکام سرازیر شدن مامانمو بغل کردم و گفتم:

مامان گریه نکن..چیزی نشده

چیزی بهم نگفت و تو سکوت نگام کرد..انگار شوکه شده بود..سریع آماده شدم هر کاری کردم نتونستم مامانمو راضی کنم باهام نیاد توی تاکسی مدام اشک می ریخت وزیر لب ذکر می گفت..آروم گفتم:

مامان آروم باش بابا هم داره میاد

-نمی تونم آروم باشم..اصلا به دلم بد افتاده بود..هی احساس می کردم یه اتفاق بد افتاده..وای اگه چیزیش شده باشه

چی؟دیوونه میشم..من مادرم اگه به بچم چیزی بشه میفهمم..اگه به بچم چیزی بشه نابود میشم

دیگه از اون اشک ریختنای ارومش خبری نبود بلند داشت زار می زد آروم تو گوشش گفتم:

مامانی تورو خدا آروم باش..منم حالم بده ولی خودمو کنترل کردم

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم..ترافیک طولانی ای شده بود وهیچ ماشینی نمی تونست از جاش تگون بخوره سریع از

ماشین پیاده شدیم و به سمت محل تصادف رفتیم..آمبولانس..ماشین پلیس..جرتقیل..همه ی اینا آدمو از یه اتفاق بد

باخبر می کردن..یکم که جلوتر رفتیم بابارو دیدیم که سرشو گرفته و محکم تگون میده وبعد ماشین مانی!!خبری از اون

ماشین خوشرنگ نبود و تبدیل به تیکه های آهن شده بود

با گریه گفتم:

سلام بابا کجا بردنش؟؟

بابام نگاهی بهم کردچشماش قرمز شده بودن آروم گفت:

هنوز جایی نبردنش..لایه اون تیکه های آهنه

تا این حرفو زد دنیا دور سرم چرخید..شوکه شدم..نه می تونستم گریه کنم ونه فریاد بزنم..فقط احساس می کردم دارم

دیوونه میشم نگاهی به مامان کردم داشت گریه می کرد و می زد تو سروصورتش و بابام هی سعی می کرد دستاشو

بگیره..حالت جنون بهش دست داده بود..می خواست خودشو برسونه به ماشین مانی ولی مامورا جلوشو می گرفتن..چند

دقیقه ای گذشت تا اینکه از هوش رفت

سریع چندتا پرستار دور مامانو گرفتن و سعی کردن بهوشش بیارن اما شوک سختی به مامان وارد شده بود و در آخر

گفتن که سریع تر باید مامانو برسونه بیمارستان..همراه مامان سوار آمبولانش شدم و بابا پیش مانی موند..مانی ای که

هنوز زیر چند تیکه آهن بود..اشکایی که آروم داشتن روی گونه هام میلغزیدن رو پاک کردم و دست مامانمو گرفتم و آروم

گفتم:

آخه چرا این جور شد؟؟



چند ثانیه بعد جلوی بیمارستان متوقف شدیم و مامانو سریع بردن.. با گریه رفتم داخل وبه سمت بخشی که مامانو بستری می کردن رفتم.. رو به پرستار گفتم:

خانم حال مادرم چگونه؟

سرشو تکیون دادوگفت:

حالش زیاد خوب نیست ولی نگران نباش

روی زمین نشستموبا صدا شروع کردم به گریه کردن.. بس بود سکوت و آرام اشک ریختن.. تا کی باید خونسرد باشم؟ خسته شدم.. از این همه درد خسته شدم.. از این همه عذاب خسته شدم

پیرزنی کنارم نشست و با مهربانی گفت:

امیدت به خدا باشه.. مامانته؟؟

نگاهی کردم واروم گفتم:

امیدم به خدا نبود که تا الان نابودشده بودم.. بله

-خوب میشه عزیزم نگران نباش

نا خودآگاه احساس خوبی نسبت به اون زن بهم دست داده بود سرمو گذاشتم رو شونه هاش و گفتم:

توروخدا دعا کنین

-بلند شو دخترم بشین رو صندلی.. زمین سرده

با کمکش روی صندلی نشستم و تشکر کردم چنددقیقه بعد بلند شدم وبه طرف اتاق مامان رفتم.. وارد اتاق شدم و کنارش ایستادم.. در حالی که دستاش تو دستام بود آرام زمزمه کردم:

مامان توروخدا چشماتو باز کن.. مامان برای من ساخته این همه عذابو تحمل کنم.. بلند شو و...

دستی روی شونه ام نشست.. برگشتم وبا خاله پوران و پارمیس چشم تو چشم شدم آرام گفتم:

سلام.. خاله...

خاله در حالی که داشت گریه می کرد جواب داد:

سلام عزیزم.. جان خاله؟ عزیزم آرام باش مامانت خوب میشه

-مانی چی؟ مانی هم خوب میشه؟

پارمیس چشماشو گرد کردو پرسید:

مگه برای مانی اتفاقی افتاده؟

پس نمی دونستن.. هنوز نمی دونستن که چه اتفاقی افتاده.. نمی دونستن که ممکنه مانی برای همیشه ترکمون کنه.. نمی دونستن که شاید..



-پس برای چی اومدید اینجا؟

پارمیس:

بابات زنگ زد گفت بیایم این بیمارستان حال مامانت بد شده ولی حرفی از مانی نزد

بدون مقدمه گفتم:

مانی تصادف کرده..یه تصادف وحشتناک

دوتایی تقریبا فریاد کشیدن:

چی؟

خاله:

الآن حالش چطوره؟

فکر کنم تازه منتقلش کردن بیمارستان..اون موقع منتظر بودن هلیکوپتر بیاد می گفتن نباید با آمبولانش جابه جا بشه
ممکنه تموم کنه..

پارمیس سریع به سمت گوشی اش رفت وبا عجله شماره ای رو گرفت..گفتم:

به کی زنگ می زنی؟

کوتاه پاسخ داد:

بابات

چند دقیقه ای صبر کرد تا بالاخره صدای پدرمو شنید

-سلام عمو خوبی؟

...

-آره مانی گفت چی شده..آدرس بیمارستانو می خواستم

...

-آخه این طوری همیشه که..مانیا ومامان می مونن پیش خاله من تنها میام..مطمئن باشید

...

-پس خداحافظ

سریع گفتم:

منم میام..مامان حالش از مانی خیلی بهتره..دارم دیوونه میشم..هنوز دقیق نمی دونم مانی تو چه وضعیتی

-ولی بابات گفته تو وخاله روبه هیچ وجه با خودم نیارم

-ولی من میام..بابام فکر می کنه بیایم اون جا ومانی رو ببینیم حالمون بدتر میشه ولی...

نداشت ادامه حرفمو بزمن وگفت:

خیلی خب..پس مامان می مونه پیش خاله



خاله پوران چشماشو روی هم گذاشت وگفت:

هر اتفاقی افتاد سریع بهم خبر بدید

گفتم:

باشه خاله شماهم وقتی مامانم بهوش اومد بهم بگید..فعلا خداحافظ

از بیمارستان خارج شدیم و تاکسی ای گرفتیم.. تو راه مدام دستای پارمیسو فشار می دادم و چشمامو می بستم.. استرس

عجیبی داشتم

-مانیا اروم باش

-چه طوری آروم باشم هان؟ اگه خدایی ناکرده تو جای من بودی می تونستی آروم باشی؟

سریع و کوتاه جواب داد:

نه

-پس هیچی نگو

-آخه نگرانی تو بی مورده هنوز که اتفاقی نیفتاده حالش فعلا خوبه

-الکی نگو.. تو چشمای بابام ترس بود.. ترس از دست دادن بچه اش!! خیلی نگرانم پارمیس.. اگه اتفاقی برای مانی بیوفته من

دیوونه میشم

-به چیزای خوب فکر کن.. اینکه مانی خوب میشه وبر می گرده خونه

با به خاطر آوردن زهرا سرمو به صندلی کوبیدم و گفتم:

وای.. به زهرا چی بگم؟؟

نگرانی تو چشمای پارمیس موج می زد.. جواب داد:

به نظر من فعلا بهش چیزی نگو

ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد.. سریع داخل بیمارستان شدیم.. پارمیس منو روی صندلی ای نشوند وگفت:

تو همین جابشین تا برم...

ادامه حرفشو نزد به جایی خیره شد.. رد نگاهشو گرفتم وبا بابا چشم تو چشم شدم.. تا حالا این شکلی بابامو ندیده

بودم.. چشماش قرمز شده بودن ورد اشکو به راحتی می شد روی گونه اش تشخیص داد سریع بلند شدم وبه سمتش رفتم

وگفتم:

سلام.. بابا چی شده؟

آروم جواب سلاممو داد وسکوت کرد دوباره گفتم:

حالش چطوره؟

وباز هم سکوت...

حالا پارمیس هم پشت سرم ایستاده بود ومنتظر جواب بود



این دفعه با بغض گفتم:

چرا نمی گین چی شده؟ من مردم از نگرانی...

انگار لب هاش به هم دوخته شده بودن و قدرت تکلمشو از دست داده بود

با گریه و صدای بغض دارولرزانی گفتم:

زنده ست؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد گفتم:

پس چرا حرف نمی زنین؟

لب هاشو کمی تکون داد و گفت:

کما..رفته تو کما

باورم نمی شد..نه..نه..امکان نداشت! با ناباوری چندین دفعه سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

بابا داری شوخی می کنی؟ آره حتما داری شوخی می کنی..این امکان نداره

بابا با دست جلوی چشمانش را گرفت و گفت:

متاسفانه چرا امکان داره..مانیا من شوخی نمی کنم دارم جدی میگم..دارم جدی میگم که بچه ام افتاده رو تخت

بیمارستان اونم تو کما

در حالی که گریه ام بند نمی امد گفتم:

می خوام ببینمش..خواهش می کنم منو ببرید پیشش

-نمیشه دخترم..باور کن منو هم به زور از بخش بیرون کردن..فکر نکنم قبول کنن

-میرم التماسشون می کنم شاید دلشون سوخت به حاله..بابا خواهش می کنم

-خیلی خب بیا بریم ببینم چیکار می تونم بکنم

تند تند پشت سرش راه افتادیم و به پرستار هایی که گاهی اوقات از کنارمان رد میشدند نگاهی می کردیم..بالاخره

رسیدیم طبقه ی مورد نظر..بابا چند قدمی از ما دور شد و مشغول صحبت کردن با دکتری شد که احتمال می دادم دکتر

مانی باشد بعد از چند دقیقه به سمتم امد و گفت:

فقط پنج دقیقه می تونی ببینیش

-شما نمیاید؟

-به من اجازه ندادن گفتن فقط تو بری..در ضمن من طاققت دیدن مانی رو تو اون وضعیت ندارم

سرم را تکان دادم و پشت سر پرستاری راه افتادم تا لباس های مخصوص تنم کنم..بعد از پوشیدن لباس ها وارد راهرویی

شدیم که چندین اتاق داشت..جلوی اتاق شماره دو ایستادیم..نگاهی به مریض روی تخت انداختم سرتاسرش باند پیچی

شده بود..دوباره اشک هایم روی گونه هایم جاری شدند..امکان نداشت این مانی باشد! امکان نداشت این آدم سفیدی که



روی تخت خوابیده بود عزیز دل من باشد! آرام وارد اتاق شدم و کنار تخت ایستادم.. کمی خم شدم و به دستانش دست زدم و گفتم:

چرا خوابیدی؟

و منتظر جواب ماندم.. اما سکوت بود و... سکوت و... سکوت

انگار عظم را از دست داده بودم.. توقع داشتم مانی هر لحظه از روی تخت بلند بشود و آن باند های سفیدی که حسابی روی اعصابم بودند را از بدنش جدا کند و بلند بخندد و بگوید:

اینا فقط یه بازی بودن من حالم خوبه

اما واقعیت این بود که این اتفاقا نه بازی بود و نه مانی حالش خوب بود.. کاش می شد فریاد بزنم و تمام ناراحتی هایم را از خودم دور کنم.. آدم ها گاهی احتیاج دارند بروند یک جای دور.. یک جایی که فقط خودشان باشند و خودشان و آسمان وسیع خدا تا هرچقدر دلشان می خواهد فریاد بزنند و آسمان صدایشان را ببلعد اما...

آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

مانی قول میدی زود خوب بشی؟؟

نشستم روی صندلی و منتظر ماندم که مانی قول بدهد.. قول بدهد که خوب می شود.. مثل بچگی هایمان که هر وقت به او می گفتم قول بده سریع می گفت قول میدم قول مردونه اما باز هم سکوت بود و سکوت و سکوت...

پرستار داخل اتاق شد و خیلی آرام صدایم زد و خواست که اتاق را ترک کنم.. سریع به حرفش گوش دادم چون می ترسیدم دیگر اجازه ی دیدن مانی را ندهند.. لحظه ی آخر که اتاق را ترک می کردم برگشتم و روبه مانی گفتم:

من باز میام پیشت

اما سکوت بود و سکوت و سکوت...

و این بار برای اولین بار مانی هیچ قولی به من نداد! شاید چون بدنش درد می کرد نمی توانست حرف بزند! شاید داشت خودش را لوس می کرد.. دلم شکسته بود ولی باید منتظر می ماندم تا دوباره برگردد به خانه و کلی تنبیهش کنم.. آن هم تنبیهی از نوع خواهرانه

عینکم را از روی چشمانم برداشتم و به زهرایی خیره شدم که دقیقا دو ساعت روی مخم داشت راه می رفت

-مگه چندروز دیگه کنکور نداری؟ این چه وضعشه؟ یه ساله داری درس می خونی قرار نیست بخاطر یه اتفاق کوچیک دست از درس خوندنت برداری مانی راضی نیست بشینی بر اش گوله گوله اشک بریزی و اونوقت یه نگاه به کتابت هم

نکنی

با حرص گفتم:

زهر! این یه اتفاق کوچیکه؟ برادر من.. همسر تو یک ماه ونیم که تو کماست و حالش بهتر نشده که هیچ بد تر هم شده!

با بغض جواب داد:



آره اینارو می دونم.. اینو هم می دونم که بچمون قراره چند ماه دیگه به دنیا بیاد ولی مانی هنوز خوب نشده.. اینا واسه من دردن میفهمی؟ درد.. ولی باور کن دوست دارم امسال تو کنکور یه رتبه ی عالی بیاری تا مانی رو خوشحال کنی.. دیدی چقدر دوست داشت تو درستو ادامه بدی؟؟ پس خوشحالش کن..
چشمانم را روی هم فشردم و کتاب را از روی میز برداشتم و گفتم:
فقط بخاطر مانی! دوست دارم همیشه خوشحال باشه!

و کتاب را باز کردم و مشغول خواندن متن شدم بعد از چند دقیقه از لب تاپم صدایی امد نگاهی انداختم و متوجه شدم که برایم ایمیل امده.. باز هم همان آدم ناشناس.. بعد از تصادف مانی همه ی این قضایا را فراموش کرده بودم.. فراموش کرده بودم که شماره ی آرمان را دارم.. فراموش کرده بودم که با دیدن کلمه ی زنش قلبم از جا کنده شده بود و در آخر فراموش کرده بودم که با بابا صحبت کنم.. سعی کردم جلوی کنجکاویم را بگیرم و باز کردن ایمیل را بگذارم برای بعد درس ولی در آخر نتوانستم در برابر کنجکاویم مقاومت کنم و پیام را باز کردم..
به تصویری که کم داشت لود میشد خیره شدم.. امکان نداشت! امکان نداشت این عکس واقعیت داشته باشد! نه دروغ بود! ناخودآگاه جیغی کشیدم و لب تاپ را بستم.. شاید توهم زده باشم.. شاید بخاطر خستگی بود.. امکان نداشت این عکس واقعیت داشته باشد!

زهرا وارد اتاق شد و با ترس گفت:

چی شده؟!!

سرمو محکم تکان دادم و گفتم:

هیچی.. هیچی

- پس چرا یهو جیغ کشیدی؟

من نمی توانستم واقعیت را به او بگویم.. من خجالت می کشیدم ان عکس را به بقیه نشون بدهم!

- هیچی یهو یاد این افتادم که هنوز خیلی از کتابمو و جزوه هامو نخوندم

چشمانش را جمع کرد و گفت:

مطمئنی؟

سرم را به علامت آره تکون دادم و زهرا از اتاق بیرون رفت.. نفس راحتی کشیدم و گوشیم را برداشتم و دوباره شماره ی خانه ی آرمان را گرفتم خداروشکر شماره ام را آرمان نداشت نمی دانم چرا بابا بعد از فهمیدن اینکه مزاحم داشته ام وان فردسیامک بوده خطم را عوض کرد و تاکید کرد ان را به کسی ندهم.. دلیل اینکه داشتم به او زنگ می زدم را نمی دانستم شاید دلم می خواست داد بزنم واز او بپرسم این عکس چیست ولی با شنیدن صدای زنی که تلفن را جواب داد همه رویاهایم روی سرم خراب شدند.. با زور جلوی بغضم را گرفتم و تلفن را قطع کردم و بی صدا اشک ریختم.. صدای زن درون سرم در حال پخش شدن بود و انگار کسی دوباره صدارا پلی می کرد تا من را عذاب بدهد.. باتنفر به عکس خیره شدم وزیر لب زمزمه کردم:



خیلی نامردی..خیلی

در به آرامی باز شد و چهره ی ماهان را دیدم..با همان بغضی که داشتم آهسته گفتم:
میای بغل مامان؟؟

دوید سمتم و بغلم کرد..حس آرامش سرتاسر وجودم را گرفت..این پسر با اینکه بچه بود ولی برای من تکیه گاهی محکم بود..تکیه گاهی که با وجودش آرامش را به زندگیم تزریق می کرد..صدایش را شنیدم که گفت:
مامانی؟ برای چی گریه می تنی؟؟

روی سرش را بوسیدم و گفتم:

چیزی نیست مامان فقط یکم دلش گرفته

-دل منم گاهی اوقات میگیله

-برای چی شاهزاده ی من؟

کمی فکر کرد و گفت:

چیزی نیست فقط یکم دلم گلفته

وبه سرعت از اتاق خارج شد..گاهی اوقات همین شیرین کاری های ماهان باعث می شد تمام غم و غصه هایم را فراموش

کنم وبه چیزی فکر نکنم نگاهی به ساعت انداختم خیلی وقت بود که یه دقیقه با خیال راحت چشم روی هم نداشته

بودم خمیازه ای کشیدم وموبایلم را برداشتم تا به پارمیس زنگ بزنم بعد از چند ثانیه جواب داد:

سلام دختر خاله جان بفرمایید امری داشتید

-سلام می خواستم یه کاری برام انجام بدی

-چه کاری؟

تنها کسی که می توانستم به او اطمینان کنم پارمیس بود پس با خیال راحت گفتم:

بینم می تونی سر در بیاری ببینی یه عکس فتوشاپه یانه؟

خندید وجواب داد:

بستگی داره چه عکسی باشه..یه موقع عکس مورد دار نباشه که شما فضولیت گل کرده باشه بخوای بفهمی فتوشاپن یانه

چشم هایم را بستم و گفتم:

اتفاقا یه عکس مورد داره

با تعجب پرسید:

یعنی چی؟چه عکسی؟

-یه عکس به قول تو مورد دار از یه آشنا

-کی؟



-میای عکسو می بینی خودت می فهمی

-حالت خوبه؟

آرام جواب دادم:

نه خیلی حالم خرابه

-معلومه عزیزم داری چرت و پرت میگی

-پارمیس من اصلا شوخی ندارم..فقط یه خواهش نمی خوام کسی از این جریان بویی ببره

-مطمئن باش به کسی چیزی نمیگم..حالا کی بیایم این عکسو بررسی کنیم؟

-هر چه زودتر بهتر

-باشه بعد شام میام چطوره؟

عصبانی گفتم:

خیلی دیره؟

-انقدر عجله داری؟ چرا نمی گی چه عکسیه؟

-بیا خودت میفهمی..خداحافظ

تلفن را قطع کردم و دیگر حرف هایش را نشنیدم..کاش هرچه زودتر پارمیس می امد ومن راز این کلافگی نجات می داد

نگاهی به گوشی انداختم از طرف پارمیس یک مسیج داشتم باز کردم وخواندم:

وای تازه فهمیدم یه عکس***از آرمان؟؟

توی دلم پوزخندی زدم وگفتم:

خسته نباشی

کتاب هایم را برداشتم وسعی کردم خودم را در درس غرق کنم..نمی دانم چندساعت بود داشتم درس می خواندم که

مامان وارد اتاق شد بلند شدم وگفتم:

سلام..حالش چطور بود؟؟

آهی کشید وگفت:

سلام..دکتر میگن تغییری نکرده

نگاهی به چهره اش انداختم چین وچروک پیشانی و دور چشمانش خیلی بیشتر از قبل شده بود ودر نگاه اول میشد

فهمید که حداقل ده کیلو وزن کم کرده با صدای غمگینم گفتم:

مامان من دیگه کم آوردم

-منم همین طور پس کی قراره بچه ام خوب بشه؟؟من خسته شدم..کم آوردم..

با خودم زمزمه کردم:



البته اگه قرار باشه خوب بشه

ولی از نگاه غمگینش فهمیدم که شنیده.. این روزها خونه رنگ غصه داشت بوی درد می داد اثرات خستگی را در چهره تک تک افراد خانواده می دیدم ولی دوست نداشتم امیدم را از دست بدهم.. پنجره را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.. هوای آلوده تهران داشت گلویم را می سوزاند ولی قصد نداشتم پنجره را ببندم.. دوست داشتم باهمان چشم های بسته به زمانی برگردم که با آرمان زندگی آرام و دلنشینی داشتم.. برادرم بر روی تخت بیمارستان نبود.. تنها دغدغه ام این بود که مادر بشوم.. اما حالا چی؟؟ شوهرم به خاطر بچه فراموشم کرده بود و ازدواج کرده بود.. حتما ان عکس حقیقت دارد.. آرمان رفت که پدر بشود پس نباید از ازدواجش شوکه بشوم.. مانی رو تخت بیمارستان بود و دکترها امیدی به برگشتنش نداشتن اما.. بالاخره مادر شده بودم! مادر پسر بچه ای که بهانه ی پدرش را می گرفت و به حال بچه هایی که دستشان درون دست پدرانشان بود غبطه می خورد! آری من یک بچه داشتم.. بچه ای که پراز حسرت بود نه وضعیت مالی ام و نه محبت های بیش از اندازه من و اطرافیانش نمی توانست جای پدرش را برایش پر کند! صدای در اتاق از عالم خیال بیرونم کشید بلند گفتم:

بفرمایید

مریم خانم وارد اتاق شد و گفت:

خانم، پارمیس خانم او مدن

هول شدم و سریع جواب دادم:

بهش بگید بیاد بالا

نشستم رو تخت و لب تاپ را روی پایم گذاشتم.. قلبم داشت از جایش کنده می شد.. سعی می کردم آرام باشم ولی غیرممکن بود.. پارمیس وارد اتاق شد و به سمتم آمد بلند شدم و سلام دادم بعد از اینکه نشست گفت:

زود باش اون عکس کنایه رو نشونم بده.. کلی کار دارم

- مگه قرار نبود بعد شام بیای؟

با شوخی خیز برداشت و گفت:

ناراحتی برم؟

اخم کردم و گفتم:

لوس نکن خودتو بی مزه

- راستش وقتی فهمیدم اون عکس چه عکسیه کنجکاو شدم زودتر ببینم

- یه قولی بهم میدی؟

چشمکی زد و با مهربانی گفت:

خیالت راحت کسی چیزی نمی فهمه

لبخندی زدم و مشغول جستجوی عکس شدم وقتی که پیدایش کردم لب تاپ را گرفتم سمت پارمیس آرام از دستم



گرفت وبه مانیتور خیره شد.. شوکه شده بود ونمی توانست حرفی بزند.. بعد از چند دقیقه با صدایی که انگار از ته چاه میامد زمزمه کرد:

وای خدای من.. باورم نمیشه

- پارمیس زود باش بین فتوشاپه یانه؟

نگاهی بهم کرد وگفت:

معلومه که فتوشاپه.. ولی مانیا هنوز گیجم.. فوق العادست

بلند سرش داد زدم وگفتم:

به نظر تو این عکس فوق العادست؟

- وای باورت نمیشه.. کسی که رو این عکس کار کرده معلومه یه آدم حرفه ایه هرکسی نمی تونه تشخیص بده این عکس فتوشاپه یانه

در حالی که بغض کرده بودم از پارمیس پرسیدم:

به هر حال یه نفر پیدا میشه که تشخیص بده.. مطمئن باش این عکسو ببری پیش پلیس در عرض دو ثانیه مشخص می

کنه همه چیزو.. من موندم توی دنیایی که امکان نداره چیزی رو نشه تشخیص داد آخه برای چی این کارارو می کنن؟؟

- من منظورم این بود این عکس در حدیه که افراد عادی باورشون بشه وبهش شک نکنن.. می دونی این جور آدمها با

خودشون فکر می کنن وقتی طرف این عکسو ببینه انقدر شوکه میشه که فکرش سمت فتوشاپ واین چیزانره.. و جواب

سوال آخرت چون می دونن خیلی از آدمها هنوز احمق تشریف دارن مثل تو

نگاهی به عکس کرد وگفت:

ناکسا بین چه عکسی ام درست کردن.. حجب و حیارو درسته قورت دادن.. من که خجالت میکشم

- این آدمها مگه حجب وحیا سرشون میشه.. می بینی سرو برداشتن رو چه بدنی گذاشتن؟ باور کن اگه تو رستوران با لباس

کنار هم بودن هم من دیوونه می شدم لازم نبود انقدر زحمت بکشن

- نمی دونم خودشونو احمق فرض کردن یا مارو.. آخه کی میخوان دست از این کارا بردارن؟ مثل اینکه نمیدونن الآن علم

پیشرفت کرده ودوره این جنگولک بازی نیست.. حالا نمی دونی کی اینو برات فرستاده؟

با اخم گفتم:

اگه می دونستم که الآن اینجا نبودم

-نگو که می رفتی بکشیش

-نه اصلا لایق مردن هم نیستن.. ولی مطمئن باش می رفتم پیش پلیس

با تعجب ابروهایش را انداخت بالا وگفت:

خب الانم می تونی بری پیش پلیس از دستشون شکایت کنی

با ناراحتی گفتم:



عکسِ آرمان اون باید بره شکایت کنه به من چه! من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی!
پارمیس چشم غره ای رفت:

الآن بحث سرِ اینکه که تورو احمق فرض کردن
-الآن که فکر می کنم تو درست میگی..باشه سر فرصت میرم کلانتری..باید تاوان کاری که کردن رو پس بدن ومجازات
بشن

**

کنار بابا ایستاده بودم ودوتایی به مردی خیره شده بودیم که نگران از برنگشتنش بودیم..برنگشتن به آغوش
خانواده..دستانم را روی شیشه کشیدم وبغض کردم:

بابا به نظرت بر می گرده؟

آهی کشید صورتش را برگرداند:

مانیا من باید یه چیزی رو باهات در میون بزارم

برگشتم ونگران به بابا خیره شدم وپرسیدم:

چی شده بابا؟؟

چشمانش را بست:

نباید مادرت چیزی بفهمه

نگران شده بودم:

چی شده که مامان نباید بفهمه؟ برای مانی اتفاق جدیدی افتاده؟

صدای بغض آلود بابا کاملا واضح وآشکار بود:

اتفاق جدیدی نیست..یه اتفاق قدیمیه!!اتفاقی که من از شما پنهونش کردم ولی حالا دیگه نمی تونم..حالا دیگه نمی تونم

تنهایی این غمو تحمل کنم..من به کمکتون واقعا احتیاج دارم

-دارید نگرانم می کنید

بدون مقدمه گفت:

مانی ضربه مغزی شده

سرم داشت گیج می رفت..جلوی چشمانم سیاه شده بود..امکان نداشت!روز به روز هر کدام از بدبختی هایم یه بدبختی

جدید را به محفل گرمشان دعوت می کرد..کاش می شد چشمانم را می بستم ومثل آرمان فرماندهی عقلم را از دست

می دادم..کاش قلبم مانند همیشه برای خانواده ام می زد ولی دیگر مغزی نداشتم..زانوهایم خم شدند و افتادم..صدای

درهم شکستن قلبم را که با رفتن آرمان ترک برداشته بود را می شنیدم..چشمانم را باز کردم وبابا را دیدم که داشت



پرستاری را صدا می زد. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:

نمی خواد کسی رو صدا بزیند

برگشت وبا مهربانی بهم خیره شد:

کاش بهت نمی گفتم. کاش مثل همین چند ماهی که تنهایی بار این غمو رو شونه هام تحمل می کردم بازم ادامه می دادم ولی مجبور شدم.. قراره یه اتفاقی بیوفته که خودتون بالاخره می فهمیدید ولی من دلم می خواست خودم بهتون بگم شاید دردش کمتر باشه

-چه اتفاقی بابا؟ با این اوضاع مگه دیگه اتفاقی هم مونده که نیوفتاده باشه؟

-مانیا.. نمی دونم چطوری بهت بگم.. تصادف مانی یه تصادف عادی نبوده.. یه نفرماشین مانی رو دستکاری کرده و باعث

شده که ماشین ترمز نگیره.. الان چند ماهه درگیر کاراشم ولی هنوز پلیس نتونسته رد پایی از اون آدم عوضی پیدا

کنه.. خیلی اصرار دارن از شماهم یه سوالایی رو بپرسن ولی تا به امروز من جلوشونو گرفتم تا شما چیزی نفهمید.. اما

دیگه همیشه دست رو دست بزارم و شاهد این باشم کسی که پسرمو به این روز انداخته ول داره برای خودش می چرخه

چیزی که امروز از بابا شنیدم هضمشان زیادی برایم سنگین بود چرا این روزها قصد نابود کردن زندگیمان را

داشتند؟ چرا قصد داشتند ذره ذره ما را به مرز دیوانگی بکشند؟

-چی از جونمون می خوان؟

-به احتمال زیاد همون جونمون رو

-دکترا چی گفتن؟؟

جوابم را نداد وبا لبخند تلخی گفت:

بلند شو بریم یه لیوان آب بخور

و جواب ندادن بابا باعث شد دلم خبری بد را گواه بدهد.. خبری که پایان من بود!

مگر مانی با کسی دشمنی داشت؟ مگر به کسی آزاری رسانده بود؟ آهی کشیدم و بلند شدم.. کاش میشد برای چند ثانیه

هم که شده به چیزی فکر نکنم!

با بغض گفتم:

من میرم خونه اصلا حالم خوب نیست

نگاهی به مانی انداختم:

هر اتفاقی افتاد سریع بهمون خبر بدیدا

-حتما نگران چیزی نباش خودم مواظبش هستم

از بیمارستان خارج شدم وبه سمت ماشین رفتم اما با دیدن فردی که روی کاپوت ماشین نشسته بود وبا لبخندی زشت

بهم خیره شده بود دنیا روی سرم آوار شد.. بدبختی پشت بدبختی.. باز هم سروکله اش پیدا شده بود.. این بار چه می



خواست از جانم؟ مگر چیزی هم برایم مانده بود؟

با اخم گفتم:

چی می خوای از جونم؟

نیشش را باز کرد و لبخندش باعث شد عقم بگیرد:

چیزی هم داری که ازت بخوام؟ هه.. دمت گرم دنیا در حال چرخیدنی و هردفعه تیرهای بدبختیت رو به سمت یه نفر پرتاب می کنی.. خانم فرمانی یه نگاهی به زندگیت بنداز.. اون مردی که به خاطرش منو ول کردی الان کجاست؟ شنیدم ولت کرده!

دندان هایم را روی هم فشردم:

به تو مربوط نیست.. یه تار موی اون مردو با صدتا آشغال مثل تو عوض نمی کنم

-مگه چیز دیگه ای هم می تونی بگی؟ می بینی؟ داداشی که تورو به عشقت رسوند الان گوشه بیمارستانه.. مردی که به خاطرش منو ول کردی الان توی کانادا در حال خوشگذرونی با معشوقه هاشه.. و تو..

چرخی زد و گفت:

تو اینجا آواره ای! آواره ی مردی که هر لحظه فکر می کنی معجزه میشه و دوباره برمی گرده پشت ولی می دونی اون هیچ وقت بر نمی گرده.. الان داره با خودش فکر می کنه دختری که نامزد اولشو به خاطر من ول کرد منو هم به خاطر یه نفر دیگه ول می کنه

داد زدم:

تند نرو تو نامزد من نبودی

با حرص جواب داد:

ولی می تونستم بشم.. همش تقصیر اون پسره ی بیشرفه همش تقصیر اون داداش نامردته.. اونا نداشتن تو مال من بشی -خوب که چی؟ الان فکر نمی کنی یه کم برای زدن این حرفا دیره؟

پوزخندی زد:

نه هیچ وقت دیر نیست.. هیچ وقت برای به زمین زدن کسایی که زمینت زدن دیر نیست

-انتقام کار آدمای ضعیفه.. الان داری از ما انتقام می گیری باشه حرفی نیست به کارت ادامه بده ولی این حرفو از من

یادت باشه که آتیش انتقامت بدجور زمینت می زنه.. بیچاره ات می کنه.. حالا هم برو کنار کلی کار دارم

-تو یکی لازم نیست واسه من از این حرفا بزنی.. حالا هم هری می تونی تشریف ببری به بدبختیات برسی

سریع سوار ماشین شدم وسیعی کردم از بیمارستان دور شوم.. دور دور.. جایی که چشمانم به همچین آدم نامردی

نیافتد.. نباید می گذاشتم با این حرف هایش در دلم ترس ریشه بزند و ریشه اش تاروپود زندگی ام را از بین ببرد.. نمی

دانستم بالاخره کی قرار بود سایه ی نحس این مرد از زندگی ام برداشته شود!



**

بر روی صندلی ای که مقابل جناب سروان بود نشستم:
 سلام می خواستید باهام صحبت کنید..هستم در خدمتون
 جناب سروان سرش را بلند کرد:
 سلام..بله فکر کنم در جریان باشید قراره چندتا سوال بپرسم شاید بتونید تو پیدا کردن مجرم کمکمون کنید
 -مطمئن باشید هر چیزی رو که بدونم ازتون پنهون نمی کنم
 -خب اول اینکه برادرتون طی این چند ماه اخیر با فرد تازه ای آشنا نشده بود؟
 کمی فکر کردم..نه امکان نداشت مانی زیاد اهل رفیق بازی واین چیز ها نبود..مطمئن گفتم:
 نه فکر نکنم همون چندتا دوست قدیمی بودن مانی زیاد دوست ورفیق نداشت
 -رفت و آمد های مشکوکی؟ تهدید؟ اینا چی؟
 کمی فکر کردم..رفت و آمد های مشکوک؟ نه مانی رفت آمدی مشکوک نداشت..تهدید؟ خیر چه کسی می توانست با ما
 دشمنی داشته باشد؟ مگر با کسی دشمن بودیم؟
 -نه رفت و آمد مشکوک هم نداشت..فکر نکنم کسی هم تهدیدش بکنه با کسی دشمنی نداشت
 -روز آخر قرار بود بیاد اینجا؟ درسته؟
 -بله قرار بود نهار رو کنار ما باشه..البته بهمون گفته بود قبلش میره شرکت
 -خبر دارید شرکت رفت یا نه؟
 -نه متاسفانه ما نتونستیم خبری ازش به دست بیاریم وقتی دیر کرد بهش زنگ زدیم و فهمیدیم اون تصادف رخ داده
 خودکار و برگه ای را مقابلم قرار داد:
 خیلی خب لطفا آدرس شرکتو بنویسید
 آدرس را نوشتم و تحویل جناب سروان دادم چند لحظه بعد با تردید گفت:
 خانم خواهشا اگه چیزی یادتون اومد سریعا با ما در میون بزارید..حتی کوچکترین اتفاقاتو
 کمی با خودم فکر کردم..من چیزی را پنهان نکرده بودم..مانی برادرم بود و برای او هر کاری می کردم امکان نداشت
 چیزی را پنهان کنم فقط قضیه ی آن عکس بود که فکر نمی کنم با مانی ارتباطی داشته باشد با این حال گفتم:
 فقط جناب سروان..چندماه پیش یه عکس به دستم رسید..البته فکر نکنم به موضوع برادرم ارتباطی داشته باشه ولی به
 هرحال من می خواستم هر چه زودتر با پلیس در میون بزارم
 چشمانش را ریز کرد و پرسید:
 چه عکسی؟؟

نمی دانستم چه بگویم..حقیقتا خجالت می کشیدم تا آن عکس را نشان فرد دیگری بدهم!
 -راستش نمی دونم بدونید یا نه من همسرم سه سال پیش از ایران رفت بدون اینکه حتی خبری بهمون بده ولی حالا



چندماه پیش یه ایمیل برام اومد که فرستاده اش ناشناس بود و شماره ی منزل همسر من رو فرستاده بود چند وقت گذشت تا اینکه یه ایمیل دیگه به دستم رسید..یه عکس بود..یه عکس مستهجن از همسر من و یه خانوم..البته فهمیدم که اون عکس فتوشاپه و فردی که این کارو انجام داده قصد داشته منو احمق فرض کنه تمام سخنانی را که می گفتم بر روی کاغذ می نوشت بعد از چندثانیه سکوت بالاخره گفت: فعلا وارد قضیه رفتن همسرتون و دلیلش نمیشم..شما از کجا فهمیدید اون عکس فتوشاپه؟

-در واقع من نفهمیدم دختر خاله ام فهمید ایشون مهندس کامپیوترن من هم وقتی اون عکس رو دیدم باهاش در میون گذاشتم موضوع رو و عکس رو نشونش دادم

-لطفا ادرس ایمیل و اون عکس رو برامون بفرستید..بر خلاف تصورتون شاید این دوتا قضیه باهم ارتباطی داشته باشن -یعنی امکان داره؟

در حالی که وسایل هایشان را جمع می کردند وبقیه سوال هارا موکول به بعد می کردند گفتند:

هرچیزی امکان داره..ممنون از اینکه به سوالاتمون جواب دادید خدانگهدار

با مریم خانم بدرقه اشان کردیم و به خانه برگشتیم..عجیب به فکر فرو رفته بودم..یعنی این کارها کار یک نفر بود؟؟

بی انگیزه از خانه بیرون زده بودم..دیوانه وار به دنبال جایی بودم که در آن جا خاطره ای با آرمان نداشته باشم و بتوانم ساعتی را بدون فکر کردن به او سپری کنم..اما..

از مقابل رستورانی که برای اولین بار به آنجا رفته بودیم گذشتم..حرف های زندگی ام آرمان به ذهنم سرازیر شدند..قصد داشتند من را به مرز جنون برسانند..

-خلاصه چند روز دیگه قراره زخم بشی

با شنیدن این حرفش ان موقع نفسم بالا نیامد..شوکه شدم..حس زیبایی بود که می توانستم به آخر نام آرمان میم مالکیت بدهم..

-اینکه من طاقت دوریه تورو ندارم چه ربطی به دزدا داره؟

به راستی طاقت دوری ام را نداشت؟ نمی توانست دوری ام را تحمل کند؟ پس این سه سال چه؟ چقدر احمق بودم که آن موقع حرف هایش را باور می کردم

-من از همین حالا بگم زن فضول دوست ندارم

آخ که چقدر از این فضول گفتن هایش عذاب می کشیدم! شاید می دانست به این کلمه حساسم و از قصد آزارم می داد! اما به هر حال کلماتی تلخ بودند که با شیرینی اشان زندگی را شیرین می کردند!

کجا میری؟ مگه من چی گفتم؟

خاطره ای شیرین! یادم آمد که قصد داشتم کمی برای آرمان استرس تجویز کنم! استرس از دست دادن من را!

-با اینکه دوست داشتم بیشتر پیشم بمونی ولی به روی چشم الان می برمت خونه



ای کاش ان زمان کمی بیشتر کنارش بودم! شاید اکنون درد از دست دادنش را راحت تر تحمل می کردم.. اما خودم می دانستم که جوک می گویم.. خاطره ی بیشتر داشتن از آرمان یعنی عذاب بیشتری متحمل شدن!
با این خاطره سازی ها داشتم خودم را از بین می بردم.. بر روی نیمکت نشستم.. هوای پارک مانند هوایی بود که آخرین روز ماه عسلمان در کانادا ان را در کنار عشقم تجربه کرده بودم.. راستی مگر آرمان قول نداده بود بدون من هرگز به کانادا نرود؟ پس چه شد ان قول وقرار هایش؟

آهی کشیدم.. عذابی که روز عروسی پارمیس وساحل وبرادرم کشیدم را تا عمر دارم نمی توانم فراموش کنم.. همیشه فکر می کردم آن روز ها بهترین روزهای عمر هستند اما چه فکر می کردم چه شد!...
نگاه های تلخ مردم.. نگاه های هیز برخی از مردان که بویی از مردانگی نبرده بودند.. حرف های تیز و برنده.. همه وهمه در ذهنم ویراژ می دادند..

-دختره تا دیروز پریزو نازا بودا حالا معلوم نیست این بچه ی تو شکمش از کجا اومده؟!
-اوه اوه ببین چه به خودشم رسیده.. مثل اینکه دنبال شوهر جدیده..

به همین دلیل هیچ وقت دوست نداشتم نام آرمان را از شناسنامه ام پاک کنم! همین که نام مردی در شناسنامه ام بود دهان خیلی از اطرافیانم را بسته بود گرچه آن مرد مردی نامرد و بی مرام بود اما باز هم دورادور سایه اش روی سرم بود.. سایه ای که به زودی از روی سر خودم وزندگی ام برش خواهم داشت تنها منتظر بودم تا مانی خوب شود بعد از آن لحظه ای برای طلاق گرفتن درنگ نمی کردم
-خانم.. خانم گل می خرید؟

نگاهی به کودکی که کنارم ایستاده بود انداختم.. شاید شش سالش بود.. چهره ای کثیف ودوست داشتنی داشت.. پولی از کیفم در آوردم ولبخندی زدم:

4شاخه گل رز بده عزیزم

گل هارا گرفتم وپول را به کودک دادم.. 1شاخه اش برای شاهزاده ام بود.. ماهان

یک شاخه اش برای کوه درد خانه که این روز ها برای اینکه ما عذاب نکشیم خیلی از دردهارا تنهایی تحمل می کرد.. پدرم

یک شاخه هم برای بانویی که دیگر آن زن شاداب وسرحال نیست بانویی که در این دوماه اندازه دوپست سال پیرتر شده بانویی که این روزها انقدر غم هایش زیادند که دیگر در دلش جایی برای غم های من نمانده.. مادرم
و شاخه آخر.. برای فردی که می دانم می رود اما خودم را دلخوش کرده ام.. فردی که باچشمان بسته اش می خواست پدرشود.. برادرم

لبخندی تلخ زدم کاش از خوشی های روز های قبل کمی اش را برای این روزها ذخیره کرده بودیم وتمامش را استفاده نمی کردیم.. خودم هم از این همه کاش گفتن خسته شده بودم.. باید با خودم تمرین می کردم تا از این واژه ی مذخرف دست بکشم.. با بلند شدن صدای موبایلم نگاهی به ان انداختم نام نفیسه بر روی صفحه چشمک می زد:



-درود بر خواهر من

-سلام خانم دکتر..حال شما؟

-اووف نگو خانم دکتر که داغ دلم تازه میشه..من خوب شما خوب؟

-چرا دیوونه؟ حال واوضاع من که تعریفی نداره

-الان چند ساله اینجام موهام مثل دندونام سفید شده انقدر درس خوندم حالا فکر کن که پنج شش سال دیگه هم باید

ادامه بدم..فدای اون حال واوضاع..یه خبر دارم

-تحمل کن عزیزم به جاش وقتی درست تموم بشه خوشحالی ولبات خندونه چون به آرزوت رسیدی..خبر؟

-آره خب همین که به آخرش فکر می کنم سختی هارو با نیروی بیشتری تحمل می کنم..

خندید وبا شیطنت گفت:

دارم میام ایران..این ترمم تموم شده..ترم جدید بر نمی دارم حالا یه دوسه ماهی در خدمتونم

با شنیدن این حرف چشمانم گرد شد..لبخندی پهن بر روی لبانم نشست:

دروغ که نمیگی دیوونه؟؟

-دروغم چیه..من الان تو فرودگاهم

با تعجب پرسیدم:

واقعا؟؟

-بله واقعا..بلند شو بیا دنبالم

-چرا به کسی چیزی نگفتی؟

-حالا تو این اوضاع من بهشون می گفتم که چی بشه..بیا دنبالم خسته شدم یه ساعته علاقم

-باشه باشه الان میام

-رسیدی فرودگاه یه زنگ بزن

موبایلم را قطع کردم وسریع به راه افتادم حدود نیم ساعت بعد تاکسی جلوی درب ورودی فرودگاه ایستاد..وارد فرودگاه

شدم وبه دنبال جایی که نفیسه آدرسش را داده بود گشتم..مانند یک رویا بود باورم نمی شد تا چنددقیقه ی دیگر اورا

مقابلم می بینم..دلم برای آغوشش تنگ شده بود آغوشی که بوی خواهرانه می داد!

-سلام خواهرجان

برگشتم..خودش بود..فردی که با خواهرجان گفتن هایش کمی از ناراحتی هایم را کم می کرد..لبخندی زدم:

سلام عزیز دل خوش اومدی

لبخندی تحویلم داد:

ممنون نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده



هم دیگر را در آغوش کشیدیم و لبخندی تلخ زدیم.. لبخندی که تلخیش از اتفاقات این روزها نشاط گرفته بود!

-می خوام اول پیام خونه ی شما

با تعجب نگاهش کردم:

واقعا؟؟

لبخندی تحویل داد:

آره دلم می خواد مامانتو ببینم الهی فدای بشم اینروزا خیلی داغونه.. یک ساعتی می مونم بعد تشریفمو می برم

با انگشت ضربه ی کوچکی به سرش زدم و گفتم:

چی گفتی؟ یک ساعت؟ حالا چندروزی در کنار ما می مونی

-نه دیگه دلم برای مامان وبابا خیلی تنگ شده یه سر بهشون می زنم بعدش میام ور دل خودت

با دستم به قلبم اشاره ای کردم و گفتم:

جات اینجاست

-سروری..

لحنش بوی شیطنت پنج سال پیش را می داد.. احساس می کردم هیچ تغییری نکردی است.. چمدان هایش را برداشتیم

وبه سمت خانه ی ما حرکت کردیم.. در ماشین به خیابان ها زل زده بود وبا شوق وذوق چشمانش را می چرخاند:

خیلی خوشحالی مگه نه؟

-آره دلم خیلی برای اینجا تنگ شده بود.. خصوصا آدماش

-آدماش؟

-منظورم شماها یید.. راستی..

حرفش را ادامه نداد.. با مهربانی گفتم:

بپرس

با نگرانی به چهره ام خیره شد:

ناراحت نمیشی؟

-نه

-حال مانی چطوره؟

چشمانم را بستم.. حالش که تعریفی نداشت..

-بد

دیگر چیزی نپرسید شاید می دانست برخلاف گفته ام ناراحت می شدم.. مقابل درب خانه ایستادیم.. وارد حیاط که شدیم

با دیدن ماشین بابا متوجه شدم که خانه است.. همین که پایمان را داخل خانه گذاشتیم مامان را دیدیم که به آشپزخانه

می رفت.. با دیدنمان لحظه ای مکث کرد.. انگار که به چشمانش شک داشت بعد از چندلحظه لبخندی زد و گفت:



خوش اومدی خاله

نفیسه با دیدن مامان کمی چهره اش رنگ ناراحتی گرفته بود..باورش نمی شد این زن همان خاله ی زیبایش باشد هم دیگر را در آغوش کشیدند و اشک ریختند..با کلافگی به هر دویشان خیره شدم..بالاخره به سختی از همدیگر دل کردند و نفیسه مشغول احوال پرسسی با بابا شد مامان به سمت پذیرایی راه افتاد و ماهم دنبالش خواستم قدم دیگری بردارم که بابا با عصبانیتی که در چهره اش کاملاً آشکار بود گفت:

تو نرو کار مهمی دارم

دنبالش به راه افتادم..وارد اتاق کارش شد و در را بست..ترسی وحشتناک بر دلم نشست..بود..در حالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند محکم فریاد کشید:

چرا بهم نگفتی؟

با ترس گفتم:

چیو به شما نگفتم؟

دستانش را بر روی میز کوبید:

کارای اون پسره ی عوضی رو

گیج شده بودم نمی دانستم بابا دارد راجع به چه کسی صحبت می کند با نگاهی که پرسشی بود خیره شدم به چهره اش دوباره با عصبانیت گفت:

آرمانو میگم..سعیدی

با تعجب زل زده بودم به چهره ی بابا..برای اولین بار بود که نام فامیل آرمان را می گفت..گیج پرسیدم:

آرمان چیکار کرده؟

-دیگه می خواستی چیکار کنه؟ اول شماره ی خونه شو برات میفرسته بعدم اون عکس رو..واقعا چی فکر کرده با خودش؟

نفسم بند آمد..بدبختی پشت بدبختی..جلوی چشم هایم تار شد..بغضی سنگین و وحشتناک بر روی گلویم نشست و قصد

بلند شدن را هم نداشت..با صدایی که رفته رفته تحلیل می رفت گفتم:

این حرفا چیه؟ مطمئنید کار خودشه؟

بابا با عصبانیت فریاد کشید:

اگه کار اون نیست پس کار کیه؟ اون کارارو کرده که باعث عذاب تو بشه..حالا هم که میخواد جون بچمو بگیره..تورو یه

جور دیگه کشت..مانی رو هم اینجوری داره میکشتش

-آخه بابا امکان نداره..آرمان هرچقدر هم که با ما مشکل داشته باشه باز مانی رو دوست داره..اون دوتا مثل برادرن

-بس کن دیگه این حرفارو تحویل من نده

انگشت اشاره اش را برای تهدید به سمتم گرفت و گفت:



این بار آگه بخوای چیزیو ازم پنهون کنی نمی بخشمت

ببخشیدی تقدیم بابا کردم وبه او زل زدم خواستم از اتاق خارج شوم که گفت:

راستی دیگه حق نداری اسم اون پسررو بیاری..می خوام طلاق تو بگیرم..حسابشو میرسم هر جور شده باید بیاد ایران
بالاخره این قضیه باید روشن بشه

با ناراحتی گفتم:

چشم دیگه اسمشو نمیارم ولی مطمئنید کار اونه؟ قضاوت نکنید بابا!

-انگار دارم تو گوش خر یاسین می خونم..میفهمی حرفامو؟ آرمان الان یه متهمه..باید بیاد ایران..باید..خودتو آماده کن

شاید تا یک ماه آینده تو این کشور باشه! الانم برو پیش نفیسه زشته تنهات گذاشتیم

با شنیدن این خبر باید شوکه می شدم اما نشدم!!! از اتاق خارج شدم وبه اشک هایم اجازه ی روان شدن را دادم..دوست

داشتم فریاد بکشم تا کمی آرام شوم..تا کمی از غصه های درون دلم کم شود..خسته شده بودم از بس این روزها غصه

خورده بودم..شامم غصه..نهارم غصه..صبحانه ام غصه..بین این غصه ها باید گاهی لیوانی آب سربکشم تا راحت تر آن هارا

هضم کنم اما امان از این دل که جز غصه چیزی نمی خورد!!

نفیسه کنارم ایستاد و آرام گفت:

چی شده عزیز دل؟

صدایم همراه با اشک و بغض:

دلم یه شونه می خواد یه شونه که دردامو بشنوه..تحملشون کنه..مامانمو می بینی از وقتی اینجوری شده حال و هوای منم

همین جوریه دیگه کسی نیست باهام حرف بزنه..بههم امید بده..دلداریم بده..خیلی داغونم..دل درد دارم..هضم کردن غصه

هام خیلی برام سخته

در آغوشم گرفت وبعد از چند دقیقه گفت:

پس فکر کردی من برای چی اومدم؟ اومدم که تو سختیا کنارت باشم..که فردا پس فردا نگی نارفیق بودی وتو سختیام

کنارم نبودی..که شونه هات از تنهایی خم نشن..من دوتا گوش دارم که هردوشون برای شنیدن غم و غصه هات آماده ی

آماده ان..توی شادی هات خلیا کنارت بودن ولی الان نوبت منه..دوست دارم الان فقط من کنار خواهرم باشم..شاید از

نظر خونی خواهر نباشیم اما حاضرم جونمو برات بدم..می تونی انقدر حرف بزنی که تمام دردات به من منتقل بشن ولی

اینجوری گریه نکن خواهری..آخرین بار که ازتون خداحافظی کردم همه خندون بودید می خوام ایندفعه ام خندون باشید

می شد که خندان باشیم؟ اگر این کارها کار آرمان بود چه؟ اگر مانی از جمعمان برای همیشه می رفت چه؟ می شد که

خندان باشیم؟

**

در حال بازگشت از بیمارستان بودیم که نفیسه با صدای غمناکش گفت:



بریم یه آبمیوه بخوریم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم..به طرف ویتامینه ای که در آن طرف خیابان بود راه افتادیم..برروی صندلی نشستیم
و منتظر سفارش هایمان ماندیم..با لبخندی مصنوعی دستانش را بر روی دستمان گذاشت و گفت:

سعی کن با این موضوع کنار بیای

اخمی بر روی پیشانیم نشست:

دقیقا کدوم موضوع؟

-منظورم مانیه..میگم حالا که اینطوری شده بهتره کنار بیای باهش همون طور که با رفتن آرمان کنار اومدی..

-منظورت چیه؟من با چی کنار بیام؟آرمان فرق می کرد..می دونم الان هرکجا که باشه زندهست داره نفس میکشه

آهی کشید:

کوچولوش کی به دنیا میاد؟دختره یا پسر؟

چشمانم را بستم:

تقریبا دوماه دیگه..پسر

-اسمشو چی می خوان بزارن؟

-قرار بود مانی انتخاب کنه

-آخی الهی

چشمانم را گشودم..آخی الهی گفتنش بوی غم می داد..انگار که خبرهایی بودوبه ما نمی گفت..صریح پرسیدم:

چیزی می دونی به ما نمیگی؟

کمی دستپاچه شده بود

-چیز زیادی که نه..ولی خب مانیا می دونی بیماری مثل مانی خیلی کم پیش میاد که خوب بشن..به نظر من اینجور

بیمارا برای کمک به دیگران بیمار شدن

-یعنی چی؟

-ببین مانی ضربه مغزی شده..می فهمی یعنی چی؟الان هیچ کمکی به خودش نمی تونه بکنه ولی به بقیه چرا

گنگ حرف می زد یا من نمی فهمیدم چه می گوید؟

گفتم:

واضح حرف بزن

-منظورم اینه بهتر نیست به دوتا آدمی که الان شدید به اعضای بدن احتیاج دارن کمک کنید؟؟

دستانم را بی اختیار بالا بردم تا بر روی صورتش بنشانم اما سریع خود را کنترل کردم..به چه حقی این حرف هارا می

زد؟با خودش چه فکری کرده بود؟

-این حرف ها یعنی چی؟مانی هنوز زندهست..داره نفس میکشه



به چشمانم زل زد:

آره نفس میکشه ولی من از تو میپرسم چرا اگه دستگاو بکشیم نفس کشیدنش قطع میشه؟ به نظرت زندهست؟ به نظر من که زنده نیست داره ادای آدمای زنده رو در میاره.. ببین به حرفم گوش کن می دونی چقدر خوبه کمک کردن به دیگران پس حالا که فرصتش هست ازش اسفاده کنی
لبخندی از روی حرص زدم:

این حرفا توی داستانا قشنگه نه توی زندگی واقعی

-من هرچی میگم تو یه چیز دیگه میگی

-دیگه دوست ندارم چیزی بگی نفیسه.. آبیوتو بخور گرم میشه

سکوت کردیم.. کمی با او تلخ حرف زده بودم لبخندی به رویش زدم و گفتم:

بخشید بابت تند حرف زدنم ولی قبول کن حرف قشنگی نزدی.. دوست دارم این بحث همین جا تموم بشه

بعد از خوردن آبیوتو هایمان به طرف خانه ی خاله راه افتادیم.. مادر نفیسه همه را برای شام به منزلش دعوت کرده بود پس از کمی قدم زدن نفیسه گفت:

کنکورت چی شد؟

-یه هفته دیگست

چپ چپ نگاهم کرد:

خوندی دیگه؟

سرم را تکان دادم:

آره یکم ولی این آخرا زیاد خوب نخوندم

-آفرین سعی کن تمرکز کنی و تستارو بزنی.. ببین من پنج ساله دارم درس می خونم همین طور پارمیسو ساحل هم ادامه دادن درسشونو ولی تو..

نگاهش کردم و گفتم:

ادامه نده خودم می دونم چه کار احماقانه ای انجام دادم نباید درسو ول می کردم همیشه بدم می اومد زنی باشم که

هیچ هنری نداره

-الآنم دیر نشده

خندیدم:

پنج سال که چیزی نیست

متوجه طنز کلامم شد.. خندید وبا مشت به بازویم کوبید آرام گفتم:

حالا یه شام می خواید بهمون بدید قراره چقدر کتکمون بزنیند؟

باز هم لبخند زد.. مقابل در خانه شان ایستادیم وزنگ را فشردیم.. چند دقیقه بعد در باز شد



داخل رفتیم و شروع به احوال پرسی کردیم.. پارمیس وساحل هم بودند.. دو دوستی که این روزها به دلیل مشکلات به شدت کمرنگ شده بودند.. کنارشان نشستیم که ساحل گفت:

چه خبر؟ کجاها رفتید دوتایی؟ مارو هم که نبردید..

لبخندی زدیم:

رفتیم بیمارستان بعدشم ویتامینه دوتا آبمیوه خوردیم

آرام زیر لب گفت:

کوفت بشه

با شوخی چپ چپ نگاهش کردم که صدای پارمیس را شنیدم:

با حرفای نفیسه موافقی؟

با نگاه متعجبم به او خیره شدم.. از کدام حرف ها سخن می گفت؟

-کدوم حرف ها؟

متوجه شدم که ساحل برایش ابرو بالا می اندازد.. گفتم:

سریع بگو منظورت چی بود؟

-منظورم همون حرفا بود

کمی فکر کردم.. نکند آن حرف هایی که به مانی مربوط بود را می گفتند؟

-معلومه که نظرم منفیه.. مانی هنوز زندست این فکرارو از سرتون بیرون کنید.. اصلا شماها دوست نیستید که

دشمنید.. خوشحالید نفسمون داره میره نه؟

قطره های اشکم سرازیر شدند بلند شدم وتند به اتاق نفیسه رفتم.. در را قفل کردم وبرروی تخت افتادم ویک دل سیر زار

زدیم.. آن ها چگونه این طور راحت از مسئله ای به این مهمی سخن می گفتند؟

صدایشان را از پشت در می شنیدم:

-باور کن ما منظوری نداشتیم عزیز خاله

-مامان جان بیا بیرون ببین منم اندازه تو داغونم.. آخه چی گفتن که انقدر ناراحت شدی؟.. بیا بیرون که اگه نیای بیشتر

عذاب میکشم

-مانیا این بچه بازیا چیه؟ اونا فقط یه پیشنهاد بود که می تونید قبول نکنید

ودر آخر صدای باز شدن در را شنیدم.. با تعجب سرم را بلند کردم.. نفیسه با اخم خیره شد به من.. قدمی به جلو برداشت

ودوباره در را قفل کرد.. مثل اینکه باز آمده بود عذابم بدهد.. بلند گفتم:

برو بیرون

-یادت که نرفته اینجا اتاق منه

با حرص جواب دادم:



باشه پس من میرم

جلویم ایستاد و محکم گفت:

تو هیچ جا نمیری.. مانیا جان بشین که باهات حرف دارم

- من دیگه باهاتون هیچ حرفی ندارم.. تازه دارم میشناسمتون از صدتا دشمن بدترید

- این حرفا یعنی چی؟ چرا بچه شدی؟

داد زد:

دارید مارو راضی می کنید به کشیدن دستگاه.. به تموم شدن مانی.. توقع داری چه دیدی نسبت به این موضوع داشته

باشم؟ شما خوشحالید نه؟

دستانش را بالا آورد وبا بغض گفت:

هیس مامانت بشنوه داغون میشه

ناگهان بر خلاف تصورم زیر گریه زد.. مات مبهوت نگاهش می کردم که گفت:

فکر کردی ما خوشحالیم؟ فکر کردی ما می تونیم با این شرایط کنار بیایم؟ مانی فقط برادر تو نبود برادر ماهم

بود.. من.. پارمیس.. ساحل.. پارسا.. اینجوری حرف نزن دیوونه میشیم برای ماهم خیلی سخته.. از وقتی این خبر به گوشم

رسیده آروم و قرار ندارم.. عزیزم یکم فکر کن.. تا چندسال می خواید به اون دستگاه دست نزنین؟ به این فکر کردی که

شاید یه مادر یا یه خواهر مٹ تو ومادرت الان جون بچشون به یه عضوی که تو بدن مانیه بنده وداره میمیره.. می دونم

حرفام بوی داستان میده.. بوی غیر واقعی بودن میده.. ولی مانیا من اینارو خودم شخصا به چشم دیدم.. توی بیمارستان

یکی از بیمارایی که تصادف کرده بود و کلیه هاش ضربه دیده بود به یه کلیه احتیاج داشت.. دیگه نمی تونست زنده باشه

واز اون طرف خانواده ای اجازه نمی دادن دستگاه بچشونو بکشیم در صورتی که می دونستن بچشون رفته.. برای همیشه

رفته

- ولی مانی ما نرفته!

مقابل صورتم زمزمه کرد:

رفته.. یکم بیشتر به دوروبرت نگاه کن.. می بینی نیست؟ می بینی دیگه تو جمعمون نیست؟ مانی الان چندماهه که

رفته.. دکترا میگن دیگه امکان بازگشتش نیست

- یکم بهم زمان بده.. زمان برای فکر کردن

سر مرا بالا گرفتم و سریع گفتم:

البته به این معنا نیست که راضی شدم فقط می خوام به حرفات فکر کنم.. راستی چرا این حرفای تلخ رو به من

میگید؟ مامان وبابا..

میان حرفم پرید:

تو باید باهشون حرف بزنی



چشمانم گرد شد:

محاله..من نمی تونم

لبخندی زد..تلخ:

فعلا نمی خواد به این چیزا فکر کنی..فقط به حرفای من فکر کن..باشه؟؟

سرم را تکان دادم..از اتاق بیرون رفت و تنهایم گذاشت..اگر مامان این حرف هارا می شنید غمگین میشد؟ناراحت

میشد؟نمی دانم..نمی دانم

بلند شدم واز اتاق بیرون رفتم..کنارشان نشستم وشاهد گفتم وگویی دیگران شدم..از هر دری صحبت می کردند..به جمع

مردان نگاهی انداختم..آرام در حال پیچ پیچ کردن بودند وشروین قصد دفاع از فردی را داشت

صدایش را شنیدم که به بابا می گفت:

آقای فرمانی اون طوری که شما فکر می کنید نیست..اون اصلا همچین آدمی نیست

بابا جوابی نداد وبه فکر فرو رفت..کنار پارمیس رفتم وگفتم:

می دونی راجع به کی صحبت میکنن؟

وبه جمع مردان در نقطه ی دیگر خانه اشاره کردم

در حالی که میوه اش را پوست می کند گفت:

فکر کنم راجع به آرمان..قراره بیاد ایران..مثل اینکه وکیلش به گوشش رسونده چه اتفاقی افتاده وراجع بهش چه فکرای

می کنن..گفته میام ایران وبهتون ثابت می کنم من قصد نداشتم به دوستم آسیبی برسونم..به نظر منم همین طوره

آرمان مانی رو خیلی دوست داشت

-به نظرت میاد؟

-وقتی حرفی رو می زنه بهش انجام میده..شک نکن صددرصد میاد

آرام گفتم:

وای

پرسشی نگاهم کرد:

چت شد؟

-بعد از سه سال می خوام ببینمش بهش چی بگم؟اصلا لیاقت داره باهش صحبت کنم؟راستی به نظرت با زنش میاد؟

-نمی دونم به نظر من که فعلا بهش نزدیک نشو بعد سر وقت باید توضیح بده چرا رفت..من که فکر نکنم زنی داشته

باشه..اون زنی که تلفن رو جواب داده می تونه خدمتکارش باشه..انقدر ساده نباش

-راست میگی فکر کنم احمق تر از من رو زمین وجود نداشته باشه

چشمکی نثارم کرد:



دقیقا

بعد از صرف شام از همه خداحافظی کردیم و به سمت خانه راه افتادیم..مادر سکوت ماشین را بهم زدوگفت:

راجع به چی حرف می زدید؟

مخاطبش بابا بود

-سعیدی..اون از بلایی که سر دخترم آورد اینم از پسر

مامان با نگرانی گفت:

اگه کار اون نباشه چی؟

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه حالا یک درصد فکر می کنیم کار آرمان نیست..حالا باید دقیقا به این فکر کنیم که چه کسی این کارو

انجام داده

-اینم حرفیه..ولی باید سپرد دست زمان بالاخره همه چی معلوم میشه..راستی وکیل پسر به خاطر اون عکس شکایت

کرده وسخت پیگیرشه

لبخندی زدم..کسی که آن عکس را درست کرده درواقع جرم سنگینی را مقبول شده بود..هر کس که بود سخت مجازات

میشد..نباید از عکس های دیگران سواستفاده می کرد ومارا احمق فرض می کرد..ماهان را که در آغوشم خوابیده بود به

خود فشردم وآرام در گوشش زمزمه کردم:

بالاخره می تونی بابایی رو ببینی

تلفن مدام در حال زنگ خوردن بود ومن مات ومبهوت به آن خیره شده بودم..شاید جرئت نداشتم آن را بردارم وخبر

آمدنش را بشنوم..چند ثانیه بعد صدایش قطع شد..می دانستم که باز هم زنگ می زند..یادش بخیر..مانی ان موقع ها که

نفس می کشید،دوست داشت اگر روزی آرمان را دوباره دید از او دلیل رها کردن مرا بپرسد..صدای زنگ موبایل بر روی

مغزم ویراژ می داد برداشتم وبا عصبانیت جواب دادم:

سلام

نفیسه با آرامشی که در کلامش بود سعی داشت مرا هم آرام کند

-سلام

-اومدنش انقدر مهمه که سه ساعته داری بهم زنگ می زنی؟

احساس کردم ان طرف تلفن پوزخندی نثارم کرد

-مهم نیست؟نباید ازش دلیل اون کارشو بپرسی؟احساس نمی کنی آرمان خیلی حرفا برای گفتن داشته باشه؟

-نه دوست ندارم چیزی بپرسم..بنده خدا گناه که نکرده دوست داشت پدر بشه رفت که به آرزوش برسه..شاید می

خواست از من دور باشه تا مزاحم زندگیش نباشم..هر حرفی هم داره می تونه نگه داره برای خودش من دیگه نه دوست



دارم خودشو ببینم نه حرفاشو بشنوم.. فکر می کنی بعد از سه سال حرفی هم می تونه داشته باشه؟
-مانیا به من دروغ میگی باشه عیبی نداره ولی سعی کن با خودت روراست باشی.. حداقل به خودت دروغ نگو
خواست تلفن راقطع کند که سریع گفتم:

من کی دروغ گفتم؟

-همین که سعی می کنی احساسات واقعیتو پنهون کنی وبگی که نه من اصلا آرمان برام مهم نیست خودش یه جور
دروغ گفته

بغض کردم.. اشک ریختم.. پرسیدم:

چیه دوست داری ببینی داغونم؟ آره دوستش دارم.. آره دیوونشم.. آره حالا که داره توی این شهرتوی این کشور نفس می
کشه، نفس کشیدن برای من لذت بخش تر شده.. برای پسر لذت بخش تر شده ولی دیگه دوست ندارم بیشتر از این
داغون بشم.. دوست ندارم دیگران دلشون برام بسوزه.. میفهمی؟

دیگر صدای نفیسه را نمی شنیدم.. عجیب به تنهایی احتیاج داشتم.. عجیب به فکر کردن احتیاج داشتم.. چه حرفی با
آرمان داشتم؟ حالا که تهران است همه چیز برای همیشه تمام می شود.. دیگر مایی وجود نداشت فقط من مانده بودم
واو.. خیلی وقت بود که مایی وجود نداشت!!

پنجره را باز کردم کم کم هوا داشت گرم تر می شد و خورشید سوزان تر.. نفس عمیقی کشیدم.. با خودم که رودربایستی
نداشتم.. هوا بوی خوبی می داد.. بوی وجود آرمان بود!! قطره اشکی که بر روی گونه ام لغزیده بود را پاک کردم.. این اشک
های بی وقت وزمانم را کجای دلم می گذاشتم؟ باید چکار می کردم؟ با مردی که یکهو از زندگی ام غیب شد چه حرفی
باید می زدم که این همه اصرار می کردند با او گفت وگویی داشته باشم.. بابا گفته بود اول باهم حرف بزنی بعد تصمیم
می گیریم.. چه تصمیمی؟ شاید امید داشتند آرمان دلیل قابل قبولی برای کار سه سال پیشش داشته باشد!!
در اتاق گشوده شد.. برگشتم ومامان را دیدم.. لبخندی داشت:

خیلی وقته در می زنی ولی اجازه نمی دادی بیام تو اتاق

لبخندی مصنوعی بر لبانم نشست:

این چه حرفیه؟؟ من اصلا حواسم نبود

-بشین اینجا کارت دارم

وبا دست صندلی کناریش را نشان داد

گفت:

دو روزه اومده.. اول می خواست باهامون روبه رو نشه شاید خجالت می کشید نمی دونم به خاطر همین وکیلشو می
فرستاد دنبال کارا ولی پلیس با وکیلش فعلا کاری نداره اونا می خوان با خودآرمان حرف بزنی
-باهم روبه رو شدید؟

-نه.. ولی اگه ببینمش خیلی سوالا ازش دارم.. تو نمی خواهی باهاش حرف بزنی؟



خندیدم:

به نظرتون اصلا افتخار میده منو ببینه و اجازه بده باهاش حرف بزنم؟ اصلا چه حرفی دارم؟
مامان:

هر وقت وقت کردی یکم فکر کن.. به سوالایی که می تونی ازش بپرسی.. به حرفایی که می تونی بزنی.. دلیل کارشو بپرسی
-دلیل کارش مشخصه مامان.. بچه
لبخندی مادرانه تحویلیم داد:

نه بچه نیست.. توی این چندسال برای این که بیشتر عذاب نکشی بهت حرفی نمی زدم ولی حالا میگم اگه دلیلش بچه بود یا قایمکی یه زن دیگه می گرفت یا طلاق می داد ولی هیچ آدمی همچین کاری رو انجام نمیده

تمام این حرف هارا قبول داشتم اما خودم را زده بودم به کوچی ای که نامش علی چپ بود!! نفس عمیقی کشیدم:
بزارید فکر کنم به خاطر بچه بوده این طوری درد این زخم کمتر به چشم میاد.. این طوری همش نمی شینم یه گوشه فکر کنم که دلیل کارش چی بوده

مامان -تفاقا باید یه گوشه بشینی وبه دلیل کارش فکر کنی.. باید به زخمت فکر کنی.. باید به بی پدر بودن ماهان فکر کنی.. ببین تو الان یه بچه داری که تاحالا یه دفعه هم باباشو ندیده گاهی احساس نمی کنی شاید رفتن آرمان یه درصد تقصیر تو باشه؟

منظور مامان چه بود؟ بعد از این همه سال به جای اینکه هوای دخترش را داشته باشد به درصد های احتمالی فکر می کرد؟؟ خواستم حرفی بزنم که تقه ای به در افاق وارد شدو بعد از آن سر ماهان وارد افاق شد وبه چرخش درآمد.. هر دو گفتوگویمان را ادامه ندادیم ومامان همراه با چشکم به ماهان گفت:
بفرمایید تو شاهزاده

ماهان -بیشیدا فوضولی می تنم ولی احساس کردم اسم منو صدا زدید
چشمانم را گرد کردم وهمراه با تعجب پرسیدم:

جنابعالی پشت در بودید وحرف های مارو گوش می کردید؟
دستانش را به کمرش زد ودرحالی که فکر می کردپاسخ داد:
پشت دل که نه.. داشتم رد می شدم خلفاتونو شنیدم
مامان بلند خندید ومن با تعجب به او خیره شدم:

مامان جان الان باید تنبیهش کنیم تا دیگه از این کارا نکنه شما می خندید؟ تازه خجالت هم نمی کشه واسه خودش یه مرد شده ولی به ر میگه ل

خنده اش بیشتر شدو ماهان را درآغوش گرفت سعی کرد صدایش از شدت خنده نلرزد:
شما شاهزادرو تنبیه نکنید قول میده دیگه از این کارا نکنه.. مگه نه ماهان؟؟



ماهان به علامت مثبت سرش را چندبار تکان داد و سعی کرد خودش رامظلوم جلوه بدهد..همانند پدرش بود..او هم وقتی آزارم می داد خودش را مظلوم جلوه می دادوموش می شد..فقط برایم جای سوال داشت چرا حالا که آزارم داده بود مظلوم نبوداز هر گربه ای گربه تر شده بود!!

سرم را که چرخاندم متوجه شدم هردو ازاتاق خارج شده اند..باید تصمیم نهایی را می گرفتم..شاید آرمان دوست نداشت مرا ببیند..شاید علاقه ای به هم صحبتی با من نداشت ولی به خاطر کودکمان هم که شده باید باهم حرف می زدیم..باید آینده ی این کودک را مشخص می کردیم..دیگر من نبودم که خودم تنهایی تصمیم بگیرم..حالا دیگر نیم بودم..باید به آن نیمه ی دیگر هم فکر می کردم..ماهان!!

از اتاق خارج شدم..این روزها آنقدر در اتاقم مانده بودم که فضای خانه برایم غریبه شده بود پام را که روی اولین پله گذاشتم نمی دانم چه شد که جلوی چشمانم سیاه شد..سیاه سیاه

باز هم برای جواب دادن به سوال های تکراری مجبور شده بودم صبح به آگاهی بروم..فقط تنها خوبیش آن بود که توانسته بودم حرف های آن روز سیامک را مقابل بیمارستان به پلیس بگویم..حواسم باید به همه چیز می شد..نباید می گذاشتم حتی کلمه ای از ذهنم برود و مجرم دستگیر نشود..

دستی به روی باند سرم کشیدم..هنوز بعد از گذشت یک هفته سرم به شدت درد می کرد..به بابا خیره شدم..از صبح در خانه قدم می زد وزیر لب با خود حرف می زد..رو به مامان کردم و پرسیدم:
مامان..بابا چرا انقدر عصبی و ناراحته..چرا نمیگه چی شده؟
مامان سرش را تکان داد:

منم نمی دونم چی شده..مثل اینکه آرمان به سوالش جواب درست حسابی نداده

-یعنی چی؟

-نمی دونم از بابات بپرس

آهی کشیدم:

فکر می کنی تو این وضعیت جرئت سوال پرسیدن داشته باشم؟

مامان باز هم سرش را به علامت نمی دونم تکان داد و گفت:

چرا این جا نشستی؟بلند شو برو اتاقت استراحت کن..حواسم باشه با پله ها درگیر نشی
سرم را تکان دادم:

نه تا نفهمم چی شده از این جا تکون نمی خورم

مامان شانه هایش را بالا انداخت:

هر جور راحتی ولی به نظرم به صلاحته که بری اتاقت

بلند شدم و بابا را صدا زدم..کمی مکث کرد و برگشت..تمام شجاعتم را در یک کلمه ریختم و بالاخره گفتم:



چی شده؟

ایستادم و دوباره گفتم:

دارید مارو نگران می کنید

بابا پوفی کرد:

پسره ی نفهم میگه بهتره که نگم برای چی دخترتونو ول کردم وگرنه شماهم مثل من نابود میشید
چشمانم گرد شد..نفسم بند آمد..انگار در اتاق اکسیژنی وجود نداشت تا آن را ببلعم..اشک در چشمانم نشست..این هم
بازی جدیدش بود

دوباره صدای بابا را شنیدم:

اومده وخیلی خوب ثابت کرده که اتفاقی که برای مانی افتاده کار اون نبوده..کلی مدرک داره که نشون میده هیچ کدوم
از این اتفاقا کار اون نیست..حالا دارم دیوونه میشم..یعنی کار کیه؟؟موندم تو دوراهی..نمی دونم آرمان دروغ میگه
یا نه..چشماش که میگن حرفاش راسته ولی نباید زیاد به چشم اعتماد کرد
کنارم نشست وگفت:

مانیا..بابا بگو که کاری نکردی..بگو تا خیالم راحت بشه وبدونم قرار نیست به جای اینکه سربلند بشم سرم بدتر بیفته
پایین..تو که تقصیری نداری؟؟

اشکانم سرازیر شدند..بابا فکر می کرد من واقعا کاری کرده ام؟تقصیری دارم؟مگر چه کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟
لبخند تلخم میان اشک هایم گم شد..با صدایی مملو از بغض گفتم:

بابا شما فکر می کنید من کاری کردم؟این حرفا چه معنی ای میدن؟اصلا اون مرتیکه چطور جرئت کرده این طوری
حرف بزنه؟بعد از چند سال اومده طلبکار هم هست؟چرا سعی می کنه با این حرفاش عذابمون بده؟
فکری کردم وبرخواستم از جایم:

رفتم خونشون حالیش میشه با کی طرفه..چه برداشتی داشته از اینکه تا حالا نرفتم تا حرفامو بهش بزم؟..تا سنگینش
نکنم از عذاب وجدان؟..از این عقب نشینی من استفاده کرده تامنو گناهکار جلوه بده..فکر کنم یادش رفته ماه هیچ وقت
پشت ابر نمی مونه

عصبی بودم..از گوش هایم دود بیرون می زد..بابا دستانم را گرفت وگفت:

خونشون نیست..نادر اجازه نداده بره خونش..گفته که دیگه جایی تو اون خونه نداره..الآن هتله..مانیا من به تو اعتماد دارم
نیازی نیست این کارارو انجام بدی تا ثابت کنی که تقصیر تو نبوده..تو ثابت شده ای برای من
اشکم را پاک کردم:

برای شما ثابت شده ام..برای بقیه چی؟اگه همین طور بگرده وهمه ی کاراشو بندازه گردن من چی؟بالاخره تا کی نباید
بینمش؟دوهفتست اومده هر خانواده ای بودن آوار می شدن سر پسره..اما حالا آرمان آوار شده سر ما..بابا من میرم..میرم
که بالاخره رازی که چندساله درگیرشم رو بفهمم چیه..باور کنید دیگه تحمل ندارم..به شما بهتر بود دلیلشو توضیح نده



به من چی؟؟ خواهش می کنم آدرس هتل رو بدید

آدرس هتل را که از بابا گرفتم سریع لباسی شیک تنم کردم و ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم.. دلم نمی خواست حالا که بعد از چندسال مرا می بیند فکر کند که در این مدت من تارک دنیا شده بودم و افسرده.. بابا در کم می کرد می دانست دوست دارم دلیل کار همسرم را بدانم.. می دانست در چند راهی ای گیر کرده بودم که هر کدام فرضیه ای برای دلیل رفتنش بودند.. بابا می خواست به این فرضیه هایم خاتمه دهد.. مقابل هتل ایستادم.. نفس عمیقی کشیدم.. حسش می کردم.. آرمان نزدیکم بود.. خیلی نزدیک

وارد هتل شده بودم و بدون اینکه آرمان را ملاقات کنم بیرون آمده بودم.. هه.. کار دنیا را ببین.. برایم کلاس می گذاشت.. افتخار نمی داد مرا ببیند.. غرورم جریحه دار شده بود و اعصابم خرد.. نفسی عمیق کشیدم و دوباره حرف زن در گوشم تداعی شد:

ایشون گفتن نمی خوان کسیو ببینن
پایم را بر روی زمین کوبیدم و تکه سنگی که بر روی زمین افتاده بود را پرتاب کردم.. به خاطر تابش مستقیم نور آفتاب سردردی عجیب داشتم.. داخل ماشین نشستم و به در هتل خیره شدم.. خدا کند همین یک در را داشته باشد.. نگاهی به ساعتم انداختم.. نزدیک دو ساعتی میشد که اینجا علاف شده بودم اما مهم نبود هر طور شده باید با او صحبت می کردم.. با روشن خاموش شدن صفحه ی گوشییم فهمیدم که یک مسیج دارم.. بازش کردم.. بابا بود:
صحبت کردید؟

آهی کشیدم و شماره اش را گرفتم.. چند دقیقه ی بعد صدای گرم بابا باعث دلگرمیم شد:

سلام بابا جان باهش حرف زدی؟

لبخندی تلخ و غم انگیز:

افتخار نمیده ببینتم

باز هم مکث کرد:

نگران نباش.. بیا خونه.. بالاخره تا کی می خواد از دستت فرار کنه و تورو نبینه؟

-نه بابا بزار بمونم همین امروز قال قضیه رو بکنم.. خسته شدم.. کم کم دارم پیر میشم

-عجله نکن عزیزم.. برگرد خونه

چشمانم را بستم:

باشه چشم.. فعلا خدا حافظ

جوابم را داد و تلفن را قطع کردم.. با ماشین از جلوی هتل گذشتم و به سمت خانه راه افتادم.. سر خیابان خواستم بیچم که

با ماشینی برخورد کردم.. وای خدای من.. همین را کم داشتم!!

از ماشین پیاده شدم و نگاهی انداختم.. چراغ سمت چپ جلوی ماشین شکسته بود و شیشه هایش روی زمین ریخته شده



بود..مرد از ماشین پیاده شد سرم را که بالا گرفتم کاملا هنگ کردم..وکیلش..مردی که می توانست آرمان را راضی به صحبت با من بکند..جلو رفتم وگفت:

آقای ملکی؟

سرش را تکان داد وگفت:

سلام..بله خودم هستم

-سلام..من فرمانی هستم..همسر آرمان

لازم بود نام آرمان را بگویم تا بشناسد مرا..چشمانش گرد شده بود وسی می کرد خودش را پیدا کند..چند دقیقه ای گذشت وخیلی عادی گفت:

خوشوقتم

هر چه باشد او یک وکیل بود..عادی بودنش خیلی هم جای تعجب نداشت

-من هم همین طور

خواست برود که گفتم:

آقای ملکی

بازگشت..بی مقدمه گفتم:

باهاتون حرف دارم

-بفرمایید می شنوم

-گرچه صحیح نیست این حرفو این جا وسط خیابون بزنم اما می خواستم آرمانو راضی کنید باهش حرف بزنم..فقط یکبار..

بعد از صحبتامون این ارمانه که میخواد حتی شده برای یه دفعه با من حرف بزنه

..دنیا در حال چرخشه..فراموش که نکردید؟؟

لبخندی زد:

ببینید خانم فرمانی من نمی دونم شما چی کار کردید که آرمان انقدر از شما متنفر شده..متنفر هم که نه..هنوز شعله های عشقو تو چشماش می بینم واون شعله ها با تنفر همراه شدن واز تنفر خالی خیلی خطرناک تره..مواظب باشید..باشه من باهش حرف می زنم شاید راضی بشه برای یه بار هم که شده ببینتون اما فکر نکنم قبول کنه..اون حتی سایه شمارو با تیر می زنه..راستی می خواد اقدام کنه بچرو ازتون بگیره..زمانی که آرمان از ایران رفت از وجود بچه اصلا خبر نداشت وشماهم بهش نگفته بودید..پس فکر نکنم زیاد براش مشکل ایجاد کنه..

رفت..رفت ودنیای مرا ویران کرد این وکیل نامرد..لعنت به من..چرا زانوهایم می لرزید؟چرا صورتم خیس از اشک

بود..اشک هایم برای چه می آمدند..نام ماهان برای چه این وسط آمد؟؟چرا داشتند مرا دیوانه می



کردند؟ ماهان.. ماهان.. ماهان.. دیوانه می شوم.. دوست دارم فریاد بکشم.. من کودکم را به راحتی به دست نیاوردم که حالا به راحتی او را به آرمان بدهم.. ادعای پدر بودن می کرد؟ بعد از سه سال آمده و می خواست بگوید که منم پدر هستم؟ لعنت به من.. لعنت به او که خواب را از چشمانم گرفته.. لعنت به آدم های سنگدل.. لعنت به هر چه نامرد بود.. نه.. نه.. نمی توانستند ماهان را بگیرند.. فقط خواستند مرا بترسانند.. اصلا باشد دیگر دور آرمان را خط می کشم.. مزاحمش نخواهم شد.. اما ماهانم را از من نگیرند.. دیوانه می شوم.. دیوانه

وارد خانه شدم.. صدای هق هقم کل خانه را فرا گرفته بود.. فریاد زدم:

ماهان.. ماهان.. ماهان

بی وقفه صدایش می زدم.. ماهان که در حال کشیدن نقاشی بود با دیدن این حال و روزم مدادش را ول کرد و به سمتم دوید.. در آغوشش گرفتم و بلند گریه کردم.. دیگر خجالت نمی کشیدم کسی اشک هایم را ببیند.. ماهان با چشمان آبی اش که هم رنگ چشمان پدرش بود زل زد به صورتم و با لحن کودکانه اش پرسید:

مامانی چرا گیه می تئی؟

با شنیدن صدایش شدت اشک هایم بیشتر شد.. مگر می گذاشتم محرومم کند از شنیدن این صدا؟ صدایی که تمام دنیا میم بود

با صدای گریه هایم بابا و مامان از اتاق خارج شدند و سراسیمه پرسیدند:

چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

ماهان را محکم تر در آغوشم گرفتم و زار زدم

-می خوان ازم بگیرنش

مامان با تعجب دستش را بر شانه ام گذاشت و گفت:

چی شده؟ کیو می خوان بگیرن؟

دیوانه شده بودم

-ماهان.. ماهان.. می خواد ماهانو بگیره.. وای مامان

ماهان با دستان کوچکش صورتم را قاب گرفت و آرام گفت:

مامانی نالاحت نباش من جایی نمیلم.. پیش توام

با شنیدن صدایش باز هم دیوانه تر شدم

گوشی بابا زنگ خورد.. درحالی که نگاهم می کرد به تلفنش جواب داد و از ما دور شد.. زل زده بودم به بابا.. با خود می گفتم

نکند ملکی یا آرمان باشد.. چند ثانیه ای که گذشت بابا عصبانی شد.. هی چشمانش را می بست و زیر لب چیزهایی می

گفت.. نگران شدم و به مامان نگاهی انداختم و گفتم:

کی بود؟



مامان به علامت نمی دانم شانه هایش را بالا انداخت و بلندم کرد و گفت:
 برو استراحت کن بعدا برام توضیح بده ببینم چی شده
 ماهان را در آغوش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.. محال بود بگذارم لحظه ای از من دور شود.. لبخندی زدم و گونه اش را
 بوسیدم همین که پایم را روی اولین پله گذاشتم صدای فریاد بابا در جا میخکوبم کرد
 -وای.. وای فقط دعا کن دستمون بهت نرسه.. بیچاره ات می کنم سیامک.. بیچاره
 چشمانم گرد شد.. سیامک؟ باز چه از جانمان می خواست؟ تا به خود آمدیم بابا سریع از خانه خارج شد برگشتم و با عجز به
 مامان نگاه کردم و پرسیدم:
 چرا سایه ی نحس سیامک از سرمون برداشته نمیشه؟
 مامان سرش را گرفت:
 نمی دونم.. نمی دونم.. دلم خیلی شور می زنه.. خدا کنه باز اتفاق بد جدیدی نیافتاده باشه
 کنارش نشستم و لب زدم:
 نگران نباش بابا بیاد بالاخره معلوم میشه چی شده
 ماهان کنارم ایستاد و گفت:
 مامانی گلسنمه
 لبخندی زدم و باز هم گونه اش را بوسیدم.. مامان آرام گفت:
 بلند شو برای بچه یه چیزی آماده کن ضعف نکنه
 به اشپزخانه رفتم و سوسپی را که مریم خانم برای ماهان پخته بود را برایش آماده کردم.. مشغول غذا خوردن شد و گفت:
 خیلی خوشمزست
 با لبخند گفتم:
 نوش جان عزیزم.. من میرم پیش مامانی.. غذا تو خوردی بشقابو بزار رو کابینت
 چشمش را شنیدم و به طرف مامان رفتم.. به بیمارستان زنگ زده بود و داشت حال مانی را می پرسید.. صدای آیفون بلند
 شد در را که باز کردم زهرا داخل آمد و سلام داد.. جوابش را دادم و پرسیدم:
 حالت چطوره؟
 رنگش پریده بود.. لبانش سفید بود آرام گفت:
 بد نیستم
 و چادرش را کنار میل انداخت.. دوباره پرسید:
 مامان با کی حرف می زنه؟
 -زنگ زده بیمارستان حال مانی رو بپرسه
 اشک در چشمانش نشست و زمزمه کرد:



بچمون چند هفته دیگه به دنیا میاد

چشمانم را بستم تا اشک راهی برای بیرون آمدن پیدا نکند..مامان که مکالمه اش تمام شد تلفن را روی میز گذاشت
ومشغول احوال پرسى با زهرا شد وگفت:

خودت خوبی؟ بچه چطوره؟

زهرا:هم من خوبم هم بچه..ما فقط نگران مانی ایم..بچه ام می دونه باباش حالش بده..جدیدا باهاش حرف می زنم جوابمو
با لگدش نمیده

مامان گریه کنان گفت:

پرستارا میگن حالش مثل قبل اصلا تغییری نکرده..دکترش میگه باید دستگاو بکشیم ولی من این کارو نمی کنم..شده
میارمش خونه همین جا نگهش می دارم تا خوب بشه..تا عمر دارم بهش می رسم
بالاخره حرف کشیدن دستگاه وسط آمده بود..چرا بدون احساس با ما حرف می زدند؟چرا رعایت حالمان را نمی کردند؟
زهرا دستی بر روی شکمش کشید وگفت:

کلی نذرو نیاز کردم تا خوب بشه..اما نمی دونم چرا خوب نمیشه..دارم از بین میرم..کار هر روزم شده برم بالای سرش
قرآن بخونم..هی احساس می کنم الان انگشتاش تگون می خورن ودستامو می گیرن..اما مانی خیلی بی احساس
شده..اصلا رعایت حال منو نمی کنه..چرا پس مثل این داستانا یهو خوب نمیشه؟مامان حالم خیلی بده..دلَم می خواد
روزی که بچه ام به دنیا میاد همسرم کنارم باشه اما..

گریه اش امانش نداد ادامه ی حرفش را بزند..بغض سنگینی بر روی گلویم نشست بود..برخواستم وبرایشان کمی آب
آوردم..خانواده ام این روزها غمگین بودند..این روزها قلبشان درد می کرد..این روزهاپر از دلتنگی بودند

باز هم ایمیل..باز هم همان ناشناس!!باز هم یک پیغام مشکوک..بازش کردم:

سیامکم..به پدرت زنگ بزنی خبرای خوبی داره

این بار ناشناس نبود..قلبم دیوانه وار می کوبید..چه خبر شده بود؟سیامک می خواست چه کار کند؟تلفن را برداشتم
وشماره ی بابا را گرفتم..یک بار که نه صد بار شماره اش را گرفتم اما جوابی نداد..مامان کنارم نشست وگفت:

چرا رنگت پریده؟چی شده؟

نگران بودم:

باز هم ایمیل

مامان:همون آدم ناشناس؟؟

لبخندی تلخ:

این بار ناشناس نیست..فهمیدم کیه..فهمیدم اون آدم نفهمی که عکس آرمانو اون شکلی کرده کیه..فهمیدم کی شماره ی
آرمانو برام فرستاده..مامان خیلی چیزا فهمیدم



مامان چهره اش نگران شد:

کیه؟

بی مقدمه گفتم:

سیامک

دوباره شماره ی بابا را گرفتم..مامان مدام در حال خواندن ایمیل سیامک بود سعی می کرد آن متن را هضم کند..بالاخره بابا جواب داد..با صدای نگرانم پرسیدم:

سلام بابا چی شده؟

نفس عمیقی کشید و جواب سلامم را داد..دوباره پرسیدم:

بابا اون فرد ناشناس سیامک بوده..حالا هم ایمیل داده زنگ بزنم به شما خبرای خوب بشنوم..بابا چی شده؟من خیلی نگرانم

بابا آرام جواب داد:

پسرم..وای پسرم..تقصیر سیامک بوده

دنیا دور سرم چرخید..مامان با نگاهش می پرسید که چه شده اما نباید به او می گفتم..قلبش می شکست..مانند قلب من قلبم در حال شکستن بود..صدای ترک برداشتنش را می شنیدم..تق و تمام!!

تلفن قطع شده بود..شاید بابا هم توان صحبت کردن نداشت..زهرا با لیوانی اب که در دستش بود کنارم ایستاد و گفت: مانیا خوبی؟چی شده؟برای مانی که اتفاقی نیافتاده؟چرا حرف نمی زنی؟

لیوان را گرفتم و لاجرعه سر کشیدم..باز هم اکسیژن خانه تمام شده بود..نمی توانستم نفس بکشم بالاخره لب هایم به سختی تکانی خوردند:

کار سیامک بوده..کار سیامک بوده..لعنت به من..لعنت به سیامک..آتیش انتقامش داره زندگی همرو نابود می کنه..داره خودشو نابود می کنه..کاش باهش ازدواج می کردم..کاش بهش نه نمی گفتم..کاش تن به خواسته هاش می دادم و زنگ می شدم

دیوانه شده بودم..حرف هایی می زدم که برخلاف میلم بودند..ناخواسته بودند!!

مامان شانه هایم را کمی مالش داد و گفت:

آروم باش عزیزم..چی کار سیامک بوده؟

-همه چی..همه چی مامان..می دونی کی ماشین مانی رو دستکاری کرده بوده؟می دونی کدوم آدم عوضی ای چشم رو عذاب وجدان وانسانیتش بسته بوده؟حالا هم زنگ زده به بابا..می دونم زنگ زده بوده که عذابش بده..مثل همون حرفایی که اون روز جلو بیمارستان به من زد..زنگ زده تا حالمونو بگیره..حالا زنگ زده به بابا تا بفهمیم کار اون بوده..زنگ زده تا بفهمیم که بالاخره زهرشو ریخت..سیامک نامرد زهرشو ریخت

بی امان گریه می کردم..اشک می ریختم..حال مامان وزهرا نمی دانستم چطور بود..فقط این را می دانستم دارم تمام می



شوم!!

چشمانم را که باز کردم با چشمان سرخ هر دویشان مواجه شدم..مراعات حال زهرا را نکرده بودم..باردار بود و وضعیت خطرناک! دردانه ی نفسم در بطنش بود! دردانه ای که برایمان یادگاری می ماند! یادگاری ای که جانی تازه در روحمان می دمید..روحو که برای ادامه ی زندگی لازم بود !!

با مامان وزهرا به بیمارستان رفته بودیم و بعد از دیدن مانی از آن ها جدا شده بودم..اکنون باز هم مقابل درب ورودی هتل بودم..منتظر می ماندم..آن قدری که بالاخره راضی بشود باهم صحبت کنیم..نگاهی به ساعت انداختم..یک ساعت بود که علاف بودم و منتظر..شال آبی رنگی که ماهان برای تولدم خریده بود را به همراه مانتوی آبی رنگم پوشیده بودم..آرمان رنگ آبی را دوست داشت..دوباره به در هتل خیره شدم و بالاخره آمد..آن مردی که در تمام این سال ها تمامی کارهایش در ذهنم تکرار می شدند..آمد..لحظه های نابی که مرا می بوسید..لحظه های نابی که نوازشم می کرد..لحظه های ناب با هم بودنمان..باز هم از مقابلم مانند فیلمی گذشتند..این مرد همسرم بود! این مرد نامرد همسرم بود! همسری که تکه ای از وجودم بود..تغییر کرده بود..موهای روی شقیقه هایش کمی سفید شده بودند..ته ریشی گذاشته بود که داخل آن هم تارهای موی سفید دیده می شد..قطره اشکی که روی گونه ام لغزیده بود را پاک کردم..دروغ بود اگر می گفتم دلتنگش نبودم..دلتنگش بودم..به اندازه ی تمام نامردی هایش!!

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم..بوی عطرش را دوست داشتم..همان عطر همیشه! همان عطری که من عاشقش بودم! همان عطری که همیشه برای اینکه در مقابل خواسته هایش کوتاه بیایم می زد! این عطر مرد من بود! چقدر خوب بود..چقدر خوب بود که می توانستم صدایش بزنم..با صدای لرزانم ناخواسته زمزمه کردم:

آرمان

باید می گفت جانم..منتظر بودم..اما لرزش زانوهایش را به چشم دیدم..بازنگشت..زانوهایش باز هم می لرزیدند..مانند صدای من!!

به طرف ماشینش رفت و بدون اینکه نگاهم کند از خیابان دور شد..باید با او حرف می زدم..باید! سوار ماشینش شدم و به دنبالش رفتم..نباید زیاد دور شده باشد..کمی که گذشت ترافیک شد..صدای تپش های نامنظم قلبم را می شنیدم..از دیدنش خوشحال بودند..داشتند خوشحالی می کردند! شاید در قلبم مهمانی ای برپا شده بود!

سرم را از پنجره بیرون بردم و به ماشین های جلویی خیره شدم..کمی جلوتر در انبوه ماشین ها مانند من گیر کرده بود..کمی جلوتر رفتم و کنار ماشینش ترمز کردم..سرش را برگرداند و چشم در چشم شدیم..ملکی راست می گفت..در نگاه آرمان عشق و تنفر موج می زد..رنگش پریده بود و به صورتم خیره شده بود..اشک در چشمانش جمع شده بود و مردمکش می لرزید..شیشه اتومبیلش بالا بود پس صدایم را نمی شنید اگر حرفی می زدم..با لب هایم زمزمه کردم:

باید باهم حرف بزنیم

اشک هایم جاری شدند..تار می دیدم..چشمان زیبایش را تار می دیدم..چشمان آسمانی ای که به پسرش هم ارث رسیده



بود را تار می دیدم.. صورتش را برگرداند.. ماشین های جلویی آرام حرکت می کردند و ما هم دنبالشان.. این ترافیکی که من می دیدم حالا حالاها باز نمی شد.. هنوز وارد اتوبان نشده بودیم.. پس می شد کاری کرد.. طی تصمیمی که گرفتم سریع ماشین را به یکی از خیابان های فرعی بردم و آن جا گذاشتم سپس بازگشتم به جایی که قلبم مانده بود.. کنار ماشینش ایستادم و خواستم در را باز کنم که سریع قفل مرکزی را زد.. با نگاهم خواهش کردم امامحل نگذاشت.. جلوی راهش از اتاقک های آهنی خالی شده بود و ماشین های عقبی مدام بوق می زدند و ناسزا می گفتند و من هم از جلوی ماشین آرمان هیچ تکانی نمی خوردم.. باید سوارم می کرد!! با اخم به من خیره شده بود و چشمانش قرمز شده بودند.. به خاطر اشک بود یا عصبانیتش؟؟

مردی سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد و داد زد:

داداش خودتو مسخره کردی؟ حرکت کن دیگه!

پوزخندی به صورت آرمان پاشیدم.. باز هم سرتق شده بودم.. نباید کوتاه می آمدم.. باید حرف هایم را می شنید!! دستش را بر روی فرمان گذاشته بود و سرش را هم بر روی دستش.. به گمانم داشت فکر می کرد!! در آخر سرش را بلند کرد و با نگاه اخم آلودش زمزمه کرد:

سوار شو

صدایش را که شنیدم وارد دنیای دیگری شدم.. دلم برای صدایش هم تنگ شده بود.. چقدر این صدا خاطره انگیز بود.. لبخندی بر روی لبانم نشسته بود.. انگار روح تازه ای به بدنم دمیده شده بود دوباره صدایش را شنیدم و پُر شدم از حس های خوب دنیا: گفتم سوار شو

سوار ماشینش شدم.. باورم نمی شد روزی دوباره بتوانم در کنار او بودن را تجربه کنم.. حس خوبی بود! با همان اخمی که دنیا را برایم شیرین تر می کرد به راهش ادامه داد و در سکوت رانندگی کرد.. کلافه بود.. شاید دلش می خواست از ماشین پرتم کند پایین!! مسیر زیادی را طی نکرده بودیم.. ده دقیقه بود که راه مستقیممان را ادامه می دادیم و هر دو منتظر بودیم.. ماشین را کنار کشید و ایستاد.. برگشت به سمتم.. نگاهش تهی بود و داشت فریاد می کشید که مزاحمم.. تمام اجزای صورتم را که با دقت نگاه کرد بالاخره زبان باز کرد:

می شنوم

عزمم را جزم کردم و گفتم:

اینی که باید بشنوه منم نه؟؟

پوزخندی گوشه ی لبش جا خوش کرد:

سرکار خانم مثل اینکه توهم زدید؟ شما می خواستید حرف بزنید نه من!

اخمی کردم:



اون حرفا چی بودن تحویل بابام دادی؟ من کاری نکردم که قرار باشه کسی به خاطرش نابود بشه!
پوزخندش غلیظ تر شد:

خیلی مطمئنی! شاید اون موقع ها که مشغول خوش گذرونی بودی فکر می کردی خیلی زرنگی و هیچ اثری از کثافت بازیات جا نداشتی.. من هنوز مطمئن نیستم اون بچه بچه ی منه یانه اگه آزمایشمون مثبت باشه ازت می گیرمش.. نمی خوام یکی مثل خودت بشه دندان هایم را بر روی هم کشیدم:

من مشغول خوش گذرونی بودم؟ من کثافتم؟ من کثافت بازی می کنم؟ حتما الانم می خوام بگی من چندسال ولت کردم رفتم؟ هان؟ مدرک داری که من کشیفم؟ مدرک داری واسه خیانتم؟ می تونی ثابت کنی؟
دلیم می خواست چشمانم را می بستم و دیگر بازشان نمی کردم.. هر چیزی را می توانستم تحمل کنم غیر از تهمت زدن.. غیر از توهین کردن.. شاید دنبال بهانه بود تا این سالهارا یک جوری ماسمالی کند!! اما با شنیدن حرفش تمام افکارم شکستند.. پایه های افکارم نابود شدند:

آره مدرک دارم.. می دونی خانم فرمانی؟ من مثل این پسرای توی داستانا نیستم که بخوام هیچی به روی عشقم نیارم و خیلی خوش و خرم به زندگی ادامه بدم.. یا بعد از چندسال برگردم و بگم نه مشکل از من بوده یا من لیاقت مانیارو نداشتم.. نه اتفاقا او مدم به همه بگم مشکل از تو بوده.. البته ترسیدم مدرک کثیف بودنتو به بابات نشون بدم.. ترسیدم چون می ترسیدم به موقع سخته کنه.. اما خیلی راحت به خودت نشون میدم چون خوشحال میشم تو سخته کنی.. اون عکسارو ببینی تکلیف اون بچه هم مشخص بشه باز از ایران میرم.. البته بعد از طلاق دادنت.. دیگه اینجا کاری ندارم خداروشکر معلوم شد تو این قضیه هایی هم که پیش اومده بود من هیچ دستی نداشتم.. از اول هم مشخص بود.. تنها ادمی که نمی شد این کارارو وصله کنی بهش همون من بودم داد زدم:

من نه می خوام نقش بازی کنی نه می خوام مثل پسرای توی داستانا باشی نه می خوام بگی که مشکل از تو بوده یا خیلی چیز های دیگه.. من فقط به چیز می خوام.. باید اون عکسارو ببینم.. شاید به قول تو من کثیف توضیحی واسشون داشته باشم.. مطمئن باش من هم راضی به ادامه ی زندگی نیستم.. بچه رو هم عمرا اگه بزارم از م بگیری.. دیگه خیلی تلاش کنی می تونی بعد از هفت سالگیش از منی که مادرشم جداش کنی ملتفتی که؟؟
خندید.. صدای بلند خنده اش آزارم داد:

باشه تو می تونی این طوری فکر کنی و شاد باشی.. شاید من بتونم کاری کنم که ماهان قبل از هفت سالگیشم مال من بشه و می تونم.. ملتفتی که؟؟

دوباره همراه با بغضی که به شدت گلویم را می فشرد داد زدم:

اون مدرک لعنتی چیه که قراره منو انقدر به خاطرش مجازات کنی؟ چیه؟
اخمی کرد.. با دقت صورتم را بررسی کرد.. نمی دانم دنبال چه چیزی بود:



الآن همرام نیست

کمی فکر کرد و دوباره گفت:

سه شنبه ساعت سه جلوی هتل باش..الآن هم پیاده شو

خم شدو در راباز کردوبادستانش به بیرون راهنمایی ام کرد..خیلی عوض شده بود..خیلی..اصلا شبیه آرمانم نبود..آرمانی که زندگی ام بود!!

از ماشین پیاده شدم و دررا محکم کوبیدم

دنبال دکتر راه افتادم و گفتم:

منظورتون چیه؟

دکتر بازگشت وبا آرامشی که در لحنش بود جواب داد:

منظورم اینه متاسفانه برادر شما دیگه برنمی گرده

قلب سالمی نداشتم که بشکند..او از قبل شکسته شده بود..اشکی در چشمانم نمانده بود که بیاید..چون خشک شده بود!!
سرم را گرفتم:

دکتر این امکان نداره..اون باید برگرده

دکتر کلافه گفت:

ببینید بهتره با این قضیه کنار بیاید..دیگه باید دستگاه هارو بکشیم..الآن چندماه گذشته ویرادرتون اصلا حالش تغییری نکرده..من امروز با پدرومادر وهمسر ایشون صحبت می کنم

دنیا دور سرم می چرخید اما از هوش نمی رفتم..بیدار بودم..بیدار بیدار..می شد بی او زندگی کرد؟می شد بدون حمایت هایش به زندگی ادامه داد؟..می شد بدون حضورش نفس کشید؟..دهان باز کردم تا فریاد بزنم اما صدایم یاری ام نکرد..از بخش خارج شدم..لبانم سفید شده ورنگم مانند گچ!!پارمیس کنارم ایستاد وبا نگرانی گفت:

چی شده؟چرا رنگت پریده؟

می خواستم حرف بزنم..می خواستم برایش توضیح بدهم اما نمی توانستم سخنی بگویم..گلویم خشک بود..خشک

خشک!تمام حرف هایم به درونم باز می گشتند..راهی برای بیرون آمدن پیدا نمی کردند!!

دستانم را کشید وبر روی صندلی های بیمارستان نشستم..سپس با لیوانی آب بازگشت وگفت:

توروخدا حرف بزن داری نگرانم می کنی

با چشمانم به او خیره شدم..چرا متوجه نمی شد نمی توانم چیزی بگویم؟

-مانیا؟خوبی؟چی شده؟چرا رنگت داره بدتر سفید میشه؟می خوام پرستارو صدا بزنم؟

ابروهایم را به جای لغت نه بالا انداختم وسرم را به دیوار تکیه دادم..می رفت؟می خواست برای همیشه برود؟می خواست

مارا تنها بگذارد؟چطور می توانست این کار را بکند؟

برخواستم..پارمیس با نگرانی دنبالم افتاد وپرسید:



کجا میری؟

باید با مانی حرف می زدم..باید اورا راضی می کردم برگردد..باید اورا راضی می کردم تنهایمان نگذارد!
وارد بخش شدم وپرستاری به دنبالم افتاد اما نمی توانست جلودارم شود..صدایش راشنیدم:

لطفا برید بیرون..نباید بدون اجازه بیاید داخل

جوابش را ندادم..به اتاقش که رسیدم مکثی کردم..آرام وارد شدم ودستانش را گرفتم..زمزمه کردم:
داری میری؟

منتظر جوابش بودم اما سکوت بودوسکوت..

-نمی خوای بچتو ببینی؟

بدنش پر بود از جای زخم

-مگه دوست نداشتی پدر بشی؟

به دستگاههای دوربرش نگاهی انداختم..راست بود که اگر این ها قطع می شدند نفس کشیدن مانی هم قطع می شد؟؟..بالاخره چشمه ی چشمانم جوشید..زار زدم:

بلند شو..توروخدا بلند شو..جون مانیا بلند شو..می فهمی اگه بری چه بلایی سرمون میاد؟؟

سرم را بالا گرفتم وزمزمه کردم:

خدا..خدا..خدا

صدایم شبیه فریادهایی بود که از ته چاه در می آمد..می لرزیدم..سردم بود؟نه نبود..گرمم بود اما می لرزیدم..به خاطر ترس از دست دادنش می لرزیدم..

-بس کن این بچه بازیرو..حالا فهمیدی ما دوست داریم؟حالا فهمیدی بهت احتیاج داریم؟پس برگرد!!

چشمانم رابستم تا شاید انگشتانش تکانی بخورد ومن معجزه ای را مشاهده کنم اما..جسمش بی جان بود..هیچ تکانی نمی خورد!

پرستار به همراه دکتر وارد اتاق شدند وسعی کردند بیرونم کنند اما کو گوش شنوا..من ناشنوا شده بودم..ناشنوای ناشنوا از اتاق که بیرونم انداختند با گریه ولحنی کودکانه التماس کردم:

بزارید ببینمش..دارم دیوونه میشم..شماهم فهمیدید که داره میره؟بزارید این آخریا پیشش باشم!

پرستار دستانم را گرفت وبا محبت گفت:

الآن نه عزیزم داری برای بیماریای دیگه مزاحمت ایجاد می کنی..باید لباس بیوشی بعد

بیرون که رفتم دستانم را به دیوار گرفتم وباز هم زار زدم..حالم خراب بود..برادرم مسافربود..داشت به مسافرت می

رفت..منتها این مسافرتش دیگر برگشتی نداشت..سر خوردم وزمین افتادم..زانوهایم درد می کردند..آن ها هم دوست

داشتند گریه کنند واشک بریزند بلکه سبک شوند..با دیدن مامان وزهرا که با آن حال خرابشان از اتاق دکتر مانی خارج

شدند واز حال رفتند به سمتشان پرواز کردم



زنگ را فشردم و پارمیس در را گشود.. داخل رفتم و بی سروصدا بر روی میل نشستم.. با دو لیوان چایی کنارم نشست و گفت:

چرا بیهویی؟ قبلش بهم خبر می دادی! به هر حال خوش اومدی کمی دقت کرد و گفت:

چشمات چرا قرمزه؟ بازم گریه؟

بدون هیچ حرفی عکس هارا از کیفم در آوردم و مقابلش گذاشتم.. با پوز خند گفت:

ای وای بازم عکس.. چی هست حالا؟

با شیطنت اضافه کرد:

از همون قبلیاست؟

عکس هارا از پاکت خارج کرد.. کمی نگاه کرد و ناباورانه به من زل زد.. پرسید:

ایناچییه؟.. مانیا تو؟

انگشت اشاره اش رابه سمتم گرفت و مکث کرد.. نباید می گذاشتم فکر بدی درباره ام بکند

- یادته مزاحم داشتم؟ یادته می خواستن زندگیمو بهم بریزن؟ اون آدم سیامک بود.. کسی که می خواست داغونم کنه

سیامک بود

پارمیس با ترس پرسید:

فتوشاپه دیگه؟ مگه نه؟

زارزدم:

نه نیست.. نیست.. نیست.. بهم گفت باید بیای ببینمت.. گفت اگه می خوای مزاحمت نشم باید بیای.. رفتم و دیدم طرفم

سیامکه.. همون موقع از مون عکس گرفته.. موقع هایی که سرشو نزدیک تر میاورده تا حرفی بزنه به کسی سپرده بوده

از مون عکس بندازه.. وای من حالا دردمو به کی بگم؟ اون از مامان و بابا که خودشون یه درد بزرگ تر دارن اون از زهرا که

داره داغون میشه.. نمی دونم با کی حرف بزنم.. نمی دونم

پارمیس دستش را برشانه ام گذاشت:

آروم باش.. چیزی نشده که

داد زدم:

چیزی نشده؟ زندگیم داغون شده اونوقت تو میگی چیزی نشده؟ کانون گرم خانوادمو بهم زد.. می فهمی؟؟

آرام زمزمه کرد:

تقصیر خودت بود

- چرا تقصیر من؟ هان؟ مگه چی کار کردم؟

- همون موقع باید به آرمان می گفتمی.. نباید می رفتی سرقرار.. تو ترس بیخودی داشتی.. تو با ترست زندگیتو بهم زدی



آرمان هم با بدبین بودن های مسخره اش.. خیلی بهت هشدار دادیم که حقیقتو بگی.. بگی که کسی مزاحمت میشه اما گوش ندادی

بدم می آمد تو شرایط سخت کسی نادانی هایم را گوشزد کند.. با احم گفتم:

الآن هم حرفامو باور نکرد.. میگه دروغ میگی.. نمی تونم ببخشمش.. هیچ وقت.. دیگه آرمان برای من مُرد همانند خودم با احم جواب داد:

بازم دارید اشتباه می کنید.. مانیا تو چندتا شاهد داری که می تونن این قضیه رو برای آرمان توضیح بدن.. درضمن با کارهایی که سیامک الآن انجام داده آرمان خیلی راحت می تونه به این نتیجه برسه که اینا همشون دسیسه ست -آره می تونه به این نتیجه برسه منتها دلش نمی خواد.. تمام مدتی که داشتم با گریه و خواهش و تمنا براش توضیح می دادم پوزخند گوشه ی لباش بود.. به خاطر تهمتی که بهم زده هیچ وقت نمی بخشمش -من یه فکر بهتری دارم.. می خوام آرمانو متوجه اشتباهش بکنم.. فکر کنم این سه سال برای تو کافی بوده باشه.. حسابی تنبیه شدی تا دیگه پنهون کاری نکنی.. حالا زمان، زمان، تنبیه آرمانه به طرف تلفن رفت.. مشغول شماره گرفتن شد که گفتم:

به کی زنگ می زنی؟ میگم من همه چیو براش توضیح دادم ولی باور نکرد.. آخه بدبختانه عکسا هم فتوشاپ نیستن.. واقعیه واقعیه.. سیامک اون عکسارو همراه با نامه ای که یه سری توش چرت و پرت نوشته بوده فرستاده برای آرمان.. حالا آرمان هم فکر می کنه واقعا چیزی بین ما بوده نمی دونه من برای اینکه زندگیمونو از دست ندم رفتم پیش اون عوضی تا التماسش کنم که دست از سرم برداره اما نمی دونستم اون آدم سیامکه.. قبول دارم من نباید می رفتم باید به جای اون کافی شاپ کوفتی مستقیم می رفتم پیش پلیس.. از آرمان می ترسیدم از پلیس چی؟ از اون که نمی ترسیدم.. احمق بودم واقعا.. بهش زنگ نزن حرفاتو باور نمی کنه لبخندی زد و گفت:

به آرمان زنگ نمی زنم

تماسش که برقرار شد فهمیدم باشروین صحبت می کند.. بلند شد و به اتاقش رفت دنبالش راه افتادم که با پررویی در اتاق را بست!!

دوباره جای قبلی ام نشستم و کلافه منتظر پارمیس شدم حدود نیم ساعت بعد از اتاق خارج شد:

می خواستم با آقامون خصوصی حرف بزنم شرمنده

احمی کردم:

بله متوجه شدم

لبخندی زد:

شام بمون اینجا.. واسه روحیه ات هم خوبه

-ممنون اما باید برم خونه ماهان از مهد اومده وبی قرارمه



چشمانش درخشید:

خوب ماهان هم میاد اینجا.. نظرت چیه؟؟

بدون اینکه نظرم را بپرسد دوباره تلفن را برداشت و به شروین گفت که ماهان را هم بیاورد.. چرا جمع می بست؟ مگر

ماهان چند نفر بود؟ مگر قرار بود فرد دیگری هم امشب اینجا باشد؟ مشکوک شدم و پرسیدم:

ماهان رو هم بیار؟ مگه قراره کس دیگه ای روهم بیاره؟

اخمی کرد و گفت:

تازگیا باهوش شدی! نخیر منظورم فقط ماهان بود!

شانه هایم را بالا انداختم و کتابم را از کیفم خارج کردم.. مانی دوست داشت من درس بخوانم پس باید می خواندم.. تا

شروع به خواندن کردم صدای پارمیس را شنیدم:

نمی خوای بیای کمکم؟ دست تنهام..

پوزخندی زدم و به شوخی جواب دادم:

حالا دوتا مهمون داریا می خوای مگه آپولو هوا کنی؟؟

به آشپزخانه رفتم و ادامه دادم:

می خواستم درس بخونما

قابلمه ای به دستم داد و گفت:

فسنجونات خوشمزه میشن.. می خوام شام امشبو تو بزاری

از تعریفش خوشم آمد و بی هیچ حرفی شروع به کار کردم.. دروغ چرا هر آدمی از شنیدن تعریف و تمجید خوشحال

میشد.. من هم باید از فسنجانم ممنون می شدم که باعث می شد هر از گاهی فردی به خاطرش از من تعریف بکند!!.. همه

ی مواد را که آماده کردم در قابلمه را گذاشتم و گفتم:

مانی فسنجونامو خیلی دوست داره

لبخندی زد:

آرمان هم فسنجوناتو دوست داره

شانه هایم را بالا انداختم:

مهم نیست آرمان چی دوست داره

صندلی ای بیرون کشیدم و برروی آن نشستم کمی که گذشت صدای پارمیس را شنیدم:

یادته شروین برام یه بلوز آبی رنگ خریده بود خیلی خوشت اومده بود؟؟ من تا حالا نیوشیدمش می خوام هدیه بدمش به

تو

بی تعارف گفتم:

ممنون یادت باشه خواستم برم خونه ازت بگیرمش



چپ چپ نگاهم کرد:

برو بپوشش دوست دارم ببینم چه شکلی میشی

برخواستم وباذوق به اتاقش رفتم.. کمد لباسش را کامل بلد بودم.. حتی می دانستم در کدام قسمت چه لباسی قرار دارد.. بلوز آبی رنگ را برداشتم وپوشیدم.. این رنگ رنگ مورد علاقه ی آرمان بود.. دلیل علاقه اش را می دانستم.. می گفت چون چشمانش آبیست این رنگ را دوست دارد.. نمی دانم شایدخل بود! آینه نگاهی به خود انداختم.. این بلوز واقعا زیبا بود!!

پارمیس را صدا زدم.. در اتاق را گشود وبا دیدنم گفت:

محشره.. عوضش نکنیا.. همین خوبه.. اینو بپوش.. بیا سالادو تزیین کن با تعجب پرسیدم:

خیلی مشکوکی.. خبریه؟؟

-کجام مشکوکه؟ امشب یه مهمون ویژه داریم! همین

تند گام برداشتم وجلویش ایستادم.. با عصبانیت پرسیدم:

آرمان؟؟

پوزخندی زد:

آرمان کجاش ویزست؟؟ نه شروین یکی از دوستاشو شام دعوت کرده

-امیدوارم اون دوستش آرمان نباشه.. اونوقت چرا تو از اول بهم نگفتی؟ چرا حرفات شبیه هم نیست؟
دستانش را در هوا تکان داد:

حالا خیلی مهمه که باید بهت می گفتم؟ ببینم کی گفته حرفا باید شبیه هم باشن؟ اگه یه نفر مدام حرفای تکراری برات بزنه تو خسته نمیشی؟ چرا خسته میشی دیگه.. آدم باید همیشه از لغات مختلف استفاده کنه.. مثلاً به جای کلمه ی..
نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد وسریع گفتم:

وای بس کن دیوونه شدم

نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت نه بود ودلم برای ماهان تنگ شده بود.. کلافه پرسیدم:

چرا شروین نمیاد؟؟ دلم برای ماهان تنگ شده.. این چندروز همش بیمارستان بودم بچه ام هم دلتنگه
لبخندی زد:

الآن دیگه میان.. منم دلم خیلی براش تنگ شده

زنگ در خانه به صدا در آمد وباهم از جایمان برخاستیم.. پارمیس به طرف در رفت ومن هم مشغول مرتب کردن لباس هایم شدم.. تا سرم را بلند کردم مهمان ویژه را دیدم



چرا پارمیس مرا احمق فرض می کرد؟ ناراحت شده بودم..نباید دروغ می گفت!

ماهان در آغوش آرمان بود با دیدن این صحنه قلبم فرو ریخت..نکنند ماهان وابسته اش شود وبا او برود؟! شروین خوش آمد گفت..آرمان گامی به سویم برداشت وسلام داد وماهان را جلوی پایم برروی زمین گذاشت..ماهان لبخندی زد وگفت:

سلام مامانی جات خالی کلی خوش گذشت
با لبخند پرسیدم:

سلام به روی ماهت..کجا رفته بودی؟؟
با انگشت اشاره اش آرمان را نشان داد:

باآرمان جون لفتیم کلی گشتیم..کلی بلام خولاکی های خوشمزه خلید نگاهش کردم..چشمانش می درخشید..هر دو خوشحال بودند..نکنند وابسته شوند؟نکنند مهر پدر وپسری نتواند آن هارا جدا کند؟

دستان کوچک ماهان را گرفتم وبا خود به آشپزخانه بردمش..با ناراحتی گفتم:
مگه نگفته بودم بدون اجازه ی مامان جایی نری؟مگه نگفته بودم ممکنه بدزدنت؟
بالحن کودکانه اش جواب داد:

من با آرمان جون لفته بودم..اون قویه نمی زاره منو بدزدن
کجا خوانده بودم که قهرمان یک پسر بچه بر روی زمین پدر اوست؟؟
-باید از من اجازه می گرفتی!!
سرش را پایین انداخت:

بیخشید
صدای پارمیس را از پشت سرم شنیدم:
چیکار داری بچه رو؟؟
سریع باز گشتم وگفتم:

مهمون ویژتون آرمان بود نه؟چرا دروغ گفتی؟منو احمق فرض کردی؟مطمئن باش اگه می دونستم اون امشب میاد اینجا
یه لحظه هم نمی موندم
-معذرت می خوام..نه این چه حرفیه می زنی..خوب منم چون می دونستم نمی مونی بهت راستشو نگفتم..خودمم دلم نمی خواست دروغ بگم

جوابش را ندادم وبا عصبانیت از آشپزخانه خارج شدم..روی مبل نشستم ومنتظر ماندم ماهان بغلمبنشیند اما با دیدن صحنه ی مقابلم نزدیک بود از حال بروم..با ذوقی کودکانه به سمت آرمان دوید ودرآغوشش جای گرفت..قطره اشکی که بر گونه ام چکیده بود را پاک کردم وبرخواستم..نمی توانستم فاصله گرفتن ماهان را ببینم..به تراس رفتم وبر روی صندلی



ای نشستیم.. آهی کشیدم و به ماه خیره شدم.. چرا امشب آرمان آمده بود؟ مگر با خانواده ی من قطع رابطه نکرده بود پس چطور راضی شده بود پایش را در خانه ی پارمیس بگذارد؟ شاید می خواهد به ماهان نزدیک تر شود و او را با خودش ببرد.. نه.. نه.. این امکان نداشت.. او نمی توانست ماهان را با خودش ببرد.. من مادرش بودم - نترس من قصد ندارم ماهانو ازت بگیرم

از ترس هینی کشیدم و به عقب باز گشتم.. دستانش در جیبش و به دیوار تکیه داده بود.. با دیدنم لبخندی زد و صندلی ای که در کنارم بود را کشید و بر روی آن نشست.. دوباره صدای آرامش بخشش را شنیدم: قصد ندارم برگردم خیالت راحت.. پس ماهان هم دیگه ازت جدا نمیشه نمی رفت؟ گوش هایم درست می شنید؟ پوزخندی زدم:

شما که قرار بود بری.. علاقه ای نداشتی اینجا بمونی.. به هر حال چه بری چه بمونی ماهان پیش من می مونه من پوزخند می زدم و او لبخند:

تا امروز ظهر تو بودم نه شما.. الان که فکر می کنم می بینم دیگه دوست ندارم برم خاک غریب.. بابا دوست نداره برگردم.. خودمم انگیزه پیدا کردم برای موندن یک تای ابرویم بالا پرید:

تا امروز ظهر فکر می کردم دلیل منطقی برای رفتنت داری اما امروز ظهر فهمیدم این طور نیست.. بدتر از اون گوش هاتو به روی واقعیت بستی.. اونوقت انگیزه ات چیه؟؟ - انگیزه ام ماهانه

مکث کوتاهی کرد و همراه با چشمکی گفت: و کمی هم مانیا

این حرف هارا او می زند؟! خود او؟!!

- حرفای جالبی می زنی!!

خودش را به سمتم کشید و گفت:

تازه از این جالب تر هم می تونم حرف بزنم

خودم را عقب کشیدم و با لحن بدی گفتم:

بهتره حرفای جالب تو بزاری برای همسر بعدیت

خندید:

ما فعلا دل این همسر مونو به دست بیاریم بعدیش پیشکش برخواستیم:

دل منو نمی تونی به دست بیاری! فهمیدی؟ شاید بهتر بود اون موقع که همین طوری عین چی سرتو انداختی پایین و ولم کردی یکم فکر می کردی.. آبرو برام نداشتی.. هر جا رفتم دیدم مردم دارن پشت سرم حرف می زنن.. هر کس یه انگلی بهم



می چسبوند.. یا اصلا به خودت نمی دونی چه حرفایی می زدن.. می گفتن گلوش یه جا دیگه گیر کرده ومانیارو ول کرده.. راست می گفتن نه؟! اون عکسارو بهونه کردی تا بزاری بری نه؟
برخواست و باعصبانیت گفت:

نه.. نه.. نه.. من توی این سه سال به هیچ زنی فکر نکردم چون دنیام بودی وهستی خواهی بود.. این حرفا چیه می زنی؟ خل شدی؟ بزار مردم برای خودشون بگن.. مردم خیلی شکر می خورن.. کار بعضیا قضاوت کردن پس بزار تو حال خودشون باشن
بلند خندیدم:

وای آرمان تو چقدر رویایی هستی.. به من فکر می کردی آره؟ پس اون زنی که تلفن خونتو جواب داد کی بود؟ هان؟ چرا یه لحظه فکر نکردی که شاید اون عکسا دروغ باشن؟ چرا یه لحظه به پاک بودنم فکر نکردی؟ آخه من قبل از توهم با هیچ پسری نبودم حالا که تورو داشتیم به نظرت می تونستم به کسی غیر از تو فکر کنم؟ به نظرت می تونستم خائن باشم؟ کثیف باشم؟ جوابمو بده دیگه

مستقیم به چشمانش زل زدم که دیدم مائش برده.. دهانش نیمه باز و چشمانش گرد.. بانمک شده بود.. سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم که صدای متعجب و لب های خندانش مرا شوکه کرد:
چی؟ چی تو زنگ زدی خونه ی من؟ پس اون آدم تو بودی.. آره.. خود تو! سلنا می گفت که چند دفعه زنگ زدن خونه اما کسی حرفی نزده

پس نام کسی که مردم را برای خود کرده بود سلنا بود؟؟
چشمکی زیبا تقدیمم کرد و گفت:

سلنا خدمتکار خونست

قلبم ایستاد.. پس زنش نبود؟ پس مردم فرد دیگری نشده بود؟ لبخندی زدم و جوابش را ندادم که دوباره صدایش را شنیدم:

من تورو دوست دارم.. فقط تورو.. حالا چرا حرف نمی زدی؟ می دونی چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود؟
دوباره ساکت ماندم.. کمی حرص خورد و پرسید:

جن کوچولو زبونتو موش خورده؟؟

ساکت بودم.. ساکت ساکت.. شاید از هیجان زیاد قدرت بیانم را از دست داده بودم.. شاید هم خجالت می کشیدم!
نفس عمیقی کشیدم.. جالب بود.. خیلی جالب.. ظهر حرفای خودم را باور نکرده بود و بعد شروین برایش توضیح داده بود که راست می گویم! همیشه باید کسی باشد که به آرمان بگوید من دروغ نمی گویم؟
بالاخره حرف دلم را زدم:

کی طلاق می گیریم؟؟

عصبانی شد و پی در پی دست در موهایش کشید.. خواست چیزی بگوید که باز گشت.. دقایقی صبر کردم و سپس به سمت



خروجی رفتم تا برای آماده کردن میز شام به پارمیس کمک کنم که با شنیدن کلامش در جایم میخکوب شدم:
من طلاق نمی دم

بازگشتم و باحرص گفتم:

من ازت نپرسیدم چیکار می کنی..باشه طلاق نمی گیریم ولی پامو تو خونه ی تو نمی زارم
مکشی کرد و همراه با تردید گفت:

بیا یه شرطی بزاریم

چینی به پیشانیم انداختم:

شرط واین چیزا نداریم..من فقط حرف خودمو قبول دارم

جلو آمد..دستانم را گرفت..وای که چقدر دلم برای این گرمای آشنا تنگ شده بود..نتوانستم دستانم را عقب بکشم..لبخند
تلخی بر روی لب داشت:

میگم..

حرفش را ادامه نداد..محکم پرسیدم:

چی می خوای بگی؟خیالت راحت ناراحت نمیشم!

-اگه مانی خوب شد توهم برگرد..بیا سر خونه زندگیت..باور کن قول میدم این دفعه دیگه تصمیمی بچگانه نگیرم..این
دفعه دیگه اذیت نکنم

اشک در چشمانم پر شد اما نگذاشتم ریزش کنند..من راضی بودم..اگر او خوب می شد..من هم چشم بر روی اشتباهات
آرمان می بستم!همان گونه که او چشم بر روی اشتباهاتم بسته بود!

-قبوله!!

متعجب و هیجان زده به من خیره شد..زمزمه کرد:

واقعا قبوله؟

کسی در تراس را باز کرد و وارد شد..با صدای ناراحت کودکانه اش گفت:

خاله پالمیس گفت حلفای عشقی بسه بیاید شام بخولیم

آرمان دستانش را باز کرد و او را در آغوش کشید..آرام در گوشش گفت:

مثل جن کوچولو لوس حرف نزن..باید عین مردا صحبت کنی..صداتو کلفت کنی وبگی..مامانی نمی خوای برات ظرف

بشورم؟مثل من..منم صدامو کلفت می کنم و داد می زنم عشقم،خانمم می خوای ظرفاتو بشورم؟

پوزخندی به رویش پاشیدم و گفتم:

تازه کارمون داشت می کشید به ظرف شستن که ناپدید شدی

وازتراس خارج شدم که صدایش را شنیدم:



انقدر نکوب تو سرم

سرمیز نشستم وماهان وآرمان در حالی که بلند می خندیدند کنارم نشستند..آرمان تا فسنجان را دید لبخندی غلیظ زد
وخوشحال گفت:

اوه پارمیس خانم چه کرده..من عاشق فسنجونم

پارمیس با شیطنتی که در صدایش بود با خنده جواب داد:

فسنجونو مانیایخته..می دونست خیلی دوست دارید

قاشقم را در بشقاب انداختم وبا چشمان گردم به پارمیس خیره شدم..قصدهش چه بود؟!!

-اوه بله از اولش شک کردم که این فسنجون باید فسنجون مانیای جان باشه..ایشون همه پیشون عالیه
آرام زمزمه کردم:

آره همه چیم عالیه تورو هم خیلی عالی می تونم بچزونم

ابروهایش را بالا انداخت وگفت:

نمی تونی نمی تونی

ماهان در حالی که دهنش پر بود از غذا به زور پرسید:

مامانی چلا می خوام آرمان جونو بپزونی؟

آرمان خنده ای بلند سر داد وگفت:

بپزونی نه..بچزونی

از خجالت هزار رنگ شدم ودرآخر قرمز رنگ ماندم..صدای خنده های ریزشان را می شنیدم..شام را درسکوت میل کردیم
وبعد از آن با ماهان آماده شدیم برویم که آرمان گفت مارا می رساند..ماهان اصرار می کرد که قبول کنم..در آخر مخالفتی
نکردم وبا او همراه شدیم..تا رسیدیم ماهان صورتش را بوسیدوداخل حیاط رفت..در ماشین را گشودم وخداحافظی آرامی
زیر لب زمزمه کردم که باز هم دستانم را گرفت..چراقصد داشت با قلبم بازی کند..دستم را کشیدم اما رهایم
نکرد..بازگشتم وبا اخمی کوچک گفتم:

دستمو ول کن

چند ثانیه خیره نگاهم کرد..چشمانش درخشان بود..دوست داشتنی!!بد تر مرا به سمت خودش کشید..استرس عجیبی
داشتم..قلبم دیوانه شده بود..تا به خود آمدم دیدم باز هم یکی شده ایم..یکی شدن هایی که برایم شیرین بودند..خاطره
های چندسال پیش باز هم برایم تداعی شدند!!

بی حوصله در خیابان قدم می زدم وبه رهگذرهایی که از کنارم عبور می کردند خیره می شدم..با این حال خرابم رفته
بودم سر جلسه آزمون کنکور..می دانستم که قبول می شوم اما خیلی از تست هارا به خاطر فشاری که به ذهنم وارد می
شد بی پاسخ گذاشته بودم..صدای موبایلم بلند شد..به صفحه اش خیره شدم..پارمیس بود:

سلام



نفس نفس می زد:

سلام مانیا بیابیمارستان

نفسم بند آمد:

وای چیزی شده؟؟

-نگران نباش.. کوچولوتون داره به دنیا میاد

تلفن را با عجله قطع کردم و تا کسی ای گرفتم.. سریع خودم را به بیمارستان رساندم.. منتظر آسانسور نماندم و با پله ها به

طبقه ی مورد نظر رفتم.. هیجان داشتم.. کوچولویمان که معلوم نبود دختر است یا پسر می خواست به دنیا بیاید.. می

خواست زندگیمان را شیرین کند

کنار پارمیس ایستادم و گفتم:

اومد؟

لبخندی تلخ تحویلیم داد.. چشمانش قرمز بود:

الآن دیگه میارنش

با ترس پرسیدم:

چشمات چرا قرمزه؟ چرا همه یه جورین؟ انگار ناراحتن

جوابم را نداد و بر روی صندلی ای نشست.. کنار بابا ایستادم و گفتم:

بابا چی شده؟

همین حرف کافی بود تا اشکانش سرازیر شوند.. زار می زد.. پدر من.. کوه من زار می زد

-بابا دارم نگران میشم برای بچه اتفاقی افتاده؟

بر روی زانوهایش افتاد و گفت:

بچه که به دنیا بیاد امضا می زنیم برای اهدای عضو مانی

دنیا بر روی سرم خراب شد.. لال شدم.. کور شدم.. کر شدم.. من با او کلی حرف داشتم.. باید می رفت؟؟ به راه افتادم و به

سمت آی سیو روانه شدم.. دیگر پرستارها برای دیدن مانی گیری نمی دادند.. می دانستند امروز آخرین روز است.. می

دانستند قرار است بی برادر شوم.. می دانستند آخرین دیدارمان است.. کنار تختش ایستادم.. آرمان هم بود!!

سرش را بر روی دست مانی گذاشته بود و آرام اشک می ریخت.. وجودم را احساس کرد.. سرش را بلند کرد.. در حالی که

اشک هایش را پاک می کرد شمرده شمرده گفت:

زندگیم بود.. دنیام بود.. نیمی از وجودم بود.. همبازیم بود.. برادرم بود.. آره مانی برادرم بود و هستش.. مانیا احساس می کنم

کمرم داره میشکنه.. من نمی تونم این دردو تحمل کنم.. نمی تونم

دوباره اشک ریختن را از سر گرفت.. تمام مردهای زندگیم این روزها بی خجالت اشک می ریختند.. در حال شکستن

بودند..



ادامه داد:

امید داشتم بر می گرده..با خودم گفتم حداقل به خاطر نجات زندگی ای که خرابش کردم هم که شده بر می گرده
اما..رفیقم بی مرام شده..داره تنهام میزاره..شریکی که یه دونه بود ولنگه نداشت داره رهام می کنه
دستان زیبای برادرم را گرفتم..هنوز گرم بود..نفس می کشید..مات مانده بودم..واقعا داشت می رفت؟داشت کوله بارش را
جمع می کرد؟

-باورم نمیشه..نه..امکان نداره..نباید بره..ببین بچش تازه داره به دنیا میاد چطور دلش میاد بدون دیدن زندگیش ولمون
کنه بره؟؟

از پیامی که به دستم رسید فهمیدم بالاخره بچه را از اتاق عمل بیرون آورده بودند..خداراشکر هردو سالم بودند..
اشکانم را پاک کردم ودستان مانی را فشردم:

داداش نمی خوای کوچولو تو ببینی؟چطور دلت میاد بی پدر،بزرگ بشه؟تنهامون نزار..من بدون تو نمی تونم..خواهش می
کنم نرو

آرمان دستانم را گرفت وهر دو از اتاق خارج شدیم..به سمت اتاق زهرا حرکت کردیم..از اتاق عمل بیرون آمده بود..پاهایم
جانی نداشتند..هر لحظه امکان داشت پخش زمین شوم

وارد اتاق که شدیم همه ی نگاهها به سمتمان بازگشت..رو به پارمیس گفتم:
حالش خوبه؟؟

چشمانش را به علامت مثبت باز بسته کرد

دیوانه شده بودم..نمی توانستم رفتن مانی را تحمل کنم:

بابا واقعا می خواد رضایت بده؟زهرا چی؟

قطره اشکی از گوشه چشمانش خارج شد:

آره..زهرا هم گفته من رضایت میدم به شرطی که وقتی بهوش اومدم با بچه ومانی یه عکس سه تایی بندازیم بعد...

ادامه ی حرفش را نزد..با شنیدن حرفش دنیا دور سرم چرخید..ای وای دلم..دلم داشت می ترکید..احتیاج داشتم به فریاد
کشیدن..زهرا دلش عکس سه نفره می خواست!!

کنار تخت مانی ایستاد..کودکشان در آغوش زهرا بود..در چشمهایش اشک برق می زد اما سعی می کرد لبخند بزند..با
بغض گفتم:باورم نمیشه

آرمان نگاهم کرد وپوفی کشید

با صدای دکمه ی دوربین بازگشتم..بالاخره زهرا به آرزویش رسیده بود..بر روی زمین افتادم واشک ریختم..آرمان بازویم
را گرفت وبا صدایی که حال وهوای توفانی اش را نشان می داد گفت:

بلند شو عزیزم..بلند شو



بابا سرش را به دیوار کوباند.. زهرا آرام آرام قدم بر می داشت.. داشتند می رفتند امضا دهند؟ می خواستند به رفتن مانی رضایت بدهند؟ داد زد:

کجا میرید؟ می خواهید بکشیدش؟ اون زنده ست.. ببینید قلبش کار می کنه

بی توجه به من رفتند می خواستم دنبالشان راه بیوفتم و نگذارم رضایت دهند اما جلویم را گرفتند.. التماس کردم:

خواهش می کنم بزارید برم.. ببینید دارن چیکار می کنن؟ می خوام مانی رو بکشن!

زار می زد.. فریاد می زد.. بیمارستان را بر روی سرم گذاشته بودم.. مامان بی صدا گوشه ای ایستاده بود و فقط نگاه می

کرد.. یک وقت سکتته نکند؟ یک وقت این سکوتش او را نکشد؟

دقایق به کندی می گذشتند و من همچنان گریه می کردم.. باورم نمی شد انقدر بی احساس باشند.. برخواستم و جلوی

مامان ایستادم:

چرا رضایت دادی؟ دلت برای مانی تنگ نمیشه؟

به سختی پاسخ داد:

مامانش می گفت اگه برای پسرش کلیه پیدا نکنن می میره.. می گفت هزینه اش بالاست.. می گفت بچه اش جوون مرگ

میشه.. می گفت پسر من مثل پسر من می میره.. التماس می کردم.. گریه می کردم.. دلم سوخت براش.. درکش کردم.. اگه پسرش

می مرد خودشم مثل من می مرد.. روحش از بین می رفت.. قلبش زخم می شد.. گلویش مثل من از شدت غم باد می

کرد.. نمی تونست گریه کنه.. نمی تونست فریاد بزنه.. نمی تونست حرف بزنه..

دست های مامان شروع به لرزیدن کرده بودند.. شک عصبی به او وارد شده بود؟؟ خاله با ترس کنار مامان ایستاد و همراه با

گریه گفت:

خواهر فدات بشه چرا می لرزی؟ الهی بمیرم.. حالا ما چطور این غمو تحمل کنیم؟ چطور نبود مانی رو تحمل کنیم؟

دستان مانی را گرفتم و تند تند گفتم:

اگه خواهش کنم بلند میشی؟ اگه خواهش کنم برمی گردی به زندگی؟

داد زد:

برگرد نفس من.. برگرد.. بی تو می میرم.. نمی تونم نفس بکشم.. نابود میشم.. بلند شو.. بلند شو بچو ببین.. ببین چقدر

خوشگله.. بلند شو ببین پسرت شبیه خودته.. از همه بچه ها خوشگلتره.. مثل برف نه نه مثل الماس می درخشه.. خیلی

نازه.. دلش می خواد صداتو بشنوه.. دلش می خواد با حرفات لوسش کنی.. پسرت نبود تو احساس می کنه

در اتاق کوبیده شد.. چشمان زهرا قرمز بود و صورتش سفید.. دلم برایش می سوخت.. به خاطر نجات جوانی مجبور بودند

انکون رضایت بدهند و گرنه محال بود بابا بگذارد زهرا با این حالش این غم را تحمل کند.. شانه های بابا می لرزید.. با ترس

نگاهشان کردم.. و حرفی که نباید می شنیدم را با صدای بلند ولرزان بابا شنیدم:

تموم شد

و بر زمین افتاد.. با صدای فریاد خاله بازگشتم.. مامان هم پخش زمین شده بود.. زهرا به خونریزی افتاده بود و داشت از حال



می رفت.. خدایا می شود من هم بیهوش شوم؟ می شود بخوابم و وقتی بیدار شدم ببینم این ها همه یک خواب است؟ خواب نه یک کابوس.. یک کابوس وحشتناک.. می شود من هم از حال بروم تا این درد را برای لحظه ای بسیار کوتاه فراموش کنم؟؟

آرمان در آغوشم کشید و گفت:

مانیا گریه کن.. داد بزن.. این طوری سکوت نکن.. سکوت نکن دق می کنی.. عزیز دلم حرف بزن.. جیغ بزن.. بخاطر نبود برادرت زار بزن.. ببین بی برادر شدی.. ببین مانی تنهامون گذاشت.. ببین بی مانی شدیم و بالاخره موفق شد مرا به گریه بیاندازد.. حرف هایش در ذهنم مدام تکرار می شد و هر لحظه بر شدت گریه ام می افزود.. چشمه ی چشمانم خروشیده بود.. احساس می کردم از چشمانم خون بیرون می زند!!

خرمهای روی میز برای چه بود.. چرا بوی حلوا کل خانه را برداشته بود؟ پارچه های سیاه رنگ برای چه بود؟ چه اتفاقی افتاده بود.. چرا صورت همه پر بود از جای زخم؟ چرا همه لباس های مشکی پوشیده بودند؟ مد شده بود؟ چرا مامان سرم به دستش وصل بود و توی سرش می زد؟ چشم ها چرا گریان بودند؟ چرا کنار عکس مانی یک ربان مشکی زده بودند؟ چرا زهرایی که تازه زایمان کرده بود توی سروصورتش می کوبید؟ مانی کوچولو چرا گریه می کرد؟ او هم می دانست؟ می دانست که..

بغض راه گلویم را بست.. ماهان گوشه ای نشسته بود و آرام وبا دقت همه را نگاه می کرد.. با دیدن من پیشم آمد و با لحن غمگینی گفت:

مامانی دایی مانی مُلده؟؟

ای کاش این حرف را نمی زد.. چشمانم را فشردم.. سرم درد می کرد.. پیشانیم می سوخت

-مامانی چلا انقدر صولتت زخمی شده؟ چشمتام خیلی قلمز شده!

دستانش را بر روی زخمانم کشید.. درد در بدنم پیچید.. ساعتی قبل به قبرستان رفته بودیم و عزیزمان را به خاک سپرده بودیم.. جیغ زده بودم.. گریه

کرده بودم.. التماس کرده بودم اما محلم نگذاشته بودند.. با چشم های گریان مدام برایش دعا می خواندم.. مامان دیگر نگران نبود.. می دانست سفر مانی با ماشین نیست که دوباره بلای چند ماه قبل بر سرش بیاید.. اما گریه می کرد.. می دانست این سفر همیشگیست.. می دانست دیگر نمی تواند مانیش را ببیند.. مانی دیگر باز نمی گشت!!

صورت ماهان را بوسیدم و گفتم:

نه مامانی دایی مانی نمرده.. فقط رفته مسافرت

مکت کردم.. با بغض ادامه دادم:

فقط اینکه دیگه بر نمی گرده

-چلا؟ قهره؟



اشکانم بر روی گونه هایم ریخت:

نه مامانی باهممون دوسته..دوسته دوست

-پس چلا؟

خواستم جوابش را بدهم که احساس کردم سرم سنگین شده..با نگرانی گفتم:

مامان چی شده؟

نفیسه با آب قندی کنارم نشست وگفت:

بخور عزیزم داری از حال میری

سرم را محکم تکان دادم وهمراه با گریه گفتم:

باورم نمیشه

-منم باورم نمیشه..این آب قندو بخور تا از بین نرفتی

برخواستم وکنار مامان رفتم..صدایش تنم را می لرزاند..در آغوشش رفتم وبی صدا اشک ریختم..چقدر تنها شده

بودم..تکیه گاهم رفته بود..دنیایم رفته بود..وای که چقدر تنها بودم..تنها..تنهای تنها

حالا که رفته موقع هایی که ناراحت می شوم چه کسی دلداری ام می دهد؟!این سه سال همیشه حواسش بود که غصه

نخورم..هواایم را داشت..مامان در گوشم آرام زمزمه کرد:

مانی رو بو کردی؟؟بوی باباشو میده

با عجله برخاستم وبه اتاق کودک رفتم..الهی فدایش شوم..چقدر زیبا بود..چقدر ملوس بود..دستانش را در دستم گرفتم

وبغش کردم..عمیق بو می کشیدم..بوی برادرم را می داد..در یک روز مانی ای را از دست داده بودیم ومانی ای دیگر را به

دست آورده بودیم!!

در گوشش زمزمه کردم:

فدات بشم غصه بی پدریتو نخوریا..خودم حواسم بهت هست..یادگاریه شیرین مایی..بابات همیشه می گفت هوای بچشو

خوب داشته باشیم..مرد باش خب؟مثل بابات مرد باش..باشه؟

خندیدم..با دیدن لبخندش لبخند تلخی زدم..مانند مانی لبخند می زد..شیرین بود ودوست داشتنی..بوسیدمش..چه گونه

های نرمی داشت..مانند پر بود

دوباره زمزمه کردم:

بزرگ که شدی مواظب مامانت باش..خیلی مواظبش باش..می دونستی بابات عاشقش بود؟می دونستی بابا مانیت عاشق

حیا ونجابت مامانت بود؟تو هم مثل مامانت باش..با حیا ونجیب..یه پسری باش که بابات بهت افتخار کنه

بغض راه گلویم را بست..نباید پیش این فرشته گریه می کردم..لب هایش را باز وبسته می کرد..گرسنه اش بود..شیشه

شیرش را برداشتم ودر دهانش گذاشتم..یاد روزهایی افتادم که ماهان به دنیا آمده بود..چقدر آن روز ها دلم هوای آرمان

را می کرد..دوست داشتم کنارم باشد اما نبود..دوست داشتم باهم شیر خوردن ماهان را تماشا کنیم اما..



اکنون زهرا هم مانند من بود.. دوست داشت مانی در کنارش بود و باهم شیر خوردن و کارهای کودکشان را تماشا می کردند.. دوست داشت با شنیدن صدای کودکشان غرق لذت می شدند.. با خنده های او جان می گرفتند.. با نگاه هایش دنیایشان رنگ دیگری می گرفت! من می دانستم آرمان زنده است ولی زهرامی دانست مانی دیگر بر نمی گردد! رفته بود.. برای همیشه رفته بود..

شاخه های گل رز در دستانم بود و بی حوصله گلبرگ هایش را جدا می کردم.. قطره های اشک بی اجازه از چشمانم پایین می آمدند.. دستی بر روی سنگ قبر سردش کشیدم و بوسه ای بر آن زدم.. زمزمه کردم:

چطور تونستیم چهل روز بدون مانی زندگی کنیم؟؟ زهرا آرام گفت:

چهل و دو روز

نگاهش کردم.. این روزها زهرا خیلی عذاب می کشید.. جای خالی همسرش دیوانه اش می کرد.. هر جا که می رفت عکس سه نفره اشان را هم با خودش می برد

-چهل و دو روز بی مانی؟؟

بابا لبخند تلخی زد و دستان کوچک مانی را در دستانش گرفت:

خدا مانیر رو برد به جاش یه مانیه دیگه بهمون داد

نگاهش کردم.. چرا موهای بابا انقدر سفید شده بود؟ چهل و دو روز پیش که این شکلی نبود! مشکمی بود.. مانند زغال موهای مشکمی بود اما..

مامان سرش را بر روی قبر مانی گذاشته بود و آرام حرف می زد.. شاید داشت با پسرش دردودل می کرد..

در این چهل و دو روز اصلا حرفی نزده بود.. فقط عکس مانی را در آغوشش می گرفت و بی صدا اشک می ریخت.. نگاهی به عکس مانی و زهرا و مانی انداختم.. برادرم در عکس لبخند می زد یا من چشمانم اشتباه می دید؟ او که در کما بود پس چطور لبخند زده بود؟

آرمان درخواست و بدون اینکه چیزی بگوید از ما کمی دور شد.. رو به بابا پرسیدم:

بودنش که اذیتتون نمی کنه؟

بابا لبخندی زد و اشک های چشمانش را پاک کرد:

نه بازم رابطمون مثل قبل شده.. بازم مثل پسر دوستش دارم.. هم دیگرو بخشیدیم سکوت کردم که باز هم صدای بابارا شنیدم:

دیروز نادر بهم گفت آرمان می خواد بره.. خبر داری؟؟

قلبم فرو ریخت.. مگر نگفته بود می خواهد که بماند؟ مگر نگفته بود دیگر قصد ندارد برود؟ مگر اصرار نکرده بود اورا بیخشم؟ مگر نخواسته بود باز هم در کنارش زندگی کنم؟

شاید قبول نمی کردم که در کنارش باشم اما دلم نمی خواست که از من دور بشود



برخواستم وبه سمت آرمان قدم برداشتم.. نمی دانم گریه هایم برای چه بود؟ می ترسیدم از رفتنش؟ بازویش را کشیدم.. بازگشت.. در چشمانش زل زدم و گفتم:

می خوای بری؟

لبخند تلخی زد:

نه حالا حالاها هستم.. دلم می خواد وقتی دوروبر مانی خلوت شد بشینم بالا سرش یه دل سیر باهاش حرف بزنم.. شاید دیگه نتونم وقتی دلم براش تنگ شد پیام اینجا عصبانی شدم.. اما عصبانیتم از روی عشق بود:

می دونم حالا حالاها اینجایی چون دلت می خواد راحت با مانی حرف بزنی.. من منظورم چیز دیگه ای بود.. بابا میگه داری میری کانادا.. آره؟؟

می شد از چشمانش تعجبش را خواند:

عمو حسام از کجا فهمیده؟ نکنه بابا بهش گفته؟ نگرانی بابای من بی موردی چون اونو هم با خودم می برم.. دیگه دلم نمی خواد برگردم ایران

زیر لب گفتم:

دلت غلط کرده

با تعجب نگاهم کرد که گفتم:

بابتحرفی که زدم معذرت میخوام.. اما نباید بری.. نرو خواهش می کنم اخمی کرد:

چرا نباید برم؟ وقتی کسی منو اینجا نمی خواد برای چی باید بمونم؟

بالاخره نصف حرف دلم را زدم:

چرا یه نفر هستکه تورو می خواد

چشمانش از هیجان درخشید.. نفس عمیقی کشیدم:

ماهان تورو می خواد.. تو باباشی.. می دونم منصرف شدی ونمی خوای از من جداش کنی.. خیلیم ازت ممنونم.. اگه این کارو کنی تا دنیا هست مدیونتم چون من بی ماهان می میرم.. اما به این فکر کردی که ماهان به پدر هم احتیاج داره؟ بودنمن فقط براش کافی نیست

نمی دانم چرا هیجان چشمانش خاموش شد.. نفسش را با حرص بیرون داد و گفت:

آره می دونم بهم احتیاج داره اما ماهان به مادر هم احتیاج داره.. من باشم یا نباشم براش فرقی نمی کنه چون از وقتی که به دنیا اومد بابای نامردشو ندیده.. بزرگ شد می تونی بهش بگی باباش مُرده

با شنیدن این حرفش قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید:

نزن این حرفو من حتی تو این سال ها هم بهش نگفتم که باباش مرده چون دلم نمی خواست دروغ بگم.. وقتی می گفت



مامانی من چرا بابا ندارم فقط سکوت می کردم هیچ جوابی بهش نمی دادم.. ببین چقدر دوستت داره.. با اینکه نمی دونه باباشی امامدام تو خونه تکرار می کنه آرمان جون کجاست.. آرمان جون چرا نمیداد منوبیره گردش.. آرمان جون چقدر خوشگله.. آرمان جون چه چشمای نازی داره.. میاد وبا ذوق به من میگه مامانی چشمای آرمان جون هم رنگ چشمای منه.. دلت میادبری؟ باشه قبول ماهان چهار روز هفته کنار من سه روز در کنار تو کمی فکر کردم و گفتم:

نه.. نه.. پنج روز پیش من دوروز پیش تو

آرمان لبخندی زد:

ماهان می تونه هفت روز هفته رو هم کنار من باشه هم کنار تو با تعجب پرسیدم:

مگه میشه؟؟

-بله که میشه.. اگه تو برگردی من دیگه نمیروم.. کنار هم زندگی می کنیم.. سه تایی باهم تو یه خونه.. زیر یک سقف.. اونوقت هم کنار توئه هم کنار من

دوستش داشتیم.. عاشقش بودم.. اما نمی دانم چرا نمی توانستم دوباره قبولش کنم.. می ترسیدم که باز هم مثل گذشته ها بدبین باشد.. احمی کردم و گفتم:

من بر نمی گردم

وبازگشتم.. داشتم راهم را ادامه می دادم که بلند گفت:

من امشب میرم.. خدا حافظ

قلبم فرو ریخت.. چشمه ی چشمانم خروشید اما باز هم به راهم ادامه دادم.. هر فردی که از کنارم رد می شد با تعجب نگاهم می کرد.. پیرزنی دستم را گرفت و گفت:

دخترم حالت خوبه؟ چرا می لرزی؟

حالم خوبه ی الکی ای گفتم وباز هم به راهم ادامه دادم.. به مقصد که رسیدم خودم را بر روی قبر مانی انداختم

وزارزدم.. چقدر دلم گرفته بود.. چقدر حرف ها داشتم که باید می زدم.. در دلم فریاد زدم:

مانی دلم خیلی برات تنگ شده.. خبر داری آرمان برگشته؟ اما باز منی خواد بره.. داداشی من دارم داغون میشم.. دیگه

تحمل ندارم رفتن یه عزیز دیگمو هم بشینم وتماشاش کنم.. چرا درکم نمی کنه؟ چرا نمی دونه من حالم خرابه؟ چرا حالا که باید در کنارم باشه ونزاره غصه بخورم می خواد بره؟ چرا.. چرا.. چرا..

مانند کودکی شده بودم وبی تایی می کردم.. دستی روی شانم قرار گرفت و صدای زهرا شنیدم:

به جای این خودخوری ها برگرد.. برو پیشش.. بزار بچت هم پدر داشته باشه هم مادر.. یه زندگی شیرین داشته باشید.. وجود

آرمان یه نعمته برات مانی.. یه نعمت.. وقتی بره می فهمی چه نعمتی رو از دست دادی.. نزار روزی برسه که خودتو مقصر

رفتنش بدونی.. قدرشو بدون.. خیلی دوستت داره.. خیلی



بلند شدم و نگاهش کردم.. اشک در چشمانش نشسته بود.. لبخندی زدم و گفتم:
مانی هم خیلی دوستت داشت.. می دونستی وقتی عاشقت شده بود شب و روز و ازش گرفته بودی؟ یه دقیقه هم آرام و قرار
نداشت تا به دستت آورد!

اشک و لبخندش در هم آمیخته شد:

منم دوستش داشتم.. عاشقش بودم.. الان که نیست دارم دیوونه میشم.. به نظرت می تونم مانی رو جووری بزرگ کنم که
باباش بهش افتخار کنه؟؟

چشمانم را به علامت مثبت بازو بسته کردم و دستانش را خواهرانه فشردم.. با شوخی به بازویم زد و گفت:
شب باید سوپرایزش کنید.. برو خونه دستای ماهانو بگیر باهم برید فرودگاه.. مطمئن باش خیلی خوشحال میشه.. احساس
بالرزش بودن بهش دست میده.. خوشحال میشه که تو دنیا برای خانومشو بچش بالرزشه
آری برای من بسیار با ارزش بود.. برای ماهان هم همین طور اما.. می ترسیدم
-می ترسم

-ترس نداره که.. از چی می ترسی؟ مانیا، آرمان خیلی تغییر کرده.. مطمئن باش دیگه مثل قبلنا نیست.. اون چوب بدبین
بودنشو خورده تو هم چوب ترس بیخودتو.. بازم داری می ترسی!! راستی کلید خونتونو هم بردار فکر کنم بهتره دیگه
برگردی سر خونه زندگیت
با تعجب گفتم:

نه امکان نداره برگردم.. تو و مامان الان شدید بهم احتیاج دارید باید کنارتون باشم
-نه عزیزم هیچ احتیاجی نداریم.. من که با نفسم سرگرم شدم این طوری راحت تر با نبود مانی کنار میام.. خداروشکر که
این بچه به دنیا اومد.. باورت نمیشه وقتی نگاش می کنم انگار مانی رو دارم می بینم.. من کنار مامانت هستم فعلا می
خوام پیام پیش اونا زندگی کنم هم مانی رو راحت تر بزرگ می کنم هم حواسم به مامان و بابا هست
-افسانه خانم ناراحت نمیشه؟ نباید مامانتو ناراحت کنی!
-این چه حرفیه اتفاقا این پیشنهادو مامانم داد گفت بهتره چند وقتی خونه خودت نباشی تا یکم حالت بهتر بشه.. دلم می
خواد مانی با خانواده ی پدرش آشنا بشه.. شماها بهترینید.. کاری کردید که من نتونم تا آخر عمر فراموشتون کنم.. شدید
وابستتونم

بر خواستم و در حالی که گونه اش را می بوسیدم گفتم:

به خاطر حرفایی که زدی ممنونم.. دوستت دارم زهرا.. خیلی دوستت دارم.. می دونستی مامان تورو بیشتر از من دوست
داره؟ همیشه میگه دوتاتونم یه اندازه دوست دارم ولی خوب من از چشمش می خونم که عروسشو یه کوچولو بیشتر
دوست داره! راستی کجا رفتن؟؟

لبخندی زد:

باهم رفتن قدم بزنن تا مادونفر باهم حرف بزنیم.. حالا هم برو تا به موقع به آرمان برسی



خداحافظی کردم وبه سمت خانه راه افتادم..وقتی رسیدم شب شده بود..سریع لباس های ماهان را پوشاندم وحسابی به خودم رسیدم..چقدر خوب بود در کنار ماهان وآرمان زندگی کردن
سوار ماشین شدیم..خم شدم وکمر بند ماهان را بستم..با بی حوصلگی گفتم:
مامانی کجا میلیم؟
خندیدم:
داریم می ریم پیش بابا
چشمانش گردش و با ذوقی کوهانه جیغ کشید:
آخ جون منم بابادالم..دلم می خواد بابایی منو ببره مهدکودک
دیگر سوالی نپرسید..تقریباً نیم ساعت در راه بودیم که بالاخره رسیدیم..داخل رفتیم وبه دنبال آرمان
گشتیم..دیدمش..روی صندلی ای نشسته بود وروز نامه می خواند..سریع دستان ماهان را گرفتم وتقریباً به سمتش پرواز
کردم..کمی مانده بود به او برسیم که درخواست ودسته ی چمدانش را کشیدانگار وقت پروازش رسیده بود..صدایش زدم:
آرمان
برنگشت..شاید باورش نمی شد که من صدایش می زدم
با خنده گفتم:
آقا آرمان
سریع چرخید وخیره نگاهم کرد..گامی برداشتم وجلویش ایستادم..دستانم را به کمرم زدم وگفتم:
کجا داشتی می رفتی؟؟
از شدت هیجان نمی توانست حرف بزند..احساس می کرد دارد خواب می بیند!!
دستانش را گرفتم وگفتم:
نظرت چیه از امشب برگردیم خونه ی خودمون؟
ماهان دستم را کشید وبا بی قراری گفتم:
مامانی مگه نگفتی میلیم پیش بابا؟
لبخندی زدم ودرگوشش زمزمه کردم:
آرمان جون..باباییه
جیغی کشید وبا تعجب آرمان را نگاه کرد..چند دقیقه مات ومبهوت به آرمان خیره شده بود وگفتم:
گوشتو بیار
سرم را پایین بردم..دهانش را جلوی گوشم نگهداشت وبا هیجان پرسید:
مطمئنی مامانی؟
چشمکی زدم:



چرا از خودش نمی پرسی؟

مانده بود بین دوراهی.. نمی دانست بپرسد یا نه که بالاخره دلش را به دریا زد و با خنده گفت:

بابایی چلا گفתי بهت بگم آرمان جون؟ تو بابایی ای!

و آرمان از شوک خارج شد.. کم کم داشت باورش می شد که بیدار است!

جلوی ماهان زانو زد و دستانش را باز کرد تا او را در آغوش بگیرد.. اشک در چشمانش جمع شده بود.. ماهان دوید و او را

محکم در آغوش گرفت.. چه لطیف بود این حس پدرانہ!!

صدای شکستن آمد.. امان از این ماهان.. اگر هرروز چیزی نمی شکست روزش شب نمی شد!! داد زدم:

باز زدی چیو شکستی؟؟

حدس می زدم که اکنون چشمانش از ترس اندازه کف دستانش شده

-مامانی باول کن چیزی نشکستم

صدای کودکانه اش همیشه مرا به خنده وا می داشت.. با حرص و خنده گفتم:

باشه باول کردم

نگاهی به ساعت انداختم.. یک ساعت دیگر آرمان می آمد.. جلوی آینه ایستادم و کمی آرایش کردم.. ماهان وارد اتاق شد و با

یک پرش روی میز نشست و گفت:

بابایی داله میاد؟

-بله عزیز دلم.. از کجا فهمیدی؟

سرش را خاراند:

آخه دالی آرایش می تونی

ابروهایم از تعجب بالا پرید.. لبخندی زد و سعی کرد تا صدای آرمان را در بیاورد:

اینطولی نکن عشقم خیلی جذاب میشی

با شنیدن حرفش از ته دل خندیدم.. نمی دانم چرا ماهان امروز قصد داشت فقط مرا بخنداند

از میز پایین آمد و با اخم گفت:

به بابایی بگو داله میاد لطفا بلام مداد رنگی بخره.. مامانی دقت کردی کم کم می تونم "ر" رو تلفظ کنم؟؟

مانند خودش اخم کردم:

از مداد رنگی خبری نیست.. باید یاد بگیری و سایلاتو سالم نگه داری.. بله عزیز دل مامان اما باید بگی ر

بی حوصله گفت:

منم همونو گفتم دیگه

سرم را تکان دادم و آرام خندیدم.. به اتاق ماهان رفتم و گفتم:



باز هم که اینجارو بهم ریختی

سرم را که چرخاندم با مجسمه ی شکسته شده روبه رو شدم که گوشه اتاق قایمش کرده بود:

اینو چرا شکستی؟!

داد زد:

مامانی جون باول کن قصد بدی نداشتم.. نمی دونم چلا تا توپم بهش خولد افتاد زمین.. تقصیل منم نبود

صدای آرمان را که داشت می خندید شنیدم:

بچمو چیکار داری؟ انقدر اذیتش نکن!

به سمت صدا برگشتم وماهان را در آغوش دیدم.. وروجک باز هم داشت در گوشش قایمکی حرف می زد:

سلام عزیزم خسته نباشی

آرمان خنده ی بلندی سر داد.. نمی دانم این ماهان خان باز هم چه چیزی به او گفته بود که این طور می خندید.. جوابم

را داد:

سلام جن کوچولو ممنون

باز هم ابروهایم از تعجب بالا پرید که صدای ماهان را شنیدم:

اینطولی نکن عشقم خیلی جذاب میشی

آرمان خندید واورا زمین گذاشت.. با حرص گفتم:

چی می گفت در گوشت؟؟

چشمکی زد:

مردونه بود خانومم.. نمی تونم بهت بگم

خندیدم:

باشه نگید ولی به موقعش به حساب شما دوتا مرد می رسم

به شوخی قهر کردم وبه اتاقم رفتم آرمان دنبالم آمد ودر اتاق را بست.. با خنده وشیطنت گفت:

که می خوای حساب منو برسی آره؟

به سمتم آمد که گفتم:

واون گل پسرتو

دستانم را گرفت وبه سمت خودش کشید.. داشت نزدیکم می شد که در اتاق زده شد وصدای ماهان را شنیدیم:

اجازه هست پیام داخل؟

آرمان خندید وگفت:

فکر کنم این بچه قصدش فقط ضد حال زدن به باباشه

خندیدم وگفتم:



بفرمایید تو عزیز دل مامان

آرمان سریع گفت:

وبابا

داخل آمد وبه هردویمان نگاه کرد:

به نظر من امشب بلیم بیلون..شهر بازی

با خنده به آرمان گفتم:

دقت کردی شهربازیو درست تلفظ می کنه اما بقیه کلماتو نه؟؟

ماهان اخمی کرد:

بقیه کلماتو هم درست تفضل می کنم

-آره یکیشون هم همون تفضلته

آرمان قبول کرده بود که امشب به شهربازی وبعد از آن به فرودگاه برویم تا نفیسه را راه بیندازیم..لباس هایمان را

پوشیدیم وراه افتادیم..در شهربازی ماهان مدام صحبت می کردو لحظه ای استراحت نمی کرد..هر چه سعی می کردیم او

را آرام کنیم موفق نمی شدیم..داخل استخر توپ که شد روی صندلی ای نشستیم..آرمان دستم را گرفت وگفت:

امشب چه شب خوبیه

سرم را روی شانه اش گذاشتم:

منم همین نظرو دارم

-عمو حسام امروز زنگ زد

نگاهش کردم:

خب؟

-سیامک مُرد!

تعجب کردم:

واقعا؟چطوری؟

-خودشو کشته

بالاخره قاتل برادرم مُرده بود..آن هم توسط خودش..نه ناراحت بودم نه خوشحال..بهتر بود دیگر من و خانواده ام به آن آدم

فکر نکنیم..این طوری آرامش بیشتری داشتیم!!

در فکر فرو رفته بودم که سه بلیط از شرکت هواپیمایی "...." مقابل صورتم گرفت..همان شرکتی بود که بلیط های ماه

عسلمان را گرفته بودیم

با خنده گفتم:

سوپرایزه؟؟



چشمکی زیباتر از من کرد:

آره یه جورایی.. یادت ته قول داده بودم هیچ وقت بدون تو کانادا نرم؟ خوب من وقتی از دست ناراحت بودم به قولم عمل نکردم! این بلیط می خوان بگن مانیا خانم خواهشا آقای آرمان سعیدی رو ببخش! می بخشی؟ نگاهش کردم.. دنیای من در چشم های آرمان و ماهان خلاصه می شد: خیلی وقته بخشیدمت.. می ریم همون جایی که ماه عسلمون رفته بودیم؟ -بله خانم خانما.. البته اون موقع دونفر بودیم اما حالا سه نفریم ماهان از استخر توپ خارج شد نگاهش کردیم.. آرمان حرفش را ادامه داد: وچه خوب که سه نفریم

به سمتمان آمد و در بغلمان جای گرفت.. سرم را بلند کردم.. زیر آسمان شهر بودیم.. من، آرمان و دلبندهمان! امشب با وجود تمام غم ها و مشکل هایی که در این سال ها در زندگیمان به وجود آمده بود احساس کردم خوشبختیم کامل است.. آری من احساس خوشبختی می کردم وچه شیرین بود این احساس!! شام را در کنار هم خوردیم و به سمت فرودگاه راه افتادیم.. دقایقی در راه بودیم و بالاخره رسیدیم.. به سمت جایی که قرار گذاشته بودیم رفتیم.. همه آمده بودند.. مامان، بابا، زهرا، مان ی شماره 2! این نام را بابا برای او انتخاب کرده بود.. به مانی که خیره می شدم احساس می کردم برادرم هنوز زنده است.. خاله باز هم چشم هایش گریان بود پیشانی نفیسه را بوسید و گفت:

عزیز دلم مواظب خودت باش

نفیسه با همه خداحافظی کرد.. در آخر کنارم ایستاد و گفت:

چقدر خوشحالم که کنار هم می بینمتون

لبخندی زدم و خواهرانه بوسیدمش.. بعد از رفتنش از همه خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم.. ماهان خوابش برده بود و آرمان بدون آنکه بیدارش کند در آغوشش گرفت و به اتاقش برد.. از اتاق که بیرون آمد دستی به پیشانیش کشید و گفت: بالاخره وقت شد دو دقیقه با خانمم اختلاط کنم

لبخندی تحویلش دادم.. تا دستانم را گرفت صدای ماهان را شنیدیم.. هر دو با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم:

یه خبر دالم.. نمی دونم چرا خوابم پرید

آرمان دستی در موهایش کشید و گفت:

مطمئنی دیگه؟!!

سرش را تکان داد:

بله

هر دو رانگاه کردم و خندیدم.. ماهان با خنده گفت:

مامانی تو برو یکم تقنلات بیار منم میرم پلی استیشنو بیارم با بابایی بازی کنیم



به حرفش عمل کردم دقیقی بعد کنار هم بودیم..من میان آن دو نشسته بودم و هر دویشان را تشویق می کردم!چقدر شیرین بودند این لحظات دوست داشتنی!

"پایان"

با تشکر از بهناز احمدی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا و دلنشین

منبع رمان : انجمن نودوهشتیا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان 98 به آدرس www.Roman98.Com مراجعه کنید.

